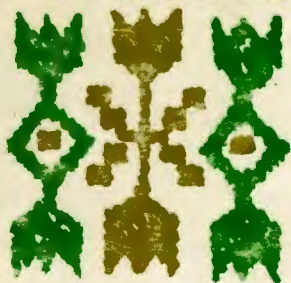


۳۲



از فی نامه

گزیده مشنوی معنوی



دکتر عبدالحسین زرین کوب

دکتر قمر آریان

انتخاب و توضیح:

از نی نامه گزیده مشنوی

معنوی
انتخاب و توضیح: دکتر زرین کوب - دکتر آریان



...

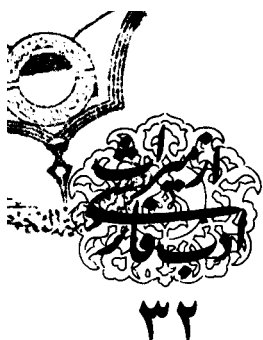
۷۳

۲

۶۳

۱۴۰۰ تومان





۲۱۰۰۰

از نی نامه

گزیدهٔ مثنوی معنوی

انتخاب و توضیح:

دکتر عبدالحسین زرین کوب

دکتر قمر آریان



انتشارات سخن

تهران، ۱۳۷۷



انتشارات سخن، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲، تلفن ۶۴۶۸۹۳۸

از نی‌نامه (گزیده مثنوی معنوی)

انتخاب و توضیح از: دکتر عبدالحسین زرین‌کوب و دکتر قمر آریان

چاپ اول: بهار ۱۳۷۷

حروفچینی: سینانگار

لیتوگرافی: صدف

چاپ: چاپخانه بهمن

تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

شابک ۳-۵۳-۵۹۸۳-۹۶۴ 3-53-5983-964 ISBN

یادداشت ناشر

از میراث ادب فارسی، مجموعه‌ای است برای آشنا گرداندن علاقه‌مندان، از هر گروه و در هر سن، با آثار زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایران، به نوعی که این آشنایی مقدماتی بتواند انگیزه مطالعه و تتبع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده‌های مزبور طوری فراهم می‌آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت‌انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال به صورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدمه فراهم آورنده متن در معرفی و ارزیابی اثر نیز بدان منظور به قلم می‌آید که به این مقصود کمک کند. این گزیده‌ها به اهتمام دانشمندان صاحب نظر و براساس متنی مصحح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه، ضبط و تلفظ کلمات و اعلام مشخص است و اصول نقطه‌گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعه متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات قرآن کریم و احادیث نبوی و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب‌گذاری است. در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاص،

عبارات عربی یا دشوار و پیچیده به ترتیب شماره صفحات و سطور (یا ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در حد ضرورت خواهد بود.

پیشنهادکننده این خدمت فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب‌پرور شادروان دکتر غلامحسین یوسفی بودند که طی سالیان عمر پربرکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کردند؛ و آغازگر این مجموعه شدند.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی این مجموعه با همکاری دقیق‌النظر ما، آقای کمال اجتماعی جندقی است که در این امور بیش از چهل سال سابقه خدمت دارند.

امید آن است که این مجموعه به صورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهان زیبای ادب و فرهنگ ایران.

و اگر ثوابی بر انتشار این مجموعه مترتب تواند بود نثار روح پدرم مرحوم محمدعلی علمی و پدر بزرگوار و نیاکان او باد که عمر گرانمایه بر نشر کتاب نهادند و وجود شریفشان، نسل در نسل، همواره در خدمت ادب و فرهنگ این سرزمین مقدس بود.

فهرست

مقدمه	۴۴ تا ۷۷
بخش اول: حکایات و دلالات	۲۳۹ تا ۴۵
دفتر اول	۴۷
دفتر دوم	۸۳
دفتر سوم	۱۱۱
دفتر چهارم	۱۴۷
دفتر پنجم	۱۶۸
دفتر ششم	۱۹۴
بخش دوم: گزیده ابیات و نکته‌ها	۲۴۱ تا ۳۳۰
دفتر اول	۲۴۳
دفتر دوم	۲۶۰
دفتر سوم	۲۷۹
دفتر چهارم	۲۹۱
دفتر پنجم	۲۹۸
دفتر ششم	۳۱۴

مقدمه دوم	۳۳۱
توضیحات	۳۳۳ تا ۴۰۶
لغت نامه	۴۰۷ تا ۴۱۹
پیوست ها	۴۲۱ تا ۴۴۵
۱. حسام الدین چلبی	۴۲۳
۲. فهرست آیات	۴۲۹
۳. احادیث و سخنان بزرگان	۴۳۳
۴. ترجمه آیات	۴۳۷
۵. ترجمه احادیث و اقوال	۴۴۱

مقدمه

اگر مولانا جلال‌الدین بلخی، سراینده این عظیم‌ترین منظومه عرفانی در سراسر قرن‌ها، می‌خواست غیر از این عنوان ساده متواضعانه مثنوی نام دیگری بر این اثر بی‌همانند خویش بگذارد گمان دارم هیچ نام دیگری برازنده‌تر و شایسته‌تر از «نی‌نامه»، برای تمامیت این کتاب پرآوازه نمی‌یافت زیرا در ابیات هجده‌گانه آغازین این کتاب که از دیرباز به همین نام — نی‌نامه — شهرت دارد تمام لطایف و دقایق تجارب روحانی خویش را که موضوع تمام این مثنوی تعلیمی است به صورت رمز و کنایه به بیان آورده است و باقی مثنوی که شش دفتر کلان را دربر دارد در حقیقت جز شرح و تفسیر و بحث و تقریر اسرار و رموز این ابیات نیست. این نکته‌یی است که سزنی در جای خود آن را به بیان آورده است و اینجا حاجت تکرار نیست. آیا برای آنکه جرعه‌یی ازین طوفان سحاب معنی که در سراسر این دریای معارف و لطایف فرهنگ ایران موج می‌زند، ره‌آورد دوستداران این معانی گردد نام دقیق پرمعنایی ازین بهتر برای چنان گزیده‌یی می‌توان به خاطر آورد؟

سراینده بزرگ این شگرف‌ترین یادگار عرفان ایرانی جلال‌الدین محمد بن محمد بلخی رومی در بلخ در سرزمین خراسان چشم به جهان گشود (۶۰۴ ه.ق) و شصت و هشت سالی بعد در قونیه، تختگاه سلجوقیان روم، چشم از جهان

فروست (۶۷۲). پس خواه او را بلخی بخوانند خواه رومی بشمرند در جای خود درست است اما حق آن است که او یک انسان جهانی بود، در محدودهٔ مرزهای زمانی و مکانی گنجایی نداشت. با این حال مثنوی عظیم او به زبان فارسی دری است و او نیز بارها در سخنان خویش خود را به خراسان منسوب می‌داشت. پدرش محمد بن حسین بلخی، معروف به بهاء ولد خطیب بلخ بود، در بلخ و خوارزم و بخارا و سمرقند مریدان بسیار داشت. مجالس وعظ او مستمعان بسیار گرد او فراهم می‌آورد و او در شهرهای ماوراءالنهر و خراسان برای وعظ و تذکیر غالباً سفرهای طولانی می‌کرد. سخنانش که گه‌گاه شامل اعتراض و انتقاد بر اوضاع عصر بود اعتقاد مریدان و مستمعان را در حق او می‌افزود. و آنها به رغم حکام وقت که محمد خوارزمشاه از آن جمله بود، نسبت به وی تکریم بسیار می‌کردند و او را سلطان العلماء می‌خواندند.

سلطان العلماء که در خارج خانه اوقاتش صرف وعظ و درس می‌شد و غالباً به سبب سخنان بی‌پروا که در حق حکام و علماء و سلطان برزبان می‌راند مورد خشم و پرخاش یا تحریک و آزار مخالفان واقع بود، در خانه اوقاتش صرف مطالعه و عبادت و تربیت فرزند می‌شد و شور و هیجانی که در مناجات‌ها و در دعاها و اوراد خویش داشت پسر خردسال را بشدت تحت تأثیر گرفت. چنانکه او نیز از همان سالهای کودکی اوقات خود را غالباً در عبادت و تفکر و دعا و مناجات می‌گذراند و این احوال از همان ایام کودکی او را آمادهٔ ادراک لطایف و اسرار عرفان و حقایق کرد.

وقتی پدرش بهاء ولد، به سبب ناخرسندیهای که از طرز سلطنت خوارزمشاه و عمال او داشت یا بدان سبب که آوازهٔ قدرت رو به اعتلاء مغول را شنیده بود و قلمرو خوارزمشاه را در معرض تهدید و ویرانی می‌دید، در عزیمت خروج از قلمرو پادشاه خوارزم مصمم شد و همراه خانواده و فرزندان به بهانهٔ حج به قصد عراق و حجاز حرکت کرد (ح ۶۱۶). پسرش جلال‌الدین

محمد که با مادر و اکثر خویشان و پیوندان به این مهاجرت وادار شده بود دوازده سال بیش نداشت. معه‌ذا مربی ولالای او سید برهان محقق که هم معلم وی و در عین حال شاگرد بهاء ولد بود، به این موکب کوچک نپیوست و جلال‌الدین خردسال که در صحبت او با درس و بحث آشنایی یافته بود—از صحبت و تعلیم او بی‌بهره ماند و ناچار باقی برنامهٔ درس را در محضر پدر دنبال کرد، و در طی سفرها در هر شهر که بهاء ولد بکجند به توقف طولانی وادار می‌شد، جلال‌الدین هم از محضر علما و مدرّسان شهر چیزی فرا می‌گرفت. اما حالات روحانی پدر که با وجود سختی‌های سفر اوقاتش همچنان بیشتر در عبادت و ذکر و دعا می‌گذشت در وی تأثیر می‌گذاشت—و او در آن سالهای بلوغ برخلاف اکثر همسالان خویش اوقاتش صرف مطالعه و عبادت می‌شد و به حکم اقتضای محیط خانواده مجاهده با هواهای نفسانی و سرکوب کردن غرایز طبیعی را وجههٔ همت ساخت—و از همان ایام بشدت در خط درس و تفکر و عبادت و تأمل افتاد.

در طی این سفر مهاجرت که خانوادهٔ بهاء ولد از ماوراءالنهر به خراسان و از آنجا به بغداد عزیمت داشت بر وفق پاره‌بی روایات در نیشابور با شیخ عطار—فریدالدین محمد—عارف و صوفی و شاعر معروف خراسان هم دیدار کرد. عطار که سالهای پیری را می‌گذرانید، جلال‌الدین خردسال را که همراه پدر به دیدار او رفته بود بنواخت، استعداد او را نویدبخش نیل به مراتب کمال خواند و بنا بر مشهور نسخه‌یی از مثنوی اسرارنامهٔ خویش را نیز به وی هدیه کرد. آیا این صحبت و این هدیه تا چه حد قریحهٔ شاعری را در جلال‌الدین دوازده ساله برانگیخت؟ درین باب چیزی از روی قطع و یقین نمی‌توان گفت اما در مثنوی مولانا که سالها بعد به وجود آمد جای جای نشانه‌هایی از آشنایی او با اسرارنامه و با سایر آثار عطار ظاهر گشت.

بهاء ولد، هنوز در خراسان بود که آوازهٔ هجوم مغول، سقوط بلخ، و فرار

خوارزمشاه شایع گشت و سیل مهاجرت کسانی که از پیش هجوم مغول به سوی بغداد می‌گریختند، جاده‌های خراسان به بغداد را به سرعت اشغال کرد. بهاء ولد در بین راه یکچند در بغداد توقف کرد، با شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی شیخ‌الشیوخ خانقاه‌های این تخته‌گاه بزرگ خلافت فرصت دیدار یافت. مجلس وعظی هم که ظاهراً گریختگان خراسان و کسانی که مثل خود او از سلطنت خوارزمشاه و از خشونت و تعدی ترکان سپاهش ناخرسندی داشتند در آن مجلس شرکت کردند و شاید خلیفه الناصر لدین‌الله هم که از سالها باز با خوارزمشاه عداوت و خصومتی آشتی‌ناپذیر پیدا کرده بود به احتمال قوی احساسات ضدخوارزمشاه را درین مجلس و در بین آوارگان و پناهندگان خراسان بشدت دامن زد. بهاء ولد، اما، در بغداد نماند، به قصد حجاز راه شام پیش گرفت. مدتها در دمشق و حلب سر کرد، و سپس از راه ارزنجان به روم عزیمت کرد و چندی در لارنده و آق شهر بسر برد، بالاخره به دعوت سلطان سلجوقی روم، علاءالدین کیقباد، به قونیه که تخته‌گاه سلجوقیان روم بود وارد شد و مورد تکریم و استقبال بزرگان مملکت و امراء و علماء و مشایخ آن واقع گشت (۶۲۶). حتی خود پادشاه هم در حق او تواضع و تکریم فوق‌العاده نشان داد.

بدرالدین گهرتاش لالای سلطان و از اعیان بزرگ مملکت برای او مدرسه‌یی ساخت و وعظ و درس بهاء ولد در آنجا با شور و شوق فوق‌العاده طالبان مواجه گشت. اکابر شهر و علماء و امراء در مجلس او حاضر شدند و مریدان بسیار درین پیشه‌وران و سایر طبقات اهل شهر مجالس او را شور و رونق دادند.

اما بهاء ولد دیگر پیر بود. بیماریهای کلان‌سالی که از سالهای اقامت در بلخ و خوارزم وی را رنج می‌داد همچنان دوام داشت. در مدت اقامت در لارنده (= قرامان امروز) زوجه‌اش مؤمنه خاتون را از دست داده بود و درین ایام

تنهایی با نالانی آزارش می‌داد. بالاخره مرگ به سراغش آمد و در هشتاد سالگی او را در ربود (ربیع الآخر ۶۲۸). مدت وعظ و تدریس سلطان‌العلماء بلخ در تختگاه سلجوقیان فقط دو سال به طول انجامید.

هنگام وفات بهاء ولد پسرش جلال‌الدین بیست و چهار ساله بود. در روزهای آخر حیات پدر در مدرسه او به جایش وعظ و تدریس می‌کرد. مریدان که به او نیز مثل پدرش ارادتی در حد شیفتگی پیدا کرده بودند، او را به جای سلطان‌العلماء به عنوان مربی و مرشد و واعظ و مفتی خویش برگزیدند. جلال‌الدین محمد در مدرسه پدر به جای او به وعظ و تدریس پرداخت. درین هنگام، زندگی او مثل پدر در زهد و عبادت و در درس و مطالعه می‌گذشت. در مدرسه فقه و حدیث و تفسیر تدریس می‌کرد. قسمتی از اوقاتش صرف مطالعه می‌شد، یا به نظم سخن و تمرین در شعر و شاعری می‌گذشت. باقی اوقاتش صرف تربیت فرزندان می‌شد — بهاء‌الدین محمد و برادر کوچکترش علاء‌الدین محمد. وی در لارنده و در همانسال که مادرش مؤمنه خاتون وفات یافت با گوهر خاتون نام دختر خواجه شرف‌الدین لالای سمرقندی ازدواج کرده بود (۶۲۲) و پسرانش درین ایام به ترتیب شش ساله و چهار ساله بودند و مولانا توجه خاصی، در حد عشق، به پسر بزرگتر نشان می‌داد — چیزی که شاید از همان ایام نوعی حسادت و ناخرسندی را در علاء‌الدین پسر کوچکتر برمی‌انگیخت. درین میان، برهان‌الدین ترمذی شاگرد بهاء ولد که هنگام هجرت او از بلخ در آنجا نبود و در واقعه هجوم مغول و انقراض دولت خوارزمشاهان از زادگاه خود مجبور به مهاجرت شده بود و از هر جایی و از هر شهری نشان بهاء ولد را جسته بود، فقط وقتی به قونیه رسید (۶۲۹) که یکسال از وفات سلطان‌العلماء می‌گذشت. جلال‌الدین محمد که به جای او به وعظ و تدریس اشتغال داشت تجدید عهد با این مربی سالهای کودکی خویش را مایه خرسندی یافت و برهان محقق را مثل همان سالها رهبر و مربی و پناهگاه خود و مونس سالهای

مهجوری و تنهایی خویش تلقی کرد. به اشارت او بود که با وجود اشتغال به وعظ و تدریس و به رغم پایبندی به عیال و اطفال برای تکمیل علوم ظاهری سفر به حلب و دمشق کرد و لاجرم یکچند به ضرورت بین شام و قونیه در تردد بود. چندی هم به الزام او جهت تکمیل احوال باطنی به ریاضت و عبادت و مراقبه صوفیانه پرداخت. معهذا هنگام بازگشت به قونیه، که پایان تحصیل علوم ظاهری و تکمیل احوال باطنی او بود، با تأثر و اندوه از خبر درگذشت سید برهان (۶۳۸) آگهی حاصل کرد و فقدان آن مربی عزیز را که یادگار پدر و معلم و رهبر خودش بود مایه تأسف بسیار یافت. علاقه به آثار سنایی را جلال‌الدین مدیون تلقین و تشویق وی بود— و با آثار عطار ظاهراً در طی عبور از خراسان آشنایی پیدا کرده بود.

در بازگشت نهایی از مسافرت تحصیلی در شام و حلب مولانای جوان دوباره در قونیه به وعظ و تدریس پرداخت. مجالس وعظ او که ظاهراً به سعی پسرش بهاء‌الدین محمد— معروف به سلطان ولد— بعد از تقریر وی نوشته می‌شد، در قونیه مریدان و علاقه‌مندان بسیاری بر گرد وی فراز آورد. آنچه ازین مجالس اکنون در دست است از هفت مجلس تجاوز نمی‌کند و چنان می‌نماید که در ضمن بازنویسی و بازخوانی در بعضی از آنها دستکاریهایی صورت گرفته است. با این حال مجالس سبعه مولانا، وسعت اطلاعات وی را در زمینه عرفان و تحقیق و شعر و ادب قابل ملاحظه نشان می‌دهد و از آن به خوبی می‌توان دریافت که مضمون تعدادی از مقالات و حکایات مثنوی در همین سالهای جوانی هم در خاطر مولانا راه داشته است و لاجرم مروری برین مجالس در فهم درست بعضی مواضع مثنوی خالی از فایده نیست.

تا شش سالی بعد از وفات برهان محقق (۶۴۲-۶۳۸) اوقات مولانا جلال‌الدین در قونیه صرف وعظ و تدریس می‌شد. مجالس او مستمعان و

عاشقانی بسیار بر وی جمع آورد. طبقات مختلف از اکابر شهر تا پیشه‌وران بازار درین مجالس ذوق و حال می‌کردند— و با شوق و علاقه درین مجالس حاضر می‌شدند. مولانا درین مدت با علماء و مدرسان شهر روابط دوستانه داشت و در بسیاری کارها با آنها تجانس داشت لاجرم از جانب آنها به نیکی یاد می‌شد و جز در مواردی که داعیه حسد آنها را نسبت به وی خشمگین می‌ساخت در همه حال احوال و اطوار وی را با نظر تأیید یا اغماض می‌نگریستند. در مجالس درس او نیز که در مدرسه پدرش و برخی مدارس دیگر قونیه بر پا می‌شد طالب علمان بسیار با شوق و رغبت فراوان حاضر می‌شدند— و در رکاب او که به شیوه علماء و مدرسان عصر سوار بر استر از کوی و بازار شهر می‌گذشت پیاده از خانه وی تا مدرسه و از مدرسه تا خانه‌اش وی را با تواضع بسیار همراهی می‌کردند.

در چنین حالی بود که شمس تبریز، هنگام بازگشت از مدرسه پنبه‌فروشان با او برخورد (جمادی‌الآخر ۶۴۲) و با سؤالی که بر او طرح کرد بشدت او را تحت تأثیر گرفت. سؤال مشکل نبود. طرز طرح آن با صدایی چنان پر هیبت و در بین جمعی طالب علمان جوان که خاطرشان آماده هرگونه تردید و تزلزل بود، مولانا را دچار مشکل ساخت. درویشی ناشناس با هیئت و لباس بازاریان عنان استر مولانای بزرگ شهر را گرفت و با صدای بلند بی‌بیم و تشویش بانگ برآورد که: ها، صراف عالم معنی، محمد بزرگتر بود یا بایزید؟ مولانا در جواب لختی تأمل کرد. پرسید محمد خاتم رسولان است وی را با بایزید چه نسبت؟ درویش سؤال کرد پس چرا محمد ما عرفناک حق معرفتک می‌گوید و بایزید نعره سبحانی ما اعظم شانی برمی‌زند؟ آنگونه که از مقالات شمس که مجموعه اقوال اوست برمی‌آید اول مکالمه که بین آنها رفت همین بود. این روایت افلاکی مؤلف جامع‌ترین مناقب خاندان مولاناست که خود از معاصران و دوستداران مولانا و فرزندان اوست و گفته خود شمس هم آن را

تأیید می‌کند. پس روایات دیگر که افسانه‌وش و آکنده از کرامات و غرایب است البته دز خور اعتماد نیست. فقط روایت جامی در خور یادآوری است که می‌گوید مولانا سر کلام محمد و بایزید را بدینگونه بر شمس باز نمود که سخن محمد از سر شرح صدر و استسقای عظیم روحانی بود، و آنچه بایزید گفت ناشی از آن بود که عطش اندک داشت و حوصله‌اش اندک بود. بر وفق این روایت درویش تبریزی نعره‌یی بزد و بیفتاد. مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمان داد تا او را به مدرسه بهاء ولد بردند— و در آنجا بود که بین آنها صحبت روی داد و صحبت روحانی به دوستی کشید و منجر به آن شد که روزها و هفته‌ها روز و شب با او بخلوت نشست و در آن خلوت غیر را مجال ورود نماند. بدرود شاگردان و مریدان، بدرود منبر و مجلس درس! مولانا خود را همچون مرغی ضعیف یافت که بازی از هوا فرود آمد و او را به ناگاه در ربود— و به آسمان برد، به افق‌های دور که دنبال کردنش برای شاگردان و مریدان غیر ممکن بود. درین روزهای خلوت بود که شمس مولانا را از مرکب غرور عالمانه‌یی که داشت فرود آورد، به او حالی کرد که علم و دفتر و اوراق طالب حق را از حق باز می‌دارد، اشتغال به درس و بحث و تکرار علم فایده‌یی ندارد، علم آن است که به معلوم رسد، اگر انسان را از خود باز نستانند و در ظلمت غرور عالمانه رها کند— جهل از آن علم به بود صد بار.

خلوت مولانا با شمس که به قولی شش ماه طول کشید، بر وفق روایات یاران وی در خانه صلاح‌الدین زرکوب بود و در آن مدّت جز این شیخ عامی‌گونه که از مریدان محبوب مولانا بود دیگر کسی را مجال ورود نبود. در طی این خلوت که مولانا تسلیم ارادت و ارشاد شمس بود مجالس وعظ و تدریس مولانا تعطیل شد و شمس با سخنان عظیم و عجیب که به قول خود او «بروجه کبریا» می‌آمد جان و دل مولانا را تحت تأثیر گرفت. وجود او را که در آغاز برخورد آنها معجونی از استغراق در طاعت زاهدانه و نخوت عالمانه

بود در هم ریخت، خرد کرد، فرو مالید، در هم سرشت، هرچه را رنگ و بوی غرور و تعصب عالمانه بود از آن جدا کرد و از خمیره صاف آن یک انسان واقعی ساخت. انسان عاری از هر قید و اضافت: عاری از غرور، عاری از تعصب و عاری از خودی که نزدیک‌ترین موجود به انسان خدایی، انسان خدا آفریده بود. مولانا در عمق اندیشه خود شمس را نه مرشد و استاد خود بلکه خدایگان و بخشنده یک حیات تازه به خود یافت و از آنجا بود که در خطاب به او از صمیم جان بانگ در داد که: شمس من و خدای من. به اشارت و الزام این خدایگان نویافته بود که او از آن پس، بمحض آنکه از خلوت برآمد درس و وعظ و مجلس عام و مسأله مریدان را رها کرد به سماع نشست و در امواج شعر و موسیقی و ذوق و حال غرق شد.

تأثیر عمیقی که این درویش ناشناس تازه از راه رسیده در وجود سراپا زهد و طاعت و معرفت مولانا کرد برای مریدان قدیم و طالب علمان جوان که از تعطیل شدن درس و بحث و تحقیق و وعظ مدتی طولانی محروم مانده بودند مواجه با سوء تفسیر شد. و آنها را به اظهار تأسف و داشت. شمس تبریز را در قونیه هیچ کس نمی‌شناخت از ظاهر هیئت و لباس تاجرانة او در وجود او جز مردی عامی، ماجراجو، و بیگانه از شریعت و طریقت نمی‌دیدند لاجرم زبان در طعن و شتم او گشودند چون او را «مردی لالابالی و بیرون از طور شریعت» می‌پنداشتند در حق او باوه‌ها گفتند، او را ساحر و شعبده‌گر خواندند عشق را که بین آندو بزرگ درافتاده بود فسق شمردند، و حتی به تهدید وی برخاستند. گمان آنها چنان بود که اگر این «تبریزی» قونیه را ترک کند «حضرت خداوندگار» آنها «برقرار سابق به ایشان محبت کند» و این پندارها همه ناروا بود اما شمس را واداشت تا برای رفع غائله بی‌هیچ آگهی و خداحافظی با مولانا قونیه را ترک کند و خود را از میانه بیرون کشد و او سرانجام ناشناس قونیه را ترک کرد (شوال ۶۴۳) مدت اقامتش فقط شانزده ماه

طول کشید.

اما جلال‌الدین، بشدت شیفته شمس بود — شیفته این انسان انسان‌ساز که او را از نو ساخته بود و احساس می‌کرد برای نیل به آنچه کمال اوست هنوز به ارشاد و اصلاح او نیاز دارد. حالتی که بین او و شمس وجود داشت حالتی بود که به وصف و بیان نمی‌گنجید و اگر از آن تعبیر به عشق می‌شد و گاه در اشارت وی به آن نام یاد می‌شد در واقع عشق نبود، نام دیگری بهتر از عشق که چیزی از آن حال را به تصویر درآرد نمی‌توانست برایش پیدا کند — این حال از مقوله عشق عادی، عشق عاشقان نبود؛ حالتی شبیه به طاعت، تسلیم، نیاز، ایثار و محبت خدایی بود وصال و فراق آن را نمی‌افزود و نمی‌کاست، اما مولانا به هر جایی می‌نگریست و در هر چه می‌دید طلعت او را در نظر می‌آورد، به هیچ چیز دیگر التفات نداشت و جز به آن انسان‌ساز یگانه نمی‌اندیشید. لاجرم هجرت او را با تأثر بسیار تلقی کرد — ضایعه‌ی عظیم و فقدان‌ی جبران‌ناپذیر.

مریدان و طالب علمان، که با تهدید و تضییق شمس را از قونیه رانده بودند برخلاف آرزوی خویش دوباره مورد توجه و نواخت مولانای خویش واقع نشدند. جلال‌الدین محمد همچنان از برقراری مجلس وعظ و درس خودداری کرد. یاران و مشتاقان را هم به خانه خویش راه نداد. تهدید و تمهید آنان که خواسته بودند شاید مولانا را دوباره به وعظ و درس بکشانند نتیجه عکس داده بود. چون مولانا را ازین ماجرا ناخرسند، افسرده و دل‌تنگ دیدند به قول سلطان ولد — پیش شیخ آمدند لابه‌کنان. از شمس غروب کرده هم درین بین به مولانا پنهانی خبرها رسید. معلوم شد که او در دمشق است و نامه شمس هم از دمشق رسید و مولانا به امید وصال دیگر بار غرق شور و شوق شد. نامه‌ها نوشت و از شمس درخواست بازگشت کرد — نامه‌ها شاعرانه، منظوم پر از شوق و آکنده از اشتیاق — ایها النور فی الفواد تعال، آه المستغاث منک الیک،

همه شب همچو شمع می‌سوزم، و اینگونه مضمونها که آنها را طی چهار غزل به صورت نامه فرستاد.

عشق و فراق، سلطان العلماء قونیه را شاعر کرده بود. اکنون به جای درس و وعظ و فقه و حدیث که در مدرسه‌ها القاء می‌کرد در خانه خلوت گزیده بود شعر مشتاقانه به دمشق می‌فرستاد و با اصرار و الحاح بازگشت آن محبوب بی‌همانند را مطالبه می‌کرد. بالاخره چون شمس را آماده بازگشت یافت پسر خود سلطان ولد را با بیست تن از یاران به طلب او به دمشق فرستاد و شمس در پایان پانزده ماه غیبت دوباره به همراه سلطان ولد به قونیه بازگشت یاران و مریدان قونیه با اشتیاق و علاقه بسیار او را پیشباز کردند (۶۴۴). در بین این پیشباز کنندگان غیر از صلاح‌الدین زرکوب که در بار اول مهماندار خلوت شمس و مولانا بود یک مرید جوان مولانا، سرکرده دسته‌یی از فتوتداران (=فتیان، جوانمردان شهر هم که حسام‌الدین چلبی نام داشت و به سبب تواضع و ایثار و خدمت فوق‌العاده‌یی که در حق مولانا داشت از نزدیکان او محسوب می‌شد نیز وجود داشت.

با وجود استقبال پرشوری که یاران مولانا از شمس به جا آوردند، بازگشت شمس دوباره یاران را از محضر مولانا دور نگهداشت و مولانا، به ارشاد و الزام شیخ دوباره خود را به جای وعظ و تدریس به شعر و موسیقی سپرد. مثل بار گذشته شمس مولانا را از مطالعه کتاب‌ها و دیوانها، و حتی از مطالعه فواید والدش — معارف بهاء ولد — منع کرد و حسام‌الدین جوان را صاحب درگاه وی ساخت تا هیچ کس از یاران بی‌مانعی مجال ورود به محضر او را پیدا نکند. اوقات مولانا را هم به جای درس و بحث و حکم و فتوی که کار موظف روزانه او بود به سماع و سرود و موسیقی مشغول داشت — و بدینگونه مثل دوران صحبت گذشته پسر سلطان العلماء قونیه را که با وجود جوانی خود واعظ منبری و زاهد کشوری بود دچار عاشقی کرد و از شور و هیجان آن حال

کف زنان و سماع خوان ساخت. به اشارت مولانا مریدان وی، هر یک به اندازه استطاعت خوان نهادند یاران را دعوت کردند روی به سماع آوردند و مولانا به خاطر این انهماک در سماع و شعر، که برای وی مجالی جهت اشتغال به درس و فتوی نمی‌گذاشت سوءظن علماء شهر را تحریک کرده در حق او به بدگویی دست زدند. او را دیوانه و شمس را جادو خواندند— و مریدان تحت تأثیر طعنه‌های آنها در حق مولانا و شمس زبان به طعن گشودند چون مولانا لباس اهل علم را هم از تن بیرون آورد و لباس تازه‌یی همانند صوفیان و مشایخ آنها پوشید و شب و روز در مدرسه بهاء ولد یا در خانه مریدان جز وجد و سماع به کاری دیگر نمی‌پرداخت، هم بانگ اعتراض علماء که سماع را تحریم می‌کردند برضد وی برخاست هم در پیچ عامه مولانا و شمس را متهم به بی‌دینی و الحاد کردند— و شاید در همین ایام بود که شمس در افواه آنها منسوب به خاندان خداوندان الموت و اعتقاد اسمعیلیه شد و خشم و اعتراض برضد «تبریزی» بالا گرفت و حتی از فرزندان شیخ، در مقابل سلطان ولد که مثل پدر ارادت شمس را برگزیده بود برادر کهرش علاءالدین محمد که فقیه‌گونه و متشرع‌مآب بود در صف مخالفان شمس واقع شد و از او بدگویی آغاز کرد— هرچند که تا آن حد که بعدها بعضی مریدان او را در قصد خون شمس هم وارد کردند— و درست نبود. به هر حال این بار نیز غوغای مریدان و ناخرسندی از امتداد اقامت در قونیه شمس را به ترک قونیه وادار کرد (۶۴۵). روایت قتل شمس و مدفون شدنش در مدرسه مولانا و دست داشتن علاءالدین محمد درین ماجرا و پیدا شدن جسد او در چاه قونیه، روایات مغرضانه‌یی است که یاران سلطان ولد و نه خود او برضد علاءالدین محمد و بازماندگان او جعل کرده‌اند و صحت ندارد و مولانا هم بعد از وفات علاءالدین محمد که چندین سال بعد ازین واقعه، نه بلافاصله بعد از آن روی داد برای او مرثیه گفت، در حق فرزندان او شرایط پدری به جای آورد و از آنچه برادرش سلطان ولد در

ولدنامه‌اش می‌گوید برگه‌یی و اشاره‌یی که متضمن دست داشتن وی در خون شمس باشد به دست نمی‌آید.

این هم که مولانا بعد از این غیبت دوباره به جستجوی شمس برآمد و در طلب او حتی به شام مسافرت کرد نشان می‌دهد که او را زنده می‌دانسته است. اینکه قبل از غیبت نهایی هم شمس یک بار، به روایت، سپهسالار در خطاب به سلطان ولد گفته بود که این نوبت «چنان غیبت خواهم کرد که اثر مرا هیچ آفریده نیابد» نشان می‌دهد که این غیبت ناخواسته نبوده است — و از قرائن چنان برمی‌آید که شمس درست هنگامی قونیه و صحبت مولانا را ترک کرده است که ظاهراً می‌پنداشته است مولانا از آن پس به صحبت وی نیازی ندارد و ادامه صحبت و دوستی آنها ممکن است مولانا را در عشق به مردان حق متوقف کند، از عشق به حق مانع آید و در سیر معنوی حجاب او گردد. اما عزیمت او از قونیه چنان ناگهانی واقع شده بود که خاطر مولانا را آزرده بود و بدون اقدام به جستجوی او و سعی در رفع هرگونه شبهه‌یی که ممکن بود در سبب این عزیمت ناگهان در خاطره‌ها راه یابد دست‌یابی به آرامش روحانی، که شمس تبریز او را در آن ایام آماده آن یافته بود برایش امکان نداشت.

ازین رو سفر به دمشق و جستجوی نشانی از شمس برایش یک ضرورت روحی شد. در قونیه چنان به حیات او ایمان داشت و چنان بازگشت او را انتظار داشت که در مدت این غیبت «هرکس خبری نزد وی می‌آورد که مولانا شمس‌الدین را در فلان جا دیدم در حال دستار و فرجی مبارک خود را به مبشر ایثار کردی، دادی و شکرها کردی — روزی مگر شخصی خبر داد که مولانا شمس‌الدین را در دمشق دیدم (مولانا) چندانی بشاشت کرد که توان گفت؟ هرچه از دستار و فرجی و کفش و موزه پوشیده بود به وی بخشید. عزیزی از یاران گفته باشد که او دروغ خبر داد هرگز ندیده است. حضرت مولانا فرمود که برای خبر دروغ او دستار و فرجی دادم چه اگر خبرش راست

بودی به جای آن جان و سر می‌دادم». مولانا در جستجوی شمس دغدغه و پریشانی خود را در موج شعر می‌شست. در دمشق که یک‌چند به خاطر جستجوی او توقف کرد اوقاتش به سماع و شعر گذشت. غزلیات پرشور سرود و شور و بیقراری او که رقص و سماع و وجد و نعره او نشان آن محسوب می‌شد در دمشق عده‌یی را تحت تأثیر قرار داد. برای بسیاری بیخبران این سؤال مطرح شد که شمس تبریز خود چه کسی بود تا چنین یگانه‌یی در پی او چندین بی‌قراری تواند کرد؟ هرچند مدتی بود نومید شد و به قونیه بازگشت دوباره به شور آمد و باز آهنگ شام کرد و این بار چند ماه هم در آنجا توقف کرد اما از شمس نشانی نیافت — لاجرم بعد از نومی‌دی که شمس را به شام ندید به قول پسرش سلطان ولد که این جستجوها را به تفصیل نقل می‌کند آنچه را در شام ندید — در خودش دید همچو ماه پدید.

بالاخره کشف شمس در وجود خویش، که ظاهراً شمس او را به همین سبب و برای آنکه او را به این کشف نایل کند، ترکش کرده بود، او را از آن بیقرارها باز آورد و به قونیه بازگشت. درین بازگشت عشق شمس خاطرش را لبریز کرده بود، خاطره آن عشق روحانی مایه آرامش و سکونش شده بود. شمس را درون خود کشف کرده بود اما به خاطره شادمانه شمسی که دیگر از افق روزگار او غروب کرده بود باقی عمر خود را صرف شعر، سماع و موسیقی کرد. یاران سابق را دوباره پذیرفت — صلاح‌الدین زرکوب، حسام‌الدین چلبی، و سلطان ولد مجالس سماع را شور و حال بخشیدند. با آنکه شمس او را از وعظ منع کرده بود یک بار شاید بیشتر به الزام صلاح‌الدین و اصرار یاران باز مجلس وعظ دایر کرد. مریدان گرد وی فراز آمدند و او دیگر بار به تربیت و ارشاد آنها پرداخت.

مجالس او دیگر وعظ و تدریس نبود، مجالس صحبت و ارشاد بود. مریدان غزلیات وی را با شور و علاقه و گاه با موسیقی و الحان می‌خواندند،

خود او به احتمال قوی دوباره به مطالعه فواید والد اشتغال جست. مقالات سیدبرهان در بعضی از مجالس یارانش با علاقه خوانده می‌شد حتی آنچه از کلمات شمس در مجالس عام یا دوستانه تحریر شده بود و تحت عنوان «مقالات شمس» صورت کتاب یافته بود در بین یاران معتمد دست به دست می‌شد. الهی‌نامه سنایی که غالباً به عنوان حدیقة الحقیقة خوانده می‌شد در مجلس یاران با علاقه و تکریم بسیار مطالعه و تفسیر می‌شد. بعضی مثنویات عطار هم که در سخنان مولانا گه‌گاه بدانها استشهاد می‌شد اوقات یاران را مصروف مطالعات دقیق و مستمر می‌ساخت. در مجالس خاص مولانا غیر از مریدان قدیم اکابر و علما و امراء شهر هم تردد می‌کردند— و آنقدر نکته‌های اخلاقی، عرفانی، علمی و ادبی مطرح می‌شد که فکر تحریر و تدوین آنها در خاطر یاران تقویت یافت— و بعضی اجزاء آن که ظاهراً سالها بعد در قید تحریر درآمد عنوان ساده فی‌ما‌یه یافت. این مجالس خاص علماء و محترمان شهر بود که مولانا به صحبت آنها رغبت نداشت اما نمی‌توانست آنها را نپذیرد و در سخن که با آنها می‌گفت چنان با ملالت و بی‌رغبتی حرف می‌زد که فهم آن برای همه کس میسر نبود و چون احیاناً روی سخن با مدعیان علم بود با آنها به تازی سخن می‌گفت و به اجمال و اشاره اکتفا می‌کرد. پذیرفتن آنها هم گاه برای رهایی از تحریک و توطئه آنها بود که مجرّد تکریم زبانی مولانا غالباً آنها را رام می‌کرد و از ماجرا انگیزی بازمی‌داشت. گاه نیز برای حفظ آشنایی با آنها بود که در هنگام حاجت چون مکتوبات وی که به توصیه مستحقان و مظلومان شهر نزد آنها فرستاده می‌شد بی‌تأثیر نماند— و حاجت محتاجان را در نزد آنها ناروا نگذارد.

سایر اوقات مولانا صرف شعر و موسیقی و مراقبت در احوال و مواجید روحانی بود که در طی آنها وی با شمس دیگری که در وجود خود کشف کرده بود ماجراها داشت و شمس غایب را که در آفاق ناپیدای عالم حس غروب

کرده بود در گفت و شنودی که با شمس درون خود داشت حاضر می‌دید و آن چشمه نور باطن را که شمس در درون وی گشاده بود، در تأملات روحانی می‌پرورد. درین تأملات هر لحظه از زندگی هر روزینه اهل قونیه و از قیل و قال طالب علمان اهل مدرسه فاصله می‌گرفت و چنان مستغرق جذبات و غلبات روحانی خویش بود که پروای ازدحام مریدان را نداشت. صلاح‌الدین زرکوب را که مردی عامی‌امی و بازاری بود اما اخلاص و شور صوفیانه داشت و مدتها در مجالس مولانا و شمس و حتی در مجالس سید محقق دانش قلبی اندوخته بود از جانب خود پیر و شیخ مریدان کرد.

زرکوب قونیه، چون اهل بازار بود بسیاری از مریدان را که با بازار سر و کار داشتند به راه آورد آنها را خواه ناخواه در حق خود به تکریم و تعظیم واداشت. یاران حسام‌الدین هم که فتوتداران شهر بود به اشارت مولانا و الزام سرکرده خویش از خط فرمان خارج نشدند. صلاح‌الدین برای مریدان، سخن می‌گفت. از آنچه طی سالها حضور در مجالس بزرگان از خود مولانا شنیده بود از شمس تبریز به یاد داشت یا از سید محقق ترمذی در خاطر داشت. سید محقق که در پایان عمر بارها گفته بود که من «قال» خود را به مولانا دادم و حال خود را به صلاح‌الدین بخشیدم در واقع، قبل از خود مولانا صلاحیت زرکوب را برای رهبری مریدان تأیید کرده بود. صلاح‌الدین درین ایام مرید محبوب مولانا بود، با او خویشاوندی هم داشت و به خواستگاری مولانا دختر خود فاطمه خاتون را به ازدواج سلطان ولد پسر مولانا درآورده بود و این جمله او را در مقام نایب مولانا، در رسیدگی به امور محتاجان قوم و در ارشاد و هدایت مریدان نوحاسته صلاحیت و استظهار می‌داد. چون دامادش سلطان ولد نسبت به او اظهار خضوع می‌کرد و چون خود مولانا او را در هدایت طالبان تالی شمس می‌خواند. یاران اکثر او را به پیری پذیرفتار شدند و او نیز به حکم تجربت در تربیت و ارشاد آنها از هیچ دقیقه‌ی غفلت نمی‌ورزید. برای

آنها، که بهانه‌یی برای دیدار مرشد محبوب جستجو می‌کردند مجالس سماع برپا می‌داشت ذکر و چراغ و خوان و قول و قوال راست می‌کرد و مولانا که هرگز روزها روی به کس نمی‌نمود درین مجالس حاضر می‌شد و موج شعر و موسیقی که با حرکات سماع و نعره‌های مریدان همراه بود سماع را گرم می‌کرد و یاران را لمحہ‌یی چند بیدار مولانای بزرگ خویش نازان و شادمان می‌داشت.

با این حال روزها مواعظ صلاح‌الدین گه‌گاه با مخالفت و مخصوصاً با خرده‌گیری بوالفضولان اصحاب مواجه می‌شد— که در واقع مخالفان مولانا آنها را بر ضد زرکوب امّی تحریک می‌کردند. زرکوب با زبان محاوره عام حرف می‌زد قفل را قلف، مبتلا را مفتلا می‌گفت، تجربه‌های روحانی که او از آن سخن می‌گفت در زبان اهل سواد بهتر از زبان عامه تعبیر نمی‌شد. قبل از او ابوالحسن خرقانی، حبیب عجمی و تعدادی دیگر از مشایخ هم زبانشان زبان محاوره بود. برای سالک صوفی که چیزی جز دل ساده و آکنده از درد محبت نمی‌خواهد سواد و حرف حجاب بود. مولانا نیز برای آنکه زبان عامیانه صلاح‌الدین دستاویز طعنی در حق او نشود گه‌گاه عمداً بشیوه او قفل را قلف و مبتلا را مفتلا می‌گفت اما دفتر پرستانی که دوست نداشتند آنچه را می‌باید از زبان خداوندگار بشنوند یک بازاری ساده و عامی با زبان بی‌شکوه اهل بازار بر ایشان به تقریر آورد بر صلاحیت او اعتراض کردند و او را شایسته آنکه نایب مولانا و شیخ و مرشد ایشان شود نشمردند. در بین یاران دودستگی و ناهمدلی برخاست. هیچ کس یاد نیاورد که در طریقت صوفیان آنکس که به مرتبه این بازاری بی‌غل و غش رسیده باشد مرتبه «بی‌سمع و بی‌بصر» دارد و آنکه از زبان او سخن می‌گوید و از چشم او می‌نگرد و از گوش او می‌نیوشد او نیست— خداست. مولانا برای رفع این دوهوایی که جمعی را برضد صلاح‌الدین حتی به طرح توطئه و سوء قصد واداشته بود از آنها روی درکشید و آنها را از نزد خود براند و صلاح‌الدین را هم از مکالمه با ایشان بازداشت.

میریدان ناچار سر فرود آوردند، به صلاحیت زرکوب رضا دادند و به قول سلطان ولد — باز عشق و را رهین گشتند.

در خارج از حوزه مدرسه و میریدان هم، غوغای علما بر ضد مولانا آغاز شد و اعتراض بر صلاحیت صلاح‌الدین هم پاره‌یی از طرح مخالفت آنها بود. اعتراض در باب سماع بود که صلاح‌الدین در برقراری آن مجالس سعی داشت و آن را همچون بخشی از تربیت روحانی میریدان تلقی می‌کرد. زمزمه مخالفت در مساجد، در مدارس، و در تمام شهر پیچید. بعضی علما در حرمت سماع و غنا فتوی دادند. جهال عامه به دست و زبان در صدد آزار اصحاب مولانا برآمدند اما هیچ‌کس به حجت شرعی نتوانست حرمت سماع را مسلم سازد. زمزمه و غوغا و تحریک فروکش کرد. مولانا گه‌گاه حتی در کوی و بازار هم تحت تأثیر احوال سماع می‌کرد و شور در شهر و بازار می‌افکند. در موردی از همین گونه بود که وقتی از بازار زرکوبان قونیه می‌گذشت آنجا از صدای طراق طراق چکش‌ها که بر سندان‌ها کوفته می‌شد به سماع درآمد و در چنان شور و هیجانی غرق گشت که سماع طولانی شد و مولانا غزلی در همانجا به یاد این شور و غوغا برای قوال ساخت — یکی گنجی پدید آمد درین دکان زرکوبی —.

بدینسان به رغم مخالفت علماء شهر که سماع را بشدت انکار می‌کردند و از عهده جلوگیری از رواج و توسعه آن بر نمی‌آمدند و برخلاف میل قلبی بعضی میریدان که نظم غزلیات و اشتغال به سماع را یادآور دوران غلبه شمس و خاطره‌یی از روزگار مهجوری خود از صحبت مولانا می‌دیدند و آن جمله را مایه ملال خاطر می‌شمردند، مولانا همچنان به مجالس سماع علاقه نشان می‌داد، در طی این مجالس غزل‌های پر شور — غالباً به یاد شمس — انشا می‌کرد و دور از چشم مخالفان چنان علاقه‌یی به اینگونه مجالس اظهار می‌کرد که اکابر قونیه حتی بعضی بانوان بزرگ شهر، برای جلب خاطر وی ضیافت‌های

باتکلف برپا می‌کردند و مولانا و یارانش را به این مجالس می‌خواندند. شور وجد و سماع آهنگ و قوال به آن مجالس روح می‌داد و مولانا غزل‌ها می‌گفت و حال می‌کرد. و بارها شور و حال او در دیگران در می‌گرفت، آنها را به دنیای موسیقی و عالم ذوق و قلب می‌کشایند و از بسیاری تعلقات خودپرستانه رهایی می‌داد. — سماع مولانا یک مکتب تهذیب و تربیت تلقی می‌شد.

چندی بعد در همین احوال زرکوب پیر بیمار شد و درگذشت (محرم ۶۵۷) و مولانا با ضایعه صلاح‌الدین یک دوست دیرین و یک مرید مخلص و یک پیوند معنوی عزیز را از دست داد. اما بر وفق آنچه خود او وصیت کرده بود جنازه او را نه با موکبی از قاریان و نوحه‌گران و ماتم‌زدگان بلکه در موکبی از قوالان معروف زمان و ترانه‌گویان و طبل‌زنان تشییع کردند. در مراسم تشییع، مولانا با سر برهنه حرکت می‌کرد، یاران نعره می‌زدند، ترانه می‌خواندند، غزل‌های فراقی زمزمه کردند و قونیه با حیرت شاهد عجیب‌ترین تشییع جنازه‌یی شد که تا آن زمان به یاد داشت. — و مولانا برایش مرثیه گفت، غزل‌هایی هم در مدت حیاتش به نام او سروده بود. — هفتاد غزل، کمتر یا بیشتر که بعدها در دیوان کبیر شمس آمد. دیوان شمس که مجموعه غزلیات مولانا بود همچنان ادامه یافت. مرگ صلاح‌الدین هرچند مولانا را بشدت متأثر کرد نه او را از برپایی مجالس سماع مانع آمد نه از ادامه نظم غزلیات که تمام حیات معنوی مولانا بود.

بعد از صلاح‌الدین، مولانا هیچ کس را به جای او برنگزید. این نوعی حرمت نهادن به خاطره او بود، اما در بین یاران هم هنوز کسی را که لایق جانشینی آن پیر روحانی باشد نمی‌یافت. ناچار چند سالی تعهد حال مریدان و نظارت بر احوال آنها را خود بر عهده گرفت. — کاری که با احوال روحانی او سازگاری نداشت اما مایه دلنوازی مریدان بود و او به خاطر آنان آن را تحمل می‌کرد. از همان آغاز اشتغال به وعظ و تدریس که این مریدان در طی سالها

برگرد وجود او جمع شده بودند، مولانا جلال‌الدین — شاید به استثنای سالهای معدود صحبت شمس — در راه دلنوازی این مریدان از تحمل هیچ محنتی خودداری نکرده بود. برای رفع دشواریهای آنها بارها به ارباب قدرت و متنفذان مملکت نامه نوشته بود، به خاطر رفع تهدید و خطر از وجود یا از مال آنها بارها نزد اکابر ولایت از آنها شفاعت کرده بود. در تهذیب و تزکیه نفوس آنها از هیچ‌گونه سعی دریغ نورزیده بود، برای تعلیم آنها، که اکثر طبقات محترفه و مردم عامی بودند کلام خود را به سطح نازل افهام آنها پایین آورده بود. حتی به خاطر آنها که شعر و غزل برایشان از وعظ و تحقیق مطلوب‌تر و دلپسندتر بود شاعری را برای خود پیشه کرده بود. یک بار خودش به آنها گفته بود که اگر نه به خاطر سطح ادراک آنها بود به شعر و شاعری نمی‌پرداخت — آیا مولانا ماجرای شمس را که جز شعر هیچ چیز او را از آن تسکین نمی‌داد فراموش کرده بود؟

تا سه سالی بعد از زerkوب قونیه مولانا تمام کار تربیت روحانی و تمشیت امور روزانه عادی مریدان را خود به عهده داشت. مجالس سماع را خود، اما به دستیاری آنها به راه می‌انداخت در دعوت‌هایی که بزرگان، از جمله امیر معین‌الدین پروانه صاحب اختیار مملکت، به افتخار او می‌دادند و در آنها سماع و «قول» به راه می‌افتاد، آنها را با خود همراه می‌برد. بر صحبت آنها، و بر ناسازگارهایی که درین مجالس بین آنها پیش می‌آمد نظارت می‌کرد، در هر کاری آداب آن کار را به آنها می‌آموخت و آنها را مورد حرمت و شایسته تکریم مجلسیان و اهل شهر می‌ساخت. از همان اواخر عهد صلاح‌الدین یک مرید جوان را که در بعضی موارد منشی او بود، و در زمان زerkوب و بعد از او در بین مریدان با نظر احترام تلقی می‌شد برای جانشینی صلاح‌الدین در نظر گرفته بود اما او را برای این کار به قدر کافی سالخورده و باتجربه نمی‌یافت. بالاخره در پایان چند سال نظارت بر احوال مریدان ازین کار احساس ملالی

بر وی دست داد. به علاوه این کار را مانع از اشتغال خویش بر احوال روحانی و تجارب عرفانی خود می‌دید. حسام‌الدین چلبی هم درین مدت تدریجاً سنین جوانی را پشت سر گذاشته بود و وارد مرحله حیات مردان شده بود. خود او بر عده‌یی از مریدان که اهل فتوت بودند و به همراه او وارد حلقه دوستان مولانا شده بودند سرکردگی داشت. این جمع که در بین سایر یاران مولانا یکدیگر را به رسم معمول اهل فتوت اخی خطاب می‌کردند او را که پدرش نیز از همان جماعت بود ابن اخی ترک می‌خواندند و مولا و سرکرده خویش می‌شمردند. جوانمردی و کارسازی و همدردی او، که اکثر مریدان مولانا را شامل می‌شد نیز تدریجاً آنها را شیفته اطوار و احوال وی ساخته بود ازین رو وقتی مولانا، او را شیخ و پیر مریدان اعلام کرد و بر جای شیخ صلاح‌الدین نشانند با تأیید و خرسندی مریدان مواجه شد. و این ابن اخی ترک شیخ مریدان، و رهبر نوخاستگان آنها شد و در زهد و ذوق و حال و وعظ و تحقیق هم در نظر مریدان جانشین مناسبی برای مولانا تلقی شد.

تاریخ دقیق انتصاب وی به مقام شیخی در بین یاران و مریدان مولانا معلوم نیست. اما با آنکه مولانا به درخواست او ادامه نظم غزلیات را متوقف یا کند کرد و به نظم و تطویل مثنوی پرداخت ظاهراً وی هنگام شروع مولانا به نظم مثنوی (ح ۶۵۸) هنوز در زمره سایر یاران مولانا معدود بود و انتصاب او به خلافت مولانا به احتمال قوی مقارن اواخر نظم دفتر اول انجام گرفت. حدود ۶۶۰ هـ، که بلافاصله هم بعد از اتمام دفتر اول، نظم مثنوی دچار فترت شد و حسام‌الدین که درین ایام خلافت مولانا را بر عهده داشت آمادگی روحی برای درخواست ادامه نظم مثنوی را از مولانا پیدا نکرد. سال ۶۶۰ سالی بود که مولانا فرزندش علاء‌الدین محمد را از دست داده بود و حسام‌الدین هم به علت وفات زوجه محبوبش بسختی دردمند و پریشان حال بود. بعد از دو سال که او ازین استغراق باز آمد دفتر دوم مثنوی آغاز شد — ۶۶۲ هـ.

درین هنگام حسام‌الدین شیخ مریدان و خلیفه مولانا بود. و مثنوی که چهار سال پیش به درخواست او تدریجاً به وجود آمده بود به درخواست و اصرار او ادامه می‌یافت. چهار سال پیش از آن، حسام‌الدین که مرید محبوب و منشی اسرار مولانا بود با آنکه هنوز عنوان خلافت نداشت از مولانا به اصرار اقدام به نظم مثنوی را درخواست کرده بود—اثری منظوم همانند الهی‌نامه سنایی و مثنویات عطار. وقتی حسام‌الدین که مریدان را غالباً به الهی‌نامه سنایی و مثنویات عطار مشغول می‌دید از مولانا درخواست تا چیزی بدان. شیوه به صورت منظومه‌یی حاوی اسرار طریقت و رموز معرفت به نظم آورد. مولانا «فی الحال از سر دستار مبارک خود جزویی که شارح اسرار کلیات و جزویات بود به دست چلبی داد و در آنجا هژده بیت از اول مثنوی» نبشته بود. به دنبال ارائه آن ابیات، که بعدها به نی‌نامه مشهور شد، مولانا افزود که پیش از درخواست تو، این معانی از خاطر سر زده بود و اندیشه انشاء «این نوع کتابی منظوم» در خاطر هست. با این حال ادامه مثنوی که در واقع تمام آن شرح و تطویل ابیات «نی‌نامه» محسوب می‌شد؛ چنانکه از دیباچه عربی کتاب هم که از گفتار مولاناست برمی‌آید به اصرار و التماس حسام‌الدین به وجود آمد و در همان دفتر اول و دفترهای دیگر نیز، مولانا سعی و جهد چلبی را در الزام ادامه این اثر یاد می‌کند و حق آن است که به قول یک تن از مریدان اگر وی تنها همین «یک منت بر کافه اهل عشق و توحید دارد» خود منتی عظیم محسوب است. پایان دفتر اول مثنوی، که آغاز آن بدینگونه بود مصادف با ملال خاطر مولانا از مرگ فرزند و افسردگی شدید توأم با رنج و بیقراری حسام‌الدین در فقدان زوجه محبوبش شد و ادامه آن به تأخیر افتاد. اما این تأخیر طولانی شد و هرچند ملال مولانا از واقعه پسرچندان دوام نیافت استغراق حسام‌الدین در مصیبت خویش به طول انجامید تا نزدیک دو سال محنت و بیقراری او ادامه پیدا کرد. سرانجام وقتی از آن استغراق باز آمد بار دیگر با شوق و وجد طالب

ادامهٔ مثنوی گشت — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود. اما این تأخیر طولانی را مولانا متضمن حکمت و تقدیر شمرد و بار دیگر با همان شور و هیجانی که در املاء ایبات دفتر اول خاطر او را برانگیخته بود، به تقریر دفتر دوم پرداخت و در طی مدت ده سال، که پایان آن (۶۷۲) انقضای حیات مولانا بود پنج دفتر دیگر بر دفتر نخست مثنوی افزوده شد — فقط دفتر ششم در آخرین روزهای حیات مولانا ناتمام ماند. درین مدت (۶۷۲-۶۶۲) تقریباً در هر دو سال مولانا یک دفتر ازین دفترهای شش‌گانه را به پایان آورده بود. — و بدینگونه از آغاز (۶۵۸) تا پایان مثنوی (۶۷۲) چهارده سال وقت گرفته بود. ایجاد اثری چنین عمیق، چنین پربار و چنین لطیف، و آن نیز به زبان شعر، درین مدت اندک در حدّ خود کاری عظیم بود — بدون شور و هیجان بی‌مانند مولانا و اصرار و الزام نیازمندان حسام‌الدین که هر دو بی‌شک از تأیید الهی مایه می‌گرفت به انجام رسیدن چنین کاری غیرممکن بود. درست، که دفتر ششم در اواخر ناتمام ماند اما با نقطهٔ اتمام فاصلهٔ بسیار نداشت و کلام شمس که این آخرین قصهٔ مثنوی از الهام او بود، بلکه اشارت کنایه‌آمیز خود مولانا مخاطب مثنوی را از پایان قصه خبری می‌داد — چنانکه خود مولانا هم وقتی در آن روزهای خموشی و نالانی از وی اتمام این قصه را خواسته بود به وی جواب داده بود که باقی این قصه بی‌واسطهٔ زبان گفته می‌آید، اما — در دل آنکس که دارد نور جان.

البته در عین اشتغال به ادامهٔ نظم مثنوی، مولانا در طی ده سال آخر عمر که انشاء و تقریر این اثر بزرگ دل‌مشغولی عمدهٔ او بود، نه فقط غزلیات را هم عنان بر عنان مثنوی در هر فرصت که دست می‌داد دنبال می‌کرد بلکه در مجالس روزانه هم که غیر از خاصان و مریدان همواره کسانی از نام‌آوران شهر، و از غریبان و مسافران به زیارتش می‌آمدند نیز بر سبیل تحقیق یا تعلیم نکته‌های عالی در زمینهٔ حکمت و معرفت القاء می‌کرد که گه‌گاه خاصان

مجلس آن را به قید کتابت درمی‌آوردند و ازین مجموعه الفاظ و اقوال بود که فیه مافیه وی به وجود آمد و مریدان گه‌گاه یادداشت‌هایی از دیگر سخنان وی تحریر می‌کردند— که مجموع آن معارف مولانا خوانده شد و ظاهراً به صورت مرتبی تدوین نگشت. مکتوبات مولانا هم، که در خطاب به نام‌آوران شهر یا در توصیه‌ی محتاجان و مظلومان نوشته می‌شد تا اواخر عمر ادامه یافت— و آنچه اکنون بدین نام باقی است به احتمال قوی جامع تمام مکتوبات او نیست. ازین قرار در پایان یک عمر شصت و هشت ساله غیر از مثنوی و غزلیات آثار ارزنده‌ی دیگر هم از مولانا باقی ماند که پژواک صدای روحانی او را از جمیع آنها می‌توان شنید. — مجالس سبعة، دیوان غزلیات معروف به کلیات شمس، مثنوی معنوی، فیه مافیه، مکتوبات، به علاوه رباعیات و معارف. با این حاصل عمر شصت و هشت ساله او روح و حیات نورانی عطر آمیزی همراه با نفحات الهی عصر در مثنوی معنوی انعکاس یافت و بعد از او در همه آفاق ذوق و اندیشه اهل معنی تأثیر عظیم باقی گذاشت.

اما مثنوی — مثنوی معنوی مولوی — که این چند کلمه ناظر به ارائه تعدادی از ابیات آن است، از آن‌گونه آثار است که تمام آن از هر روی و از همه روی، گزیده است و هیچ گزیده‌یی نمی‌تواند چنانکه باید نمونه‌یی از تمام آن باشد. افزون برین ابجاز بیان اعجاز آمیزی که تمام — تقریباً تمام — آن را محتاج شرح و تفسیر می‌دارد در حدی است که به هیچ وجه نمی‌توان آن را خلاصه کرد و هرگونه انتخاب و خلاصه‌یی که از آن به عمل آید بمثابة آن است که اجزاء به هم پیوسته یک موجود زنده را از هم بگسلند و آنها را به عنوان نمودگاری از یک حیات فعال، تپنده روحمند فرا نمایند.

لاجرم آنچه درین نوشته به عنوان گزیده مثنوی آورده می‌شود گزیده مثنوی نیست این عنوان را برای القاء ارتباط هویت — هو هویت — با مثنوی شریف به دنبال خود می‌کشد. در واقع اییاتی است که طی سالها مطالعه مستمر

تقریباً بی‌وقفه و بی‌فتور در خاطر دو مرید نو راه، دو ستایشگر دیر رسیده — من و همسر — باقی مانده است یا در دفترهای یادداشت سالیان آزرگار عمر ما بازنویسی شده است. دعوی برگزینی — به گزینی — ازین کتاب شریف لطیف عظیم بی‌مانند از ما دور باد! با همه اشکالهایی که بر پاره‌بی ابیات مثنوی مولوی هست و غالباً پوشیده یا قابل انکار هم نیست سراسر مثنوی با تمام مصرعها و ابیاتش در جای خود بهترین است. اندیشه به گزینی، زاید زدایی، و پسندیده پردازی در آن باره شوخ چشمی، گستاخی، و بیهوده کاریست حتی هزل او تعلیم است و تعلیم وی آن اندازه تأثیر نیکو و تهذیب‌ساز دارد که نقل آن را مایه شرم یا پشیمانی نسازد. به علاوه لطف و عمق اندیشه‌بی که آشکارا در سراسر این دریای عظیم معرفت موج می‌زند آن اندازه در خاطر غواص کنجکاو جستجوگر جای می‌گیرد که گوهر این لجه را روشن، تابان و عاری از مه و غبار باز یابد و برای پژوهنده گوهر شناس که بارها درین سخنان تأمل کند و با زبان او که زبان بی‌زبانان و لاجرم آکنده از رموز و لطایف است آشنایی درست حاصل نماید، هرگونه شرح و تفسیر طولانی زاید — و نوعی تحمیل بر ذهن خواننده تلقی خواهد شد و می‌پندارم درین باره، در کتابی که به منظور خواندن مکرر و مطالعه مستمر، برای جوانان مستعد تدوین می‌یابد از آنچه ضرورت وقت و واقعیت سطح فرهنگ اقتضا می‌کند نباید تجاوز کرد. — و اگر این معنی که سعی در حفظ تعادل در تفسیر ابیات دشوار است درین کتاب مجال رعایت بیابد و لامحاله در پاره‌بی موارد خواننده به رجوع به تفصیلات خارج از شرح رهنمایی گردد از مطالعه آن، و از مطالعه تمام مثنوی، فایده بهتر حاصل می‌آید. — و توفیق در انجام یافتن این منظور برای جامعان این ابیات مایه مزید خرسندی خاطر خواهد بود.

از نگاه محققان آشنا به ادبیات جهانی و میراث فرهنگ عرفانی عالم، مثنوی مولانا در بین تمام آثار عرفانی جمیع قرون یکتا و بی‌همتا است. دیوان

بالنسبه مختصر ابن فارض که بعضی محققان آن را قابل مقایسه با مثنوی باز نمود کرده‌اند از حیث عمق و تنوع و اشتغال بر دلالات و تمثیلات دقیق و اصیل که خاص مثنوی است با آن طرف نسبت نیست. آثار ابن عربی هم با وجود تنوع و تعمق که دارد و تا حدی به همان سبب کمتر ترجمان حیات عرفانی و تجربه‌های صوفیانه سر راست و خردپذیر است — و با این حال حاصل عمده آن بیشتر عرفان بحثی است. عرفان سلوکی که در مثنوی مطرح است در آنجا تا این حد مجال تفصیل و تقریر ندارد. آثار عرفانی اروپایی، که در قرون وسطی و بعد از آن به وسیله زهاد و متألّهان نصاری پدید آمده است فقط گه‌گاه چیزی از دریافت‌ها و آزمایش‌های روحانی مثنوی را عرضه می‌کند — و هرچند با تعلیم ابن عربی غالباً شباهت گونه‌یی دارد، از حیث عمق و شور و مخصوصاً از جهت سازگاری با حیات دینی و وجدانی مطرح در حیات هر روزینه انسان به پای عرفان اسلامی نمی‌رسد — و در حکم کلی بر تفوق مثنوی مولانا بر جمیع آثار عرفانی تمام قرون عالم رخنه وجود یک استثنا را موجب نمی‌شود.

مثنوی یگانه اثر آفرینشی ارزنده بزرگ در تمام ادبیات اسلامی ایران است که برخلاف معمول منظومه‌های دیگر به نام خدا و با ستایش او آغاز نشده است. این، تقریباً یک ویژگی آن محسوب است و اگر برخلاف رسم معمول به همین سبب مورد طعن مخالفان واقع نشده است و ناتمام ماندن آخرین قصه‌اش را در پایان دفتر ششم رمزی از «ابتر» ماندنش نشمرده‌اند و به همین بهانه بر آن طعن نرانده‌اند در واقع از آن روست که مثنوی از همان آغاز اظهار اشتیاق به خداست و شکایت از مهجور ماندن از درگاه اوست. از زبان آتشین نی شکایت و حکایت روح را سر می‌کند و شکایت و حکایت روح از رنج جدایی است — جدایی از مبدأ — که روح از وقتی در قید و بند جسم مادی و جهان حسی گرفتار شده است مشتاقانه و با شور بسیار طالب رهایی ازین قید و

بندها و طالب بازگشت به عالم ارواح است. اساس تصوّف هم که مثنوی بمنابّه یک اثر منظوم تعلیمی متضمّن اسرار سلوک آن و تقریر راه وصول به حق است در حقیقت تقریری ازین شوق بازگشت و طریق نیل به آن سعادت قصوی است. مأخذ عمده تعلیم آن نیز قرآن کریم و حدیث نبوی است — و این دو تقریباً مستند تمام دعاوی و اقوال گوینده است. سخنان اولیاء و مشایخ، اخبار صحابه، حکایات انبیاء سلف و احوال امتهای گذشته هم غالباً بر سبیل تأیید دعوی یا القاء عبرت در ذهن مخاطب در آنجا در طّیّ کلام می آید. این جمله، همراه با موعظه های عبرت آمیز، حکایات آموزنده و غالباً مفرّج، دلالات روشنگر و غالباً اقناع انگیز به کلام گوینده که از زبان شورآفرین نی منادی الزام توجه ارواح به عالم الهی، و ضرورت قطع علاقه قلبی از عالم مادی یا از آلائش ناشی از دلبستگی بدان است جاذبه بی نظیر می دهد که تداعی معانی را در جرّ جزّار کلام موجب می گردد — و توالی حکایات و تمثیلات مناسب با مقام، مخاطب را از احساس ملال بازمی دارد و موسیقی جادویی آهنگ شاعرانه سخن آمادگی مخاطب را برای پی گیری کلام گوینده تضمین می کند.

در طّیّ مدّت اشتغال به نظم مثنوی، مولانا، چنانکه از خود مثنوی و نیز تا حدّی از روایات معاصرانش برمی آید غالباً در طول شب ها و احياناً در بخشی از روزها سخن را بر سبیل ارتجال و بدون آنکه از قبل در باب محتوا و ترتیب اجزاء آن اندیشیده باشد به حاضران مجلس که در آن مدّت همگی سرا یا گوش می شده اند، املاء می کرد و گهگاه این مجالس از شب یا از نیمه شب تا هنگام صبح ادامه می یافت. نه مولانا از انشاء ایات خسته می شد و نه کاتبان مجلس که حسام الدین چلبی سردرسته آنها بود از ضبط و تحریر کلام گوینده بازمی ماندند. با این حال در مثنوی مواردی هست که معلوم می دارد شب ها، و بیشتر در مواردی که کلام عمق و دقت بیشتری پیدا می کرد بعضی مریدان از ماندگی یا از طول کلام به خواب می رفتند و مولانا به ضرورت حال آنها را از

خواب برمی‌انگیخت یا کلام را در مسیر دیگر می‌انداخت و به هرگونه بود تا آنجا که اقتضای حال خود و حال اکثریت مستمعانش اجازه می‌داد به ادامه نظم مثنوی می‌پرداخت.

نقش حسام‌الدین چلبی در ترتیب و برپایی این گونه مجالس و در طرح و ارائه سؤالی‌هایی که در جریان گفت و شنودهای روزانه و بی‌آنکه آن سؤالات به ضرورت در متن کلام گوینده مجال انعکاس بیابد انگیزه مولانا در طرح مباحث عرفانی تازه و غور و تأمل در اسرار بعضی معانی می‌شد قابل ملاحظه بود و بارها در تمام مثنوی، مولانا را به اظهار شکر یا ابراز تحسین و تشویق به وی وامی‌داشت. اینگونه خطاب‌ها با تقریری آمیخته به لطف و دل‌نگهداشت در جای جای مثنوی مکرر در مورد حسام‌الدین آمده است.

با آنکه کلام منظوم مولانا در طی این مجالس غالباً از جریان رویدادهای روز فاصله داشته است باز در معدودی مواضع مثنوی از وقایع احوال گوینده و از آنچه در طی روز بین مریدان روی می‌داده است خالی نیست و در چنین موارد معدود است که از شمس تبریز، از شیخ صلاح‌الدین، از طعن طعانه و از خواب رفتن ملولان یاد می‌کند و غالباً با همین شگرد مثنوی را از حالت بکنواختی ممکن — که در واقع ندارد و طرز بیان خاص مولانا و التزام بلاغت منبری که شیوه بیان مولانا بر آن مبتنی است جایی از برای آن باقی نمی‌گذارد — بیرون می‌آورد و روح و حیات تازه‌یی به کلام او می‌بخشد. چند مورد دیگر که مثنوی را وارد جریان زمان می‌کند و از جو روحانی فائق که بر سراسر آن حاکم است بیرون می‌آورد عبارت است از آغاز دفتر دوم که حکایت استغراق حسام‌الدین را از اسباب تأخیر آن برمی‌شمارد و همچنین آغاز دفتر سوم که باز مولانا حسام‌الدین را از اینکه بیماری جسمانی و آتش امراض طاری بر وجود خود را بهانه اظهار تردید و تأنی در مطالبه شروع کردن این دفتر می‌یابد به ملایمت ملامت می‌کند و با مقایسه بیماری او با آتش خلیل

مقاومت وی را در هم می‌شکنند و به ادامه کار تشویقش می‌کند، از مواردی است که چیزی از جوّ رویدادهای عصری و از کشمکش‌های مخفی را که در بین مریدان مولانا بر سر شیخی و نیابت از خداوندگار هنوز در بین مریدان وجود داشته است در مثنوی منعکس می‌کند.

موارد دیگر که شامل اشارت به احوال عصر باشد معدود است و مثنوی در سراسر دوران ادامه مجالس نظم در جوّ روحانی، دور از رویدادهای عصر، شب‌ها و روزها از جانب مولانا املاء می‌شده است و به وسیله حسام‌الدین و دسته کاتبان تحت نظارت او به تحریر درمی‌آمده است سپس در پایان مجلس، یا به احتمال قوی در روز بعد، در حضور مولانا یا بدون آن، نوشته‌ها بازخوانی، مقابله و بازنویسی می‌شده است و بدینگونه شوق بی‌ملال مولانا و شور و علاقه مجلسیان در طیّ یک مدّت طولانی از عهد وفات صلاح‌الدین زرکوب (۶۵۸) تا پایان حیات مولانا (۶۷۲) نظم و ایجاد این اثر عظیم بی‌همانند را ممکن ساخته است. و در چنین حال و هوایی روحانی بوده است که قریحه بی‌مانند و دانش و معرفت عظیم جلال‌الدین محمد بلخی موفق شد در قونیّه روم، بزرگترین اثر عرفانی تمام قرون را در قلمرو سلجوقیان روم، به زبان و ادبیات فارسی دری اهداء نماید.

در پایان نظم هر یک از دفاتر مثنوی مولانا در طیّ دیباچه‌بی کوتاه. به نثر عربی یا فارسی و احياناً ملّغ‌گونه‌بی بر بسته از فارسی و عربی نکات عمده مندرج در هر دفتر را بر سبیل تعریف تقریر می‌کند. درین تقریر غالباً مثنوی را بمنابّه یک نوع الهام قلبی یا حکمت وهبی وصف می‌نماید. آن دفتر را که اکثر شامل شرح اسرار و لطایف قرآن و حدیث است همانند احادیث و آیات و با لحنی که غالباً مبالغه‌آمیز می‌نماید می‌ستاید. در بعضی موارد نیز به مناسبت از حسام‌الدین چلبی ذکری به میان می‌آورد و نام او را بمنابّه یک تن از اولیاء و ابدال وقت با تکریم بسیار یاد می‌کند. این دیباچه‌ها که در مقدمه هر

دفتری می‌آید بی‌شک به دنبال بازخوانی آن دفتر و اصلاح و تصحیح نهایی ایات صورت می‌گیرد و در واقع مبنی بر رسمی شایع در نزد علماء و صاحبان امالی بوده است. اینکه بعضی محققان گمان کرده‌اند چنین کارهایی دون شأن و فرود مرتبهٔ مولاناست ظاهراً مبالغه در حسن ظن نسبت به شاعر یا فرافکنی احساسات شخصی به دوران‌های دور از عصر شخص است و پنداشت توافق ذوق رایج در یک عصر با آنچه در گذشته رایج بوده است از لازمهٔ احتیاط علمی به دور است.

اما قول مولانا در توصیف عظمت مثنوی و از جمله این نکته که در طی این دیباچه‌ها مثنوی را کتاب الهی، تبیان معنوی، مصباح ظلمت‌ها و مطالب آن را ماورای ادراک حس حیوانی می‌خواند و نگهداشت آن را مثل «ذکر» بر عهدهٔ عنایت الهی می‌پندارد از مقولهٔ خودنمایی معمول شاعران نیست تعریف لطایف اسرار آن است و در عین حال جوابی به طعن طاعنان است که از تنگ نظری و کوتاه بینی خویش آن را از مقولهٔ قصه، و در حقیقت فاقد اسرار بلند می‌شمردند. در ردّ طعن طعانه مولانا با تعظیم قدر مثنوی و با لحنی که مثل سخن شمس بر وجه کبریا می‌آید خاطر نشان می‌کند که جز گوش وحی جو حقایق و اسرار آن را درک نمی‌کند لاجرم این سخن در همهٔ کس تأثیر نمی‌گذارد. کسانی که سرّ پنهان حکمت را نمی‌شناسند در آن جز امثال و قصه و زهد و پند نمی‌یابند — لاجرم از معنی و لُبّ آن بهره‌یی ندارند و جز از قشر و ظاهر آن بی‌نصیب می‌مانند. البته کثرت معانی و تعبیرات مأخوذ از قرآن کریم که در جای جای مثنوی هست و بسیار است ازین کتاب نوعی تفسیر عرفانی هم می‌سازد که خود تعظیم و تکریم آن را الزام می‌کند و لحنی را که مولانا درین دیباچه‌ها و نیز در بعضی مواضع متن مثنوی در تعریف این اثر دارد قولی درست و عاری از دعوی و رعونت نشان می‌دهد، بی‌رعوتی و تواضع درویشانهٔ مولانا که در تعریف از عظمت معنوی مثنوی مورد ندارد در نامگذاری کتاب جلوه دارد که

اثری چنین عظیم و بی‌مانند را برخلاف آنچه در آن عهد رسم شاعران بود نه با یک عنوان هایل و پرطنطنه بلکه با نام سادهٔ مثنوی می‌خواند — نام ساده‌یی که فقط نوع و قالب کلام را نشان می‌دهد و از محتوای پرارج آن چیزی عرضه نمی‌کند.

کاربرد حکایات و تمثیلات در مثنوی از باب آن است که معانی و لطایف مندرج در دلالات و خطابات آن را، در نظر مخاطب قابل تصور و شایان ادراک نماید و اگر کلام گوینده از آن تمثیلات خالی بود بسا که قسمتی از آن دلالات و معانی در اذهان به آسانی جای نمی‌گرفت لیکن کسانی که مثنوی را از جهت اشتغال بر حکایات و تمثیلاتش در خور نقد می‌یافته‌اند از توجه به این نکته غافل بوده‌اند و این اندازه درک نمی‌کرده‌اند که انبیا هم مکرر برای آنکه هرگونه شبهه و تردید را از ذهن مخاطب بزداوند تمسک به امثال و قصص امم سالفه را اجتناب‌ناپذیر می‌یافته‌اند.

با این حال در نقل قصه‌ها و استشهاد به تمثیلات، قریحهٔ مولانا در بین شاعران تقریباً بی‌نظیر است به علاوه قدرتش در قصه‌پردازی و اکتفا کردنش به نقل تنها آن قسمت از جزئیات قصه فهم یا استنباط سرّ قصه بدون آن ممکن نیست مهارت او را در اجتناب از فضول کلام که یک سرّ عمدهٔ بلاغت راستین است قابل ملاحظه نشان می‌دهد. جالب آن است که اشخاص قصه هم در طرز قصه‌پردازی مولانا روح و شخصیت دارند و اینکه در نقل این قصه‌ها، آنها هم حتی اگر حیوان یا جماد باشند از خود قدرت ادراک و قوت استدلال نشان می‌دهند لازمهٔ همین تشخص آنهاست. پس اگر احياناً در طی این تمثیلات حیوانات یا موجودات بیجان هم به اقتضای مقام به نقل آیات و احادیث می‌پردازند در محیط روحمند قصه و در جو فکری طرز روایت مولانا البته غرابت ندارد.

ماخذ این قصه‌ها غیر از آنچه در قرآن کریم و احادیث شریف نبوی آمده

است یا از روایات اهل تفاسیر و مشایخ صوفیه نقل شده است شامل حکایت‌هایی است که بسیاری از آنها در نظم و نثر قدما از کلبه و دمنه و چهارمقاله و موزبان‌نامه و فزاید‌السلوک و اسرارالوحید تا اشعار سنائی و انوری و نظامی و عطار هم به نحوی نقل شده است با این تفاوت که مولانا به ضرورت اقتضای موقع و به رعایت مقام مورد استشهاد گه‌گاه در جزئیات قصه تصرف‌های مناسب کرده است، بعضی جزئیات را حذف یا خلاصه کرده است در پاره‌یی از آنها تغییرهایی وارد کرده است، یا فرجام بعضی حکایات را نقل نکرده است یا آنها را موافق با آنچه نتیجه قصه در آنچه مورد استشهاد اوست مقتضی آن است در آورده است. در بین سایر مآخذ تمثیلات و قصه‌های مثنوی مقالات شمس تبریز، معارف سیدبرهان محقق و احياناً معارف بهاء ولد را باید یاد کرد که از آنها در نقل معانی و دلالات هم گه‌گاه متأثر به نظر می‌رسد.

در باب قصه‌های مثنوی باید توجه داشت که سر قصه در آنها بیشتر از واقعه مضمون اهمیت دارد و در بین قصه‌ها حتی مواردی هست که واقعه مضمون وجود ندارد، قصه فقط بر عنصر گفتار تکیه دارد. مولانا قصه را همچون پیمانه‌یی می‌داند که سر قصه در حکم محتوا و دانه آن است لاجرم مجرد قصه که شامل واقعه و کردار است در نزد او اهمیت ندارد، در ردیابی اندیشه او همواره سر قصه را باید جستجو کرد. صورت قصه‌ها البته همه ابداع او نیست، مأخوذ از منابع شناخته شده یا از روایات رایج در افواه است. تعدادی از آنها با اندک تفاوت در ادبیات اروپایی هم نظایر دارد و این خود حاکی از مأخذ عامیانه آنهاست. در مثنوی معدودی قصه‌های رکیک هم هست که البته ناظر به تعلیم است — به بیان نکته‌های جدی که به صورت هزل ارائه می‌شود. با این حال خواننده کتاب که با شور و جد آن را مطالعه می‌کند آرزو می‌کند که کاش اینگونه قصه‌ها ساحت پاک این شریف‌ترین اثر عرفانی را نیالوده بود. زبان مثنوی از دو عنصر عمده — محاوره عامیانه و طرز بیان اهل

مدرسه — مایه دارد الفاظ رکیک و فحش آمیز که مثل قصه‌های مستهجن گه‌گاه در ضمن کلام به زبان می‌آید هدیۀ زبان عامیانه یا انعکاس روحیۀ مستمعان شوخ طبع مجلس نظم مثنوی است. لیکن چیزی هم که مثنوی را تا حدّ زیادی در مذاق عامۀ مطبوع ساخته است و حتی پاره‌یی ابیات یا مصرعهای آن را در افواه عام انداخته است همین شیوۀ تجانس شیوۀ بیانش با طرز تعبیر عامیانه است. وجود برخی ویژگی‌های نادر دستوری و انشایی هم که در جای جای آن به چشم می‌خورد رسوبات زبان قیل و قال اهل مدرسه یا نتیجۀ طول ممارست مولانا در مطالعه آثار قدما — شاعران و نویسندگان عرب زبان یا فارسی زبان مقدّم بر عصر خود او — است، روی هم رفته تعداد قابل ملاحظه‌یی الفاظ نادر یا تعبیّرات محلی و احياناً واژه‌هایی که به صورت زبانتزد در مجالس صوفیه یا مدارس اهل علم رایج بوده است در مثنوی هست و همین الفاظ گاه فهم درست و دقیق متن را دچار «دست‌انداز» می‌کند، با این حال زبان مثنوی در مقایسه با آنچه در نظم و نثر عصر وی معمول بوده است غالباً زبانی روشن، روان، جاندار و پرمایه است. به همین جهت جنبۀ شعری مثنوی برخلاف آنچه بعضی خرده‌بینان دعوی کرده‌اند سنگین، ناتراش و نامأنوس نیست حتی غالباً سادگی و روانی چشمگیری هم دارد. در واقع به رغم بعضی داوریه‌های شتابزده، جنبۀ شعری آن ضعیف نیست حتی مواردی که در آن کلام شاعرانه به اوج زیبایی می‌رسد بسیار است. سخن مولانا با آنکه غالباً از جهت سادگی و روانی ظاهر از مقولۀ کلام سهل ممتنع به نظر می‌آید گه‌گاه، و البته بدون قصد صنعت‌گرایی، از صنعت‌های ساده بدیعی خالی نیست. اگر گه‌گاه ضرورت شعری پاره‌یی مسامحات لفظی و بلاغی را در کلام او اجتناب‌ناپذیر می‌کند شعر در مجموع یک‌دست، قابل دریافت و حتی لبریز از لطف و حال است. این‌که بعضی مضمونهایش تکرار می‌شود یا اصل فکرش در کلام متقدمان سابقه دارد عیب خاص آن نیست. در سخن دیگران مثل عطار و سنایی هم

هست و بیشتر از مقوله توارد است. ویژگی شعر مولانا، در مثنوی، وحدت و تمامیت است. این هم که خلاصه کردن، انتخاب کردن و به‌گزینی کردن از کلام او تقریباً غیرممکن یا لااقل موجب درهم‌ریزی رشته اندیشه و بیان گوینده می‌شود از همین جاست.

شعر مولانا اگر فقط جنبه لغوی و انشایی آن در نظر گرفته شود، ویژگی‌های آنچه را سبک خراسانی می‌خوانند ارائه می‌کند. مختصات انشائی و نحوی کلام و اشتمالش بر الفاظ و ترکیبات عربی هم که در جای جای آن هست از ویژگی‌های این سبک بیان است حتی سادگی تشبیهات که غالباً در آن به چشم می‌خورد نیز جلوه‌یی از همین شیوه شاعری است. با این حال کلام وی آنجا که شور و عاطفه روحانی وی را تصویر می‌کند دیگر مجرد شعر نیست به ماوراء شعر می‌گذرد و در مطالعه مثنوی خواننده کنجکاو هشیار بارها در پیش خود اعتراف دارد که اطلاق نام شعر بر این کلام فایق و متعالی نوعی ناشناخت محسوب است.

دفترهای ششگانه مثنوی، با آنکه طی مدتی طولانی و مقارن با جزر و مدّهای بسیار در احوال مولانا و مستمعانش به نظم درآمده است مطالب آنها با یک رشته به هم پیوسته — اما مرموز و نامرئی — با هم پیوند دارد و این دعوی که تمام این دفترها بنحوی شرح ابیات نی‌نامه است بی‌حجت نیست. دفتر اول به طور بارزی این رشته را دنبال می‌کند. از حکایت پادشاه و کنیزک تا قصه بازرگان و طوطی و حتی داستان پیرچنگی به انواع تعبیر روح «نی‌نامه» که شوق‌هایی از حبسگاه دنیای حس است در آن جلوه دارد. دفتر دوم که از بیان سبب تأخیر در نظم آن آغاز می‌شود همچنان دنباله دفتر اول قرار دارد و از آن جدایی‌پذیر نیست. درینجا مولانا از همان آغاز سخن نشان می‌دهد که وراي حس ظاهر حس باطنی هم هست و لزوم ترک اعتماد بر عالم حس از همین جا مطرح می‌شود و پیداست که بدون نیل بدان، هرگز به ندای شور و شوقی که

در روح برای بازگشت به مبدأ هست نمی‌توان لبیک گفت. در دفتر سوم مولانا در دنبال اشارت به بیماری و نالانی حسام‌الدین مسأله جریان آکل و مأکول را در تمام کائنات - از حسی و غیرحسی - مطرح می‌کند و در طی بحث نشان می‌دهد که روند آن پدیده لازمه سیر مراتب در موجودات و طی کردن اطوار در عالم عنصری و ماورای آن است. در دنبال بحث هم حکایات و تمثیلات می‌آید که به نحو غیرقابل تردیدی ضرورت توجه به عالم ماورای عنصری را برای کمال انسانی الزام می‌نماید. دفتر چهارم که از آغاز، یک قصه ناتمام دفتر پیشین را دنبال می‌کند درباره احوال مهرورزی نکته‌سنجی‌های جالب دارد. در همین دفتر در قصه سلیمان و بلقیس ضمن خطاب به تخت فرمانروایی آن را گول‌گیر می‌خواند. یک جا هم قصه پادشاه‌زاده‌یی را نقل می‌کند که پادشاهی حقیقی بدو روی نمود و داستان او را چنان نقل می‌کند که داستان پادشاه و کنیزک دفتر اول را به خاطر می‌آورد و بخوبی معلوم می‌دارد که یک رشته نامرئی مولانا را همچنان با مطالب «نی‌نامه» و با آنچه در قصه کنیزک «نقد حال ما» می‌خواند مربوط می‌دارد.

در دفتر پنجم مولانا، حسام‌الدین را به مقاومت در مقابل حاسدان تشویق می‌نماید و لزوم مجاهده را برای اهل طریقت به بیان می‌آورد. در یک قصه این دفتر که مربوط به داستان ایاز و حجره داشتن اوست خاطر نشان می‌سازد که سالک طریقت هرگز اصل خود را فراموش نمی‌کند و همانند نی همواره خاطره نیستان را در اندیشه خویش نگه می‌دارد. در دفتر ششم نیز از همانجا که راز را فقط در خور سمع رازدان می‌داند پیداست که به سرنی و به ابیات نی‌نامه نظر دارد. حکایات دیگر هرچند بر سبیل تداعی و به حکم جرّار کلام می‌آید غالباً به نحوی نامرئی به همین رشته فکر اتصال پیدا می‌کنند و حتی در آخرین قصه این دفتر که ناتمام می‌ماند - داستان شهزادگان و قلعه ذات‌الصور - آنچه کامیابی برادر کوچکین را ممکن می‌کند اشارت دایه کارافتاده است که درین

ماجرای ناتمام حال طیب الهی را در قصه پادشاه و کنیزک بر عهده دارد و بدینگونه در اینجا نیز نقش طیب غیبی - که شمس تبریز کنایه‌ی از آن است، به نحوی مرموز مجال تکرار می‌یابد.

مثنوی تقریر شاعرانه‌ی از سلوک عرفانی و اسرار اهل طریقت است. حالات و مقامات سالکان طریقی را در نقل اقوال و احوال اولیاء و مشایخ تصویر می‌کند. در عین حال در توالی کلام، بدون هیچ ترتیبی از پیش اندیشیده‌ی یک جهان‌بینی منسجم و به هم پیوسته را نیز عرضه می‌کند. - درباره‌ی عالم، درباره‌ی انسان و درباره‌ی خدا. تقریر خطوط عمده‌ی این جهان‌بینی و همچنین خوض در جزئیات آن در حوصله‌ی این مقام نیست. این اندازه می‌توان گفت که آنچه مولانا در باب خدا، جهان و انسان به بیان می‌آورد مأخوذ از قرآن کریم یا مستند به احادیث نبوی است.

آدم را خداوند به صورت خویش آفرید. هبوط او در عالم خاک او را در معرض وسوسه‌های نفسانی قرار داد اما شوق بازگشت به مبدأ او را همچنان در عالم خاک غریب و مهجور گذاشت. وجود انسان، در قیاس با عظمت عالم وی را نسخه‌ی از عالم کبیر نشان می‌دهد اما او از حیث استعداد و قابلیت، عالم اکبر محسوب است - نه عالم صغیر. با این حال تصویری که انسان از خداوند و از ذات و صفات او دارد به اندازه‌ی ادراک اوست لاجرم مصنوع اوست و هم به او بازمی‌گردد. این تصور تا وقتی تحت تأثیر جاذبه‌های نفسانی می‌ماند انسان را به تشبیه و تنزیه می‌کشاند - اما خدا ورای تشبیه و تنزیه است لاجرم تنزیه و تشبیه هر دو انسان را به حیرت می‌اندازد.

دنیا زندان مؤمن است و حبسگاه روح است. با این حال بدون عبور از آن سیر الی الله و رسیدن به مراتب کمال برای انسان ممکن نیست. رهایی روح از تبعیدگاه دنیای حس در گرو تزکیه‌ی آن از آلائش‌های جسمانی است - و این طریقت است که نزد مولانا از «شریعت» جدایی ندارد. آن هر دو به اعتقاد وی

مکمل یکدیگرند. معهذا به اعتقاد مولانا شریعت و طریقت هیچ یک برای سالک راه خدا مقصد نیست. مقصد او حقیقت است، حقیقت هم برخلاف پندار مدعیان با شریعت مغایر نیست. اما نیل به حقیقت از طریق علم بحثنی دست نمی‌دهد علم کشفی است که انسان را بدان رهنمونی می‌کند. علم کشفی هم از طریق تصفیة قلب حاصل می‌شود اما موهبتی است کسبی نیست و حاصل آن نیز از هرگونه شائبه شک و وسواس و تردید خالی است. فیلسوف که بر علم بحثنی و بر آنچه از علم بحثنی حاصل می‌شود تکیه دارد در جهت خلاف مقصد حرکت می‌کند پشت به گنج دارد و از دست‌یابی به گوهر مقصود محروم است. عقل چون همه چیز را از روی عوارض می‌شناسد ذات حق را که از عوارض منزّه است ادراک نمی‌کند. علم کشفی که از نور قلبی حاصل می‌آید برخلاف علم بحثنی از شک و خطا عاری است. قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم صورتگری تفاوت این دوگونه علم را تمثیل می‌کند — و هرچند در مثنوی لطف و زیبایی خاص دارد سابقه آن به یک قطعه انوری و نیز یک داستان در اسکندرنامه نظامی می‌رسد.

با وجود نفرت صریحی که مولانا نسبت به فلسفه و فلاسفه اظهار می‌کند در واقع کمتر مسأله فلسفی هست که در «مثنوی» وی مطرح نشده باشد و از طریق علم کشفی جوابی موافق با شریعت به آن داده نشده باشد. علم کشفی که مولانا بر آن تکیه دارد با حاصل علم بحثنی ناساز نیست و تقریباً همیشه با تعلیم قرآن کریم توافق دارد. این از آن روست که زمینه اصلی ذهن مولانا اشارات وحی است و اندیشه او از هیچ چیز دیگر به اندازه قرآن متأثر نیست. مولانا اشارت و فحوای قرآن را بی‌هیچ تأویل می‌پذیرد و هرگونه چون و چرا را در آن باب ناروا می‌بیند. معنی قرآن را به اعتقاد وی از خود قرآن باید جست — و ز کسی کاتش زده است اندر هوس، و این در نزد وی ظاهراً صاحب مرتبه ولایت است.

سلوک روحانی که شوق بازگشت به مبدأ محرک آن است از مرتبه قطع ارتباط با تعلقات آغاز می‌شود که بدایت راه «تبتّل» است نهایت آن هم مرتبه فناست که سیر الی الله در آنجا پایان می‌یابد. البته ورای مقام فنا هم سیر هست اما آن دیگر سیر الی الله نیست سیر فی الله که پایان ندارد و ویژه واصلان و کاملان است. تقریر آراء و عقاید مولانا در باب عالم، انسان، و خدا البته در حوصله این مقال مختصر نیست اما هین آراء و عقاید فقط در کلام خود اوست که حداکثر تأثیر را دارد و در نقل و تلخیص و ترجمه آن این تأثیر نیست.



در تألیف کتاب حاضر سهم این جانب غیر از همین مقدمه، و چند دفترچه کوچک که از سالها پیش برای حفظ کردن فراهم آمده بود نیست. باقی کار که انتخابی وسیع‌تر، همراه با تنظیم و مقابله و توضیح بود به اهتمام همسرم انجام گرفت که درین کار بر نسخه کامل مصحح نیکلسون اعتماد داشت. در گزیده غزلیات شمس هم که به دنبال این مجموعه انتشار خواهد یافت اینجانب بیشتر از این سهمی نداشته‌ام. در هر دو مورد برای یکنواخت کردن کار مروری هم بر مجموع داشته‌ام و به ضرورت برخی یادداشت‌ها هم افزوده‌ام. اما به هر حال سهم وی در تألیف هر دو کتاب بمراتب از سهم من بیشتر بوده است. اکنون امید ما هر دو آن است که این دو مجموعه در حدّ خود برای طالبان آثار مولانا سودمند و رهگشا باشد و در رجوع به متن و آشنایی به اصل مثنوی و دیوان شمس تا حد ممکن برای آنها شوق‌انگیز تلقی گردد.

بمّنه و کرمه

تهران، دی‌ماه، ۱۳۷۵

عبدالحسین زرین‌کوب

بخش اول
حکایات و دلالات

دفتر اوّل

۱

بشنو این نی چون شکایت می‌کند

از جدائیه‌ها حکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا بیریده‌اند

در تقیرم مرد و زن نالیده‌اند

۲ سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصلِ خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بد حالان و خوش حالان شدم

۶ هر کسی از ظنّ خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست

لیک کس را دید جان دستور نیست

۹ آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد

جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریفِ هر که از یاری بُرید
 پرده‌هایش پرده‌های ما درید
 همچو نی زهری و تریاقی که دید ۱۲
 همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
 نی حدیث راه پُر خون می‌کند
 قصه‌های عشق مجنون می‌کند
 محرم این هوش جز بی‌هوش نیست
 مر زبان را مشتری جز گوش نیست
 در غم ما روزها بیگاه شد ۱۵
 روزها با سوزها همراه شد
 روزها گر رفت گو رو باک نیست
 تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 هر که بی‌روزی ست روزش دیر شد
 در نیابد حال پخته هیچ خام ۱۸
 پس سخن کوتاه باید والسلام
 بند بگسل باش آزاد ای پسر
 چند باشی بند سیم و بند زر
 گر بریزی بحر را در کوزه‌یی
 چند گنجد قسمت یک روزه‌یی
 کوزه چشم حریصان پُر نشد ۲۱
 تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد
 او ز حرص و عیب کَلّی پاک شد

- شاد باش ای عشقِ خوش سودای ما
 ای طیبِ جمله علتهای ما
- ۳۲ ای دوی نخوت و ناموس ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 عشق جانِ طور آمد عاشقا
 طور مست و خَرّ مُوسى ضاعقا
- ۳۷ بال لب دمساز خود گر جُفتمی
 همجو نی من گفتنیها گفتمی
 هر که او از هم زبانی شد جدا
 بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
 چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
 نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
- ۳۰ جمله معشوق است و عاشق پرده‌یی
 زنده معشوق است و عاشق مرده‌یی
 چون نباشد عشق را پروای او
 او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 چون نباشد نور یارم پیش و پس؟
- ۳۳ عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
 آینه غماز نبود چون بود؟
 آینه‌ت دانی چرا غماز نیست
 زانکه زنگار از رُخش ممتاز نیست

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

۲

۳۶

بود شاهی در زمانی پیش ازین ۳۶

مُلکِ دنیا بودش و هم مُلکِ دین

اتفاقا شاه روزی شد سوار

با خواصِ خویش از بهرِ شکار

یک کنیزک دید شه بر شاهراه

شد غلامِ آن کنیزک جانِ شاه

مرغِ جانش در قفسِ چون می‌طپید ۳۷

داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد

آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت و پالانش نبود

یافت پالان، گرگِ خر را در ربود

کوزه بودش، آب می‌نآمد به دست ۳۸

آب را چون یافت، خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست

گفت: «جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جانِ جانم اوست

دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جانِ مرا ۳۹

بُرد گنج و دُز و مرجانِ مرا»

جمله گفتندش «که جان بازی کنیم

فهم گیرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمی ست

هر الم را در کف ما مرهمی ست»

گر خدا خواهد نگفتند از بطر

۳۸

پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک «استثنا» مرادم قسوتی ست

نی همین گفتن که عارض حالتی ست

ای بسا ناورده استثنا بگفت

جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا

۵۱

گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد

چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سیرکنگبین صِفا فزود

روغن بادام خشکی می نمود

از هلیله قبض شد، اطلاق رفت

۵۲

آب آتش را مدد شد همچو نفت

شه چو عجز آن حکیمان را بدید

پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد

سجده گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد زغراق فنا

۵۷

خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت مُلک جهان
 من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
 ای همیشه حاجت ما را پناه
 بار دیگر ما غلط کردیم راه
 ۶۰ لیک گفتی گرچه می‌دانم سیرت
 زود هم پیدا کنش بر ظاهر
 چون برآورد از میانِ جانِ خروش
 اندر آمد بحر بخشایش به جوش
 در میانِ گریه خوابش در ربود
 دید در خواب او که پیری رو نمود
 ۶۳ گفت: «ای شه‌مژده حاجاتت رواست
 گر غریبی آیدت فردا، ز ماست
 چونکه آید او حکیم حاذق است
 صادقش دان کو امین و صادق است
 در علاجش سحر مطلق را ببین
 در مزاجش قدرت حق را ببین»
 ۶۶ چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
 آفتاب از شرق اختر سوز شد
 بود اندر منظره شه منتظر
 تا ببیند آنچه بنمودند سیر
 دید شخصی فاضلی پر مایه‌یی
 آفتابی در میان سایه‌یی
 ۶۹ می‌رسید از دور مانند هلال
 نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وَش باشد خیال اندر روان

تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان

وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست ۷۳

عکسِ مه رویانِ بستانِ خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید

در رخ مهمان همی آمد پدید

شه به جای حاجبان فا پیش رفت

پیش آن مهمان غیب خویش رفت

هر دو بحری، آشنا آموخته ۷۵

هر دو جان بی دوختن بردوخته

گفت: «معشوقم تو بودهستی نه آن

لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مُصطفی من چون عُمر

از برای خدمت بندم کمر.»

از خدا جوئیم توفیق ادب ۷۸

بی ادب محروم گشت از لطف ربّ

بی ادب تنها نه خود را داشت بد

بلکه آتش در همه آفاق زد

مایده از آسمان در می رسید

بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس ۸۱

بی ادب گفتند «کو سیر و عدسی؟»

منقطع شد خوان و نان از آسمان
 ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان
 باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
 خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
 باز گستاخان ادب بگذاشتند ۸۴
 چون گدایان زَلَّه‌ها برداشتند
 لابه کرده عیسی ایشانرا که «این
 دایم است و کم نگردد از زمین
 بدگمانی کردن و حرص آوری
 کفر باشد پیش خوان مهتری.»
 زان گدا رویان نادیده ز آرز ۸۷
 آن در رحمت بر ایشان شد فراز
 ابر برناید پی منع زکات
 وز زنا افتد و با اندر جهات
 هرچه بر تو آید از ظلمات و غم
 آن ز بی‌باکی و گستاخی‌ست هم
 هر که بی‌باکی کند در راه دوست ۹۰
 ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
 از ادب پر نور گشته‌ست این فلک
 وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
 بد ز گستاخی کسوف آفتاب
 شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب
 دست بگشاد و کنارانش گرفت ۹۲
 همچو عشق اندر دل و جاننش گرفت

- دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
از مقام و راه پرسیدن گرفت
پُرس پُرسان می کشیدش تا به صدر
گفت: «گنجی یافتم آخر به صبر.»
۹۶ گفت: «ای نورِ حق و دفعِ حَرَجِ
معنی الصَّبْرُ مُفْتَاخُ الْفَرَجِ!
ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچ ما را در دل است
دستگیری هر که پایش در گِل است...»
۹۹ چون گذشت آن مجلس و خوانِ کَرَم
دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصّه رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید
۱۰۲ گفت: «هر دارو که ایشان کرده اند
آن عمارت نیست، ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون
أَسْتَعِذُّ بِاللَّهِ مِمَّا يَفْتَرُونَ.»
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
۱۰۵ رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دل است

تن خوش است و او گرفتارِ دل است

عاشقی پیداست از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل

علّت عاشق ز علّتها جداست ۱۰۸

عشق اضطرابِ اسرارِ خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است

عاقبت ما را بدان سر رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است ۱۱۱

لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل، در شرحش چو خر در گل بخفت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیلِ آفتاب ۱۱۲

گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی، از سایه نشانی می‌دهد

شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد تو را همچون سمر

چون بر آید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست ۱۱۷

شمس جانِ باقئی کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد
می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک شمسی که از او شد هست اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصوّر ذات او را گنج کو ۱۲۰
تا درآید در تصوّر مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چون که آمد نام او
شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافته‌ست ۱۲۳
بوی پیراهان یوسف یافته‌ست
از برای حقّ صحبت سالها
بازگو حالی از آن خوش حالا
تا زمین و آسمان خندان شود

عقل و روح و دیده صد چندان شود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست ۱۲۶
شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خونِ جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

قال أطعنی فَإِنِّي جايِع
وَأَعْتَجِلْ فالوقت سيفُ قاطِع
صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق ۱۲۹
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مردِ صوفی نیستی؟
 هست را از نسیه خیزد نیستی
 گفتمش: پوشیده خوشتر سرِّ یار
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار
 خوشتر آن باشد که سرِّ دلبران ۱۳۲
 گفته آید در حدیث دیگران
 گفت: «مکشوف و برهنه گوی این
 آشکارا به که پنهان ذکر دین
 پرده بردار و برهنه گو که من
 می نخسبم با صنم با پیرهن.»
 گفتم: «او عریان شود او در عیان ۱۳۵
 نی تو مانی، نی کنارت، نی میان
 آرزو می خواه لیک اندازه خواه
 برنتابد کوه را یک برگ کاه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت
 فتنه و آشوب و خونریزی مجو ۱۳۸
 بیش از این از شمس تبریزی مگو
 این ندارد آخر، از آغاز گو
 رو تمام این حکایت بازگو.»
 گفت: «ای شه خلوتی کن خانه را
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 کس ندارد گوش در دهلیزها ۱۴۱
 تا بیرسم زین کنیزک چیزها.»

خانه خالی ماند و یک دیار نی
جز طیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت: «شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست
۱۳۳ و اندر آن شهر از قرابت کیست؟
خویشی و پیوستگی با چیست؟»
دست بر نبضش نهاد و یک پیک
باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد
پای خود را بر سر زانو نهد

۱۳۷ وز سر سوزن همی جوید سَرَش
ور نیابد می کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب
خار در دل چون بود؟ واده جواب
خار در دل گر بدیدی هر خَسی
دست کی بودی غمان را بر کسی
۱۵۰ آن حکیم خارچین استاد بود
دست می زد جا بجا می آزمود
ز آن کنیزک بر طریق داستان
باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او قصّه ها می گفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر و باش
۱۵۳ سوی قصّه گفتنش می داشت گوش
سوی نبض و جستشش می داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان
 او بود مقصود جانش در جهان
 دوستانِ شهر او را برشمرد
 بعد از آن شهری دگر را نام بُرد
 ۱۵۶ گفت: «چون بیرون شدی از شهر خویش
 در کدامین شهر بودستی تو پیش؟»
 نام شهری گفت وز آن هم درگذشت
 رنگ و رو و نبض او دیگر نگشت
 خواجهگان و شهرها را یک بیک
 باز گفت از جای و از نان و نمک
 ۱۵۹ شهر شهر و خانه خانه قصّه کرد
 نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
 نبض او بر حال خود بُد بی‌گزند
 تا پیرسید از سمرقند چون قند
 نبض جست و روی سُرخ و زرد شد
 کز سمرقندی زرگر فرد شد
 ۱۶۲ چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 گفت: «کوی او کدام اندر گذر؟»
 او سر پُل گفت و کوی غائقر
 گفت: «دانستم که رنجت چیست زود
 در خلاصت سحرها خواهم نمود
 ۱۶۵ شادباش و فارغ و آمین که من
 آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می خورم تو غم مخور
 بر تو من مُشفق ترم از صد پدر
 هان و هان این راز را با کس مگو
 گرچه از توشه کند بس جست و جو
 گور خانه راز تو چون دل شود ۱۶۸
 آن مرادت زودتر حاصل شود.
 گفت پیغمبر که هر که سرّ نهفت
 زود گردد با مراد خویش جفت
 دانه چون اندر زمین پنهان شود
 سرّ او سرسبزی بستان شود
 زَرّ و نقره گر نبودندی نهان ۱۷۱
 پرورش کی یافتندی زیرکان
 وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
 کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
 وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر
 وعده‌ها باشد مجازی تا سه گیر
 وعده اهل کرم گنج روان ۱۷۲
 وعده نااهل شد رنج روان
 بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
 شاه را زان شمه‌ی آگاه کرد
 گفت: «تدبیر آن بود کآن مرد را
 حاضر آریم از پی این درد را
 مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور ۱۷۳
 با زر و خلعت بده او را غرور.»

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول
 حاذقان و کافیان بس عُدول
 تا سمرقند آمدند آن دو امیر
 پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
 ۱۸۰ کسای لطیف استادِ کامل معرفت
 فاش اندر شهرها از تو صفت
 نک فلان شه از برای زرگری
 اختیارت کرد زیرا مهتری
 اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
 چون بیایی خاص باشی و ندیم
 ۱۸۳ مرد مال و خلعت بسیار دید
 غِره شد از شهر و فرزندان بُرید
 اندر آمد شادمان در راه مرد
 بی خبرکان شاه قصد جانش کرد
 اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
 خون بهای خویش را خلعت شناخت
 ۱۸۶ ای شده اندر سفر با صد رضا
 خود به پای خویش تا سوء القضا
 در خیالش مُلک و عِز و مهتری
 گفت عزرائیل «زُو، آری، بَری!»
 چون رسید از راه آن مرد غریب
 اندر آوردش به پیش شه طیب
 ۱۸۹ سوی شاهنشاه بردندش به ناز
 تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد
 مخزن رز را بدو تسلیم کرد
 پس حکیمش گفت که ای سلطان مه
 آن کنیزک را بدین خواجه بده
 تا کنیزک در وصالش خوش شود ۱۹۲
 آب وصلش دفع آن آتش شود.
 شه بدو بخشید آن مه روی را
 جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
 مدت شش ماه می راندند کام
 تا به صحت آمد آن دختر تمام
 بعد از آن از بهر او شربت بساخت ۱۹۵
 تا بخورد و پیش دختر می گذاشت
 چون ز رنجوری جمال او نماند
 جان دختر در وبال او نماند
 چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 اندک اندک در دل او سرد شد
 عشقهای کز پی رنگی بود ۱۹۸
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 کاش کان هم ننگ بودی یکسری
 تا نرفتی بر وی آن بد داوری
 کشتن آن مرد بر دست حکیم
 نی پی اومید بود و نی ز بیم
 او نکشتش از برای طبع شاه ۲۰۱
 تا نیآمد امر و الهام إله

آن پسر را کِش خَضِر بَرِید خلق
 سَر آن را در نیابد عام خلق
 آن که از حق یابد او وحی و جواب
 هر چه فرماید بود عین صواب
 ۲۰۴ آن که جان بخشد، اگر بکشد رواست
 نایب است و دست او دست خداست
 همچو اسمعیل پیشش سر بنه
 شاد و خندان پیش تیغش جان بده
 تا بماند جانت خندان تا ابد
 همچو جان پاک احمد با احد
 ۲۰۷ عاشقان آنگه شراب جان کشند
 که به دست خویش خوبانشان کشند
 شاه آن خون از پی شهوت نکرد
 تو رها کن بدگمانی و تَبَرَد
 تو گمان بردی که کرد آلودگی
 در صفا غِش کی هِلَد پالودگی؟
 ۲۱۰ بهر آن است این ریاضت وین جفا
 تا بر آرد کوره از نقره جُفا
 بهر آن است امتحان نیک و بد
 تا بجوشد بر سر آرد زر زَبَد
 گر نبودی کارش الهام آله
 او سگی بودی دراننده، نه شاه
 ۲۱۲ پاک بود از شهوت و حرص و هوا
 نیک کرد او لیک نیکِ بَدُنْما

۲۳۹ گر بُدی خونِ مسلمان کام او
 کافرَم گر بُردمی من نام او
 می بلرزد عرش از مدح شقی
 بدگمان گردد ز مدحش متقی
 ۲۱۶ شاه بود و شاهِ بس آگاه بود
 خاص بود و خاصه الله بود

۳

۵۹۸ ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی
 زاری از ما نی تو زاری می کنی
 ما چو نائیم و نوا در ما ز تُست
 ما چو کوهیم و صدا در ما ز تُست
 ۲۱۹ ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات
 بُرد و مات ما ز تُست ای خوش صفات
 ما که باشیم، ای تو ما را جانِ جان،
 تا که ما باشیم با تو در میان؟
 ما عدمهاییم و هستیهای ما
 تو وجود مطلق فانی تُما
 ۲۲۲ ما همه شیران ولی شیر عَلم
 حمله‌شان از باد باشد دم بدم
 حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد
 آنکه پیداست از ما کم مباد
 باد ما و بود ما از دادِ تست
 هستی ما جمله از ایجادِ تست

۲۲۵ لذت هستی نمودی نیست را
 عاشق خود کرده بودی نیست را
 لذت انعام خود را وامگیر
 نُقل و باده جام خود را وامگیر
 ور بگیری کیت جست و جو کند
 نقش با نقاش چون نیرو کند
 ۲۲۸ ما نبودیم و تقاضا مان نبود
 لطف تو ناگفته ما می‌شنود

۴

۱۰۹۶

پوست چه بُود گفتهای رنگ رنگ
 چون زره بر آب‌کش نبود درنگ
 این سخن چون پوست و معنی مغز دان
 این سخن چون نقش و معنی همچو جان
 ۲۳۱ پوست باشد مغز بد را عیب پوش
 مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
 چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب
 هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
 نقشِ آب است ار وفاجویی از آن
 بازگردی دستهای خود گزان
 باد در مردم هوا و آرزوست
 ۲۳۲ چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
 خوش بود پیغامهای کردگار
 کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبه شاهان بگردد و آن کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانک بوش پادشاهان از هواست ۲۳۷
بارنامه انبیاء از کبریاست
از درمها نام شاهان برگند
نام احمد تا ابد برمی‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

۵

۱۵۳۷

بود بازرگان او را طوطی ۲۴۰
در قفس محبوس زیبا طوطی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت: «بهر تو چه آرم؟ گوی زود.»
هر یکی از وی مرادی خواست کرد ۲۴۲
جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را: «چه خواهی ارمغان
کاآرم از خطه هندوستان؟»
گفتش آن طوطی که «آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست ۲۴۶
از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و رو ارشاد خواست
گفت: می‌شاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم از فراق؟

این روا باشد که من در بند سخت ۲۳۹

گه شما بر سبزه گاهی بر درخت؟
این چنین باشد وفای دوستان

من درین حبس و شما در گُلستان؟
مرد بازرگان پذیرفت این پیام

کو رساند سوی جنس از وی سلام

چون که تا اقصای هندستان رسید ۲۵۲

در بیابان طوطی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد

آن سلام و آن امانت باز داد

طوطی زان طوطیان لرزید بس

اوفتاد و مُرد بُگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر ۲۵۵

گفت: «رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک؟

این مگر دو جسم بود و روح یک؟

این چرا کردم چرا دادم پیام؟

سوختم بیچاره را زین گفتِ خام.»

این زبان چون سنگ و هم آهن وش است ۲۵۸

و آنچ بجهَد از زبان چون آتش است

- ۱۶۴۹ کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل دوست کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید، او نشان
گفت طوطی: «ارمغان بنده کو؟» ۲۶۱
آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو»
گفت: «نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گراف
بردم از بی دانشی و از نشاف؟»
گفت: «ای خواجه پشیمانی ز چیست؟» ۲۶۴
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی ست؟»
گفت: «گفتم آن شکایت‌های تو
با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز درد بوی بُرد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بُمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود ۲۶۷
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود؟»
۱۶۹۱ چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
پس بلرزید، اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
برجهید و زد کُله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید ۲۷۰
خواجه در جست و گریبان را درید

گفت: «ای طوطی خوب خوش حنین
 این چه بودت، این چرا گشتی چنین؟
 ای دریغا مرغ خوش آواز من
 ای دریغا همدم و هم‌راز من
 ای دریغا مرغ خوش الحان من ۲۷۳
 راح روح و روضه و ریحان من.»
 بعد از آنش از قفص بیرون فکند
 طوطیک پَرید تا شاخ بلند
 طوطی مرده چنان پرواز کرد
 کآفتاب شرق تُرکی تاز کرد
 خواجه حیران گشت اندر کار مرغ ۲۷۴
 بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
 روی بالا کرد و گفت: «ای عندلیب
 از بیان حال خودمان ده نصیب
 او چه کرد آنجا که تو آموختی؟
 ساختی مکاری و ما را سوختی.»
 گفت طوطی کساو به فعلم پند داد ۲۷۵
 که رها کن لطفِ آواز و وداد
 زآنک آواز ترا دربند کرد
 خویشتن مرده پی این پند کرد
 یعنی: ای مطرب شده با عام و خاص
 مرده شو چون من که تا یابی خلاص.»
 یک دو پندش داد طوطی پُر مذاق ۲۸۱
 بعد از آن گفتش «سلام، الفراق»

۱۸۲۵

۱۸۴۵

خواجه گفتش: «فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو»
خواجه با خود گفت کاین پند من است
راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود ۲۸۵
جان چنین باید که نیکویی بود

۶

۱۸۷۸

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا، ای فضل تو حاجت روا ۲۸۸
با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌یی
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌یی
قطره دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان به دریا‌های خویش
قطره علم است اندر جان من ۲۹۱
وا زهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خشفش کنند
پیش از این کاین باده‌ها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری
کش ازیشان واستانی، و آخری

۳۹۳ قطره‌یی کو در هوا شد یا که ریخت
از خزینۀ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم

۷

۱۹۱۳ آن شنیدستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کز و فز؟
۳۹۷ بلبل از آواز او بی خود شدی
یک طرب ز آواز خویش صد شدی
مجلس و مجمع دَمَش آراستی
وز نوای او قیامت خاستی
همجو اسرافیل کآوازش به فنّ
مردگان را جان درآرد در بدن
۲۰۰ مطربی کز وی جهان شد پر طرب
رُسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پَران شدی
وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد رُوزگار و پیر شد
باز جانش از عجز پشه گیر شد
۲۰۳ پشت او خم گشت همچون پشت خُم
ابروان بر چشم همچون پالْدُم
گشت آواز لطیفِ جان فزاش
زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش

چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف

شد زبی کسبی رهین یک رغیف

گفت: «عمر و مهلتم دادی بسی ۳۰۶

لطفها کردی خدایا با خَسی

نیست کسب، امروز مهمان توَم

چنگ بهر تو زنم آنِ توَم.»

چنگ را برداشت و شد الله جو

سوی گورستانِ یثرب آه گو

گفت: «خواهم از حق ابریشم بها ۳۰۹

کو به نکویی پذیرد قلبها.»

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد

چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست

چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت ۳۱۲

تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کاین معهود نیست

این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید

کآمدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست ۳۱۵

خود ندا آن است و این باقی صداست

تُرک و کُرد و پارسی گو و عرب

فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای تُرک و تاجیک است و زنگ
 فهم کرده‌ست آن ندا را چوب و سنگ
 هر دمی از وی همی آید اَلست ۳۱۸
 جوهر و اعراض می‌گردند هست
 گر نمی‌آید بلی زیشان ولی
 آمدن شان از عدم باشد بلی
 بانگ آمد مر عمر را کای عمر
 بنده ما را ز حاجت بازخر
 بنده‌یی داریم خاص و محترم ۳۲۱
 سوی گورستان تو رنجه کن قدم
 ای عمر بَرجه ز بیت‌المالِ عام
 هفتصد دینار در کف نه تمام
 پیش او بر کای تو ما را اختیار
 این قدر بستان کنون معذور دار
 این قدر از بهر ابریشم بها ۳۲۳
 خرج کن چون خرج شد اینجا بیا.
 پس عمر زآن هیبتِ آواز جَست
 تا میان را بهر این خدمت بیست
 سوی گورستان عمر بنهاد رو
 در بغل همیان دوان در جَست و جو
 گرد گورستان دوانه شد بسی ۳۲۷
 غیر آن پیرو نبود آنجا کسی
 گفت: «حق فرمود ما را بنده‌یی‌ست
 صافی و شایسته و فرخنده‌یی‌ست

پیر چنگی کی بود خاصِ خدا
 حبّذا ای سِرّ پنهان، حبّذا.
 ۳۳۰ بار دیگر گرد گورستان بگشت
 همچو آن شیر شکاری گردِ دشت
 چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
 گفت در ظلمت تن روشن بسی ست
 آمد او با صد ادب آنجا نشست
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 ۳۳۲ مر عمر را دید ماند اندر شگفت
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 گفت در باطن: «خدایا از تو داد
 مُحْتَسِب بر پیر کی چنگی فتادا!»
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 ۳۳۶ پس عمر گفتش: «مترس از من مَرَم
 کت بشارتها ز حق آورده‌ام
 چند یزدان مِدْحَتِ خوی تو کرد
 تا عمر را عاشقِ روی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 تا به گوشت گویم از اقبال راز
 ۳۳۹ حق سلامت می‌کند، می‌پرسدت
 چونی از رنج و غمانِ بی‌حدت
 نک قُرَاضَه چند ابریشم بها
 خرج کن این را و باز اینجا بیا.»

پیر لرزان گشت چون این را شنید
 دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
 بانگ میزد که «ای خدای بی‌نظیر ۳۳۲
 بس! که از شرم آب شد بیچاره پیر.»
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد
 چنگ را زد بر زمین و خُرد کرد
 گفت: «ای بوده حجابم از اِله
 ای مرا تو راه‌زن از شاهراه
 ای بخورده خون من هفتاد سال ۳۳۵
 ای ز تو رویم سپه پیش کمال
 ای خدای با عطای با وفا
 رحم کن بر عمر رفته در جفا
 داد حق عمری که هر روزی از آن
 کس نداند قیمت آن در جهان
 خرج کردم عمر خود را دم بدم ۳۳۸
 در دمیدم جمله را در زیر و بَم
 آه کز یاد زه و پرده عِراق
 رفت از یادم دم تلخ فراق.»
 پس عمر گفتش که «این زاری تو
 هست هم آثار هشیاری تو
 راه فانی گشته راهی دیگر است ۳۵۱
 زانک هشیاری گناهی دیگر است
 هست هشیاری زیاده ما مَضی
 ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا به کی
 پُر گِره باشی از این هر دو چو نی؟
 ۳۵۴ تا گِره با نی بود همراز نیست
 همشین آن لب و آواز نیست،
 چون که فاروق آینه اسرار شد
 جان پیر از اندرون بیدار شد
 همچو جان، بی گریه و بی خنده شد
 جانش رفت و جان دیگر زنده شد
 ۳۵۷ حیرتی آمد درونش آن زمان
 که برون شد از زمین و آسمان
 جُست و جوئی از ورای جست و جو
 من نمی دانم، تو می دانی بگو
 قال و حالی از ورای حال و قال
 غرقه گشته در جمال ذوالجلال
 ۳۶۰ چون که قصه حال پیر اینجا رسید
 پیر و حالش روی در پرده کشید
 پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
 نیم گفته در دهان ما بماند
 از پی این عیش و عشرت ساختن
 صد هزاران جان بشاید باختن

۸

۳۶۳ آن یکی آمد در یاری بزد
 گفت یارش کیستی ای مُعتمد؟

گفت: من. گفتش: «برو هنگام نیست
 بر چنین خوانی مقام خام نیست
 خام را جز آتشِ هجر و فراق
 کی پرد کی، وا رهاوند از نفاق؟»
 ۳۶۶ رفت آن مسکین و سالی در سفر
 در فراق دوست سوزید از شَرَر
 پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
 باز گِرد خانه همباز گشت
 حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
 تا بَنجهد بی ادب لفظی ز لب
 ۳۶۸ بانگ زد یارش که «بر در کیست آن؟»
 گفت «بر درهم توی ای دلیستان»
 گفت: «اکنون چون منی ای من در آ
 نیست گنجائی دو من را در سرا.»

۹

۳۳۱

از علی آموز اخلاصِ عمل
 شیر حق را دان مُطَهَّر از دغل
 ۳۳۲ در غزا بر پهلوانی دست یافت
 زود شمشیری برآورد و شتافت
 او خدو انداخت در روی علی
 افتخار هر نبی و هر ولی
 آن خدو زد بر رُخی که روی ماه
 سجده آرد پیش او در سجده گاه

۳۷۵ در زمان انداخت شمشیر آن علی

کرد او اندر غزائش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل

وز نمودن عفو و رحمت بی محلّ

گفت: «بر من تیغ تیز افراشتی

از چه افکندی؟ مرا بگذاشتی؟

۳۷۸ آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟

تا شدی تو سُست در اِشکار من.»

گفت: «من تیغ از پی حقّ می زنم

بنده حَقّم نه مأمور تنم

شیر حَقّم نیستم شیر هوا

فعل من بر دین من باشد گوا.»

۳۸۱ ما رَمیت اذ رمیتم در حِراب

من چو تیغم و آن زننده آفتاب

رخت خود را من ز رَه برداشتم

غیر حقّ را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پُر گهرهای وصال

زنده گردانم نه کشته در قتال

۳۸۴ خون نبوشد گوهر تیغ مرا

باد از جا کی برد میغ مرا؟

کَه تَیم کوهم ز حلم و صبر و داد

کوه را کی در رُباید تندباد؟

کوهم و هستی من بنیاد اوست

ور شوم چون کاه بادم بادِ اوست

۲۸۷ جز به باد او نجنبید میل من
 نیست جز عشق احد سر خیل من
 خشم، بر شاهان شه و ما را غلام
 خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
 تیغ جلعم گردنِ خشمم زده‌ست
 خشم حق بر من چو رحمت آمده‌ست...»

۲۹۷۵

۲۹۰ گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
 که «به هنگام نبرد ای پهلوان
 چون خدو انداختی در روی من
 نفس جنبید و تبه شد خوی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا
 شرکت اندر کار حق نبود روا
 تو نگاریده کف مویستی
 آن حق، کرده من نیستی
 نقش حق را هم به امر حق شکن
 بر زجاجه دوست سنگ دوست زن.»

۲۹۳

گیر این بشنید و نوری شد پدید
 در دل او تا که زناری برید

۲۹۶ گفت: «من تخم جفا می‌کاشتم
 من ترا نوعی دگر پنداشتم
 عرضه کن بر من شهادت را که من
 مر تو را دیدم سرافراز زَمَن.»
 قُرب پَنجه کس ز خویش و قوم او
 عاشقانه سوی دین کردند رو

۳۹۱ او به تیغ حلم چندین خلق را
 وا خرید از تیغ و چندین خلق را
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
 بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

دفتر دوم

۱۰

مدتی این مثنوی تأخیر شد

مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو ۳۰۲

خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حُسام الدین عنان

بازگردانید ز اوج آسمان

چون به معراج حقایق رفته بود

بی بهارش غنچه‌ها ناگفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت ۳۰۵

چنگِ شعرِ مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود

بازگشتش روز افتتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود

سال اندر ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و باز گشت ۳۰۸

بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد

تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوت است

ورنه اینجا شربت اندر شربت است

این دهان بر بند تا بینی عیان ۳۱۱

چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان! تو خود دهانه دوزخی
 وی جهان! تو بر مثال برزخی
 یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نفس
 شد فراق صدر جنت طوقِ نفس
 ۴۱۴ همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
 بهر نانی چند آب چشم ریخت
 گرچه یک مو بُد گنه کو جُسته بود
 لیک آن مو در دو دیده رُسته بود
 بود آدم دیده نورِ قدیم
 موی در دیده بود کوه عظیم
 ۴۱۷ گر در آن آدم بکردی مشورت
 در پشیمانی نگفتی معذرت
 زان که با عقلی چو عقلی جفت شد
 مانع بد فعلی و بد گفت شد
 نفس با نفس دگر چون یار شد
 عقلی جزوی عاطل و بیکار شد
 ۴۲۰ چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
 زیر سایه یار خورشیدی شوی
 رو، بجو یار خدایی را تو زود
 چون چنان کردی خدا یار تو بود
 آنک در خلوت نظر بردوخته‌ست
 آخر آنرا هم ز یار آموخته‌ست
 ۴۲۳ خلوت از اغیار باید، نه ز یار
 پوستین بهر دی آمد نه بهار

۴۷

حسّ خفاشت سوی مغرب دوان
 حسّ دُرپاشت سوی مشرق روان
 راه حسّ راه خران است ای سوار
 ای خران را تو مزاحم، شرم‌دار!
 ۳۲۶ پنج حسّی هست جز این پنج حس
 آن چو زرّ سرخ وین حسّها چو مس
 اندر آن بازار گاهلی محشرند
 حسّ مس را چون حسّ زر کی خرنند؟
 نقش جان خویش می‌جُستم بسی
 هیچ می‌نمود نقشم از کسی
 ۳۲۹ گفتم آخر آینه از بهر چیست؟
 تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
 آینه آهن برای پوستهاست
 آینه سیمای جان سنگی بهاست
 آینه جان نیست إلا روی یار
 روی آن یاری که باشد زان دیار
 ۳۳۲ گفتم: ای دل آینه کُلی بجو
 رو به دریا کار بر ناید به جو
 زین طلب، بنده به کوی تو رسید
 درد مریم را به خُرمائین کشید

۱۱

۵۱۳

صوفی در خاتقاه از ره رسید
 مرکب خود بُرد و در آخر کشید

- ۳۳۵ احتیاطش کرد از سهو و خُباط
چون قضا آید چه سوداست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر
كَادَ فَقْرُ آن یعی كُفْرًا یُبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند
بر کزئی آن فقیر دردمند
- ۳۳۸ از سر تقصیر آن صوفی رَمه
خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مُرداری مُباح
بس فسادِ کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند
لُوت آوردند و شمع افروختند
- ۳۴۱ وَلَوْلَه افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماع است و شَرَه
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند؟
چند ازین زنبیل و این دریوزه چُند؟
ما هم از خلقیم جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما
- ۳۴۴ تخم باطل را از آن می‌کاشتند
کان که آن جان نیست جان پنداشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند
نَرَدِ خدَمتهای خوش می‌باختند

- ۲۳۷ گفت چون می‌دید می‌لانش به وی
گر طرب امشب نخواهم کرد گی
لُوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبوع گرد آن پا کوفتن
ز اشتیاق و وجد و جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتنند ۲۴۰
گه به سجده صُفّه را می‌روفتند
چون سماع آمد ز اول تا کران ۵۳۵
مُطرب آغازید یک ضرب گران:
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر ۲۴۲
کف زنان «خر رفت و خر رفت ای پسر!»
از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند اَلوَداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند ۲۴۶
گرد از رُخت آن مسافر می‌فشاند
رُخت از حُجره برون آورد او
تا بخر بریندد آن همراه جو
تا رسد در همراهان، او می‌شتافت
رفت در آخر خر خود را نیافت

۳۵۹ گفت آن خادم به آبش برده است
 زانک خر دوش آب کمتر خورده است
 خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
 گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
 گفت من خر را به تو بسپرده‌ام
 من ترا بر خر موکل کرده‌ام
 ۳۶۲ از تو خواهم آنچه من دادم به تو
 باز ده آنچه فرستادم به تو
 گفت من مغلوب بودم صوفیان
 حمله آوردند و بودم نیم جان
 تو جگر بندی میان گریگان
 اندر اندازی و جویی زآن نشان
 ۳۶۵ گفت گیرم کز تو ظلماً بستند
 قاصدِ خونِ من مسکین شدند
 تو نیایی و نگویی مرا؟
 که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
 صد تدارک بود چون حاضر بُدند
 این زمان هر یک به اقلیمی شدند
 ۳۶۸ من که را گیرم که را قاضی برم
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 گفت والله آمدم من بارها
 تا تو را واقف کنم زین کارها
 تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
 از همه گویندگان با ذوق تر

- ۳۷۱ باز می‌گفتم که او خود واقف است
 زین قضا راضی‌ست مردی عارف است
 گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش
 مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
 مر مرا تقلیدشان برباد داد
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
 ۳۷۲ صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
 بر دران تو پرده‌های طمع را
 زآنکه آن تقلید صوفی از طمع
 عقل او بر بست از نور و لُتمع
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
 مانع آمد عقل او را زاطلاع

۱۲

- ۳۷۷ همچو آن شخصِ درشتِ خوش سَخُن
 در میان رَه نشاند او خار بُن
 ره‌گذریان‌ش ملامت‌گر شدند
 بس بگفتندش بکن این را نکنند
 هر دمی آن خارین افزون شدی
 پای خلق از زخم آن پُر خون شدی
 ۳۸۰ جامه‌های خلق بدبیدی زخار
 پای درویشان بختی زار زار
 چون بچَد حاکم بدو گفت این بکن
 گفت: «آری برکنم روزیش من»

مدّتی فردا و فردا وعده داد
 شد درخت خار او محکم نهاد
 ۴۸۲ گفت روزی حاکمش: «ای وعده کز
 پیش آ در کارِ ما واپس مَنَوُ
 تو که می‌گوئی که فردا این بدان
 که به هر روزی که می‌آید زمان
 آن درخت بد جوان‌تر می‌شود
 وین کننده پیر و مضطر می‌شود
 ۴۸۶ خارُبَن در قوّت و برخاستن
 خارکَن در پیری و در کاستن
 او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر
 زودباش و روزگار خود مَبَر.»
 خارُبَن دان هر یکی خوی بَدَت
 بارها در پای. خار آخر زدت
 ۴۸۹ بارها از خوی خود خسته شدی
 حس نداری سخت بی‌حس آمدی
 گر زخسته گشتن دیگر کسان
 که ز خُلُق زشت تو هست آن رسان
 غافلی باری ز زخم خود نه‌بی
 تو عذاب خویش و هر بیگانه‌بی
 ۴۹۲ یا تبر برگیر و مردانه بزن
 تو علی‌وار این در خیبر بکن
 یا به گلبن وصل کن این خار را
 وصل کن با نار نور یار را

حس و فکر تو همه از آتش است

حس شیخ و فکر او نور خوش است

تا نمرده‌ست این چراغ با گهر ۳۹۵

هین فتیله‌ش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت

تا بکلی نگذرد ایام گشت

پند من بشنو که تن بند قوی‌ست

کهنه بیرون کن گرت میل نوی‌ست

لب ببند و کف پر زر یرگشا ۳۹۸

بخل تن بگشا و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست

هرکه در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخی‌ست از سرو بهشت

وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عُرْوَةُ الْوُثْقَى است این ترک هوا ۵۰۱

برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش

مر تو را بالا کشان تا اصل خویش

۱۳

دید موسی یک شبانی را به راه

کو همی گفت ای خدا وای اله

تو کجایی که شوم من چاکرت ۵۰۳

چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شیشه‌ایت کشم
 شیر پیش‌ت آورم ای محتشم
 دستکت بوسم بمالم پایکت
 وقت خواب آید برویم جایکت
 ۵۰۷ ای فدای تو همه بُزهای من
 ای به بادت هیّه‌ی و هیهای من
 این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
 گفت موسی: «با کی است این ای فلان؟»
 گفت: «با آن کس که ما را آفرید
 این زمین و چرخ از او آمد پدید.»
 ۵۱۰ گفت موسی: «های بس مُذِبر شدی
 خود مسلمان ناشده کافر شدی
 این چه ژاژاست و چه کفر است و فُشار؟
 پنبه‌بی اندر دهان خود فشار
 گندِ کفر تو جهان را گنده کرد
 کفر تو دنیای دین را زنده کرد
 ۵۱۳ چارُق و پاتابه لایق مر تراست
 آفتابی را چنینها کی رواست؟
 گر نبندی زین سخن تو خلق را
 آتشی آید بسوزد خلق را
 دوستی بی خرد خود دشمنی ست
 حق تعالی زین چنین خدمت غنی ست
 ۵۱۶ با کی می‌گویی تو این؟ با عمّ و خال؟
 جسم و حاجت در صفات ذوالجلال؟!

- شیر او نوشد که در نشو و نماست
 چارق او پوشد که او محتاج پاست
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق
 دل بمیراند سیه دارد وَرَق
- ۵۱۹ دست و پا در حق ما استایش است
 در حق پاکِ حق آایش است
 لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است
 والد و مولود را او خالق است.»
 گفت: «ای موسی دهانم دوختی
 وز پشیمانی تو جانم سوختی.»
- ۵۲۲ جامه را بدرید و آهی کرد تفت
 سر نهاد اندر بیابانی و رفت.
 وحی آمد سوي موسی از خدا:
 «بندۀ ما را ز ما کردی جدا
 تو برای وصل کردن آمدی
 یا برای فصل کردن آمدی؟
- ۵۲۵ هر کسی را سیرتی بنهادهام
 هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
 در حق او مدح و در حق تو ذمّ
 در حق او شهد و در حق تو سمّ
 ما بری از پاک و ناپاکی همه
 از گران جانی و چالاکی همه
- ۵۲۸ ما زبان را ننگریم و قال را
 ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
 گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
 چند ازین الفاظ و اضممار مجاز؟
 سوز خواهم سوز، با آن سوز ساز
 آتشی از عشق در جان برافروز ۵۳۱
 سر بسر فکرو عبارت را بسوز
 موسیا آداب دانان دیگرند
 سوخته جان و روانان دیگرند
 عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست
 برده ویران خراج و عُشر نیست
 گر خطا گوید و را خاطی مگو ۵۳۲
 گر بود پر خون شهید او را مشو
 خون شهیدان را ز آب اولی تر است
 این خطا از صد صواب اولی تر است
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 چه غم از غواص را پاچپله نیست
 تو ز سرمستان قلاووزی مجو ۵۳۷
 جامه چاکان را چه فرمایی رفو
 ملت عشق از همه دینها جداست
 عاشقان را ملت و مذهب خداست
 لعل را گر مهر نبود باک نیست
 عشق در دریای غم غمناک نیست.
 بعد از آن در سر موسی حق نهفت ۵۴۰
 رازهایی گفت کان ناید به گفت

بر دل موسی سخنها ریختند
دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند بی خود گشت و چند آمد به خود
چند پُرید از ازل سوی ابد
۵۳۳ چون که موسی این عتاب از حق شنید

در بیابان در پی چوپان دوید
برنشان پای آن سرگشته راند
گرد از پَرّه بیابان درفشاند
گام پای مردم شوریده خود
هم ز گام دیگران پیدا بود

۱۷۸۳

عاقبت دریافت او را و بدید ۵۳۶

گفت: «مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هرچه می خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان
ایمنی، وز تو جهانی در امان

۵۳۹ ای مُعَافٍ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشَاءُ

بی محابا رو زبان را برگشا.
گفت: «ای موسی از آن بگذشتم
من کنون در خون دل آغشتم
من ز سِدره منتهی بگذشتم
صد هزاران ساله ز آن سو رفتم
تازیا نه بر زدی اسیم بگشت
۵۵۲ گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است
این چه می گویم نه احوال من است

۱۴

۲۱۵۶

آمد از حق سوی موسی این عتاب ۵۵۵
«ای طلوع ماه دیده تو زجیب
مشرفت کردم ز نور ایزدی
من حقم رنجور گشتم نامدی؟»
گفت: «سبحانا تو پاکی از زیان
این چه رمز است این بکن یارب بیان»
باز فرمودش که «در رنجوریم ۵۵۸
چون نرسیدی تو از روی کرم»
گفت: «یا رب نیست نقصانی تو را
عقل گم شد، این سخن را برگشا»
گفت: «آری. بنده خاص گزین
گشت رنجور، او منم نیکو بین
هست: «معذوریش معذوری من ۵۶۱
هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینِ خدا
تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بشکلی
تو هلاکی زانک جزوی بی کُلی

۱۵

- ۵۶۴ یارب این بخشش نه حد کار ماست
 ۲۴۴۲ لطف تو لطفِ خفی را خود سزااست
 دست گیر از دستِ ما، ما را پُخر
 پرده را بردار و پردهٔ ما مَدَر
 بازخَر ما را ازین نفس پلید
 کاردش تا استخوانِ ما رسید
 ۵۶۷ از چو ما بیچارگان این بندِ سخت
 کی گشاید ای شیهِ بی تاج و تخت؟
 این چنین قفلِ گران را ای وُدود
 که تواند جز که فضل تو گشود؟
 ما ز خود سوی تو گردانیم سر
 چون توی از ما بما نزدیک تر
 ۵۷۰ در میانِ خون و روده فهم و عقل
 جز ز اِکرام تو نتوان کرد نقل
 از دوپاره پیه این نور روان
 موج نورش می زند بر آسمان
 گوشت پاره که زبان آمد ازو
 می رود سیلابِ حکمت همچو جو
 ۵۷۲ سوی سوراخی که نامش گوشهاست
 تا بیاغ جان که میوه‌ش هوشهاست
 حق آن قوّت که بر تلوین ما
 ۲۴۹۷ رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش
 امتحان ما مکن ای شاه بیش
 تا فضیحت‌های دیگر را نهان ۵۷۶
 کرده باشی ای کریم مُستعان
 بی‌حدی تو در جمال و در کمال
 در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
 بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
 بر کژی بی‌حد مستی لثیم
 هین! که از تقطیع ما یک تار ماند ۵۷۸
 مصر بودیم و یکی دیوار ماند
 بهر ما نی‌بهر آن لطف نخست
 که تو کردی گم‌رهان را بازجُست
 چون نمودی قدرتت بنمای رحم
 ای نهاده رحمها در لَحْم و شَحْم
 این دعا گر خشم افزاید ترا ۵۸۲
 تو دعا تعلیم فرما مهترا

۱۶

در خبر آمد که آن مُعاویه
 خفته بُد در قصر در یک زاویه
 قصر را از اندرون در بسته بود
 کز زیارت‌های مردم خسته بود
 ناگهان مردی ورا بیدار کرد ۵۸۵
 چشم چون بگشاد، پنهان گشت مرد

گفت: «اندر قصر کس را ره نبود
 کیست کاین گستاخی و جرأت نمود؟»
 گیرد برگشت و طلب کرد آن زمان
 تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
 ۵۸۸ از پسِ درِ مُذبری را دید کو
 در در و پرده نهان می کرد رو
 گفت «هی تو کیستی؟ نام تو چیست؟»
 گفت «نامم فاش ابلیس شقی ست»
 گفت «بیدارم چرا کردی بجد
 راست گو با من مگو برعکس و ضد»
 ۵۹۱ گفت «هنگام نماز آخر رسید
 سوی مسجد زود می باید دوید»
 گفت «نی نی این غرض نبود ترا
 که بخیری ره نماباشی مرا»
 گفت «ما اول فرشته بوده ایم
 راه طاعت را بجان پیموده ایم
 ۵۹۳ سالکان راه را متخرم بُدیم
 ساکنان عرش را همدم بُدیم
 پیشه اوّل کجا از دل رود
 مهر اوّل کی زدل بیرون شود؟
 در سفر گر روم بینی گر خُتن
 از دل تو کی رود حُبّ الوطن؟
 ۵۹۷ ما هم از مستانِ این می بوده ایم
 عاشقانِ درگِهِ وی بوده ایم

نافِ ما بر مهر او بیریده‌اند
 عشق او در جان ما کاریده‌اند
 روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
 آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
 ۶۰۰ نه که ما را دست فضلش کاشته‌ست؟

از عدم ما را نه او برداشته‌ست؟
 ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
 در گلستانِ رضا گردیده‌ایم
 بر سر ما دستِ رحمت می‌نهاد
 چشمهای لطف از ما می‌گشاد

۶۰۲ وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو
 گاهوارم را که جنبانید؟ او
 از که خوردم شیر غیر شیر او
 کی مرا پرورد جز تدبیر او
 خوی کآن با شیر رفت اندر وجود
 کی توان آنرا ز مردم وا گشود؟
 ۶۰۶ گر عتابی کرد دریایِ کَرَم

بسته کی کردند درهای کَرَم؟
 اصلِ تقدش داد و لطف و بخشش است
 قهر بر وی چون غباری از غُش است
 از برای لطف عالم را بساخت
 ذَرّه‌ها را آفتاب او نواخت

۶۰۸ فُرقت از قهرش اگر آبستن است
 بهر قدر وصل او دانستن است



- تا دهد جان را فراقش گوشمال
 جان بداند قدر ایام وصال
 چند روزی که ز پیشم رانده است
 چشم من در روی خوبش مانده است
- ۶۱۲ کز چنان رویی چنین قهر، ای عجب
 هر کسی مشغول گشته در سبب
 ترک سجده از حسد گیرم که بود
 آن حسد از عشق خیزد نه از جُحود
 هر حسد از دوستی خیزد یقین
 که شود با دوست غیری همنشین
- ۶۱۵ چونکه بر نطمش جُز این بازی نبود
 گفت: بازی کن چه دانم در فزود
 آن یکی بازی که بُد من باختم
 خویشتن را در بلا انداختم
 در بلا هم می‌چشم لذات او
 ماتِ اویم ماتِ اویم ماتِ او.
- ۶۱۸ گفت امیر او را که «اینها راست است
 لیک بخش تو ازینها کاستست
 صد هزاران را چو من تو ره زدی
 حُفّره کردی، در خزینه آمدی
 با خدا گفتی، شنیدی، رو برو
 من چه باشم پیش مکرّت ای عدو؟
- ۶۲۱ معرفتهای تو چون بانگِ صغیر
 بانگِ مرغان است لیکن مرغ گیر.»

گفت ابلیسش «گشای این عَقْد را
 من مَحْكَمٌ قلب را و نقد را
 قلب را من کی سیه رو کرده‌ام
 صیرفی‌ام، قیمت او کردم
 نیکوان را رهنمایی می‌کنم ۶۲۲
 شاخهای خشک را برمی‌کنم
 هر کجا بینم نهال میوه‌دار
 تربیتها می‌کنم من دایه‌وار»
 گفت «امیر ای راه‌زن حَجَّت مگو
 مر ترا ره نیست در من رَه مجو
 این حدیثش همچو دود است ای إله ۶۲۷
 دست گیر ار نه گلیم شد سیاه
 من به حَجَّت بر نیایم با بلیس
 کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
 آدمی که عَلَّمَ الْأَسْمَا بگ است
 در تَگِ چون برقی این سگ بی‌تگ است
 ای بلیسِ خلق سوزِ فتنه جو ۶۳۰
 برِ چیم بیدار کردی راست گو»
 گفت «هر مردی که باشد بدگمان
 نشنود او راست را با صد نشان
 هر درونی که خیال اندیش شد
 چون دلیل آری خیالش بیش شد
 تو ز من با حق چه نالی ای سلیم ۶۳۳
 تو بنال از شرِّ آن نفسِ لثیم

بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را

چون نبینی از خود آن تلبیس را

تو گنه بر من منه کز مژ مبین

من ز بد بیزارم و از حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز ۶۳۶

انتظارم، تا شبنم آید به روز

مَتَّهَم گشتم میان خلق من

فعل خود بر من نهاده هر مرد و زن.

گفت «غیر راستی نرہاندت

داد سوی راستی می‌خواندت

راست گو تا وارهی از چنگ من ۶۳۷

مکر نشانده غبار چنگ من»

گفت «چون دانی دروغ و راست را؟

ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها.»

گفت «پیغمبر نشانی داده است

قلب و نیکو را محک بنهاده است

دل نیارامد ز گفتار دروغ ۶۳۸

آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیثِ راست آرام دل است

راستیها دانه دام دل است

خلق مست آرزواند و هوا

زان پذیرااند دستان ترا

تو چرا بیدار کردی مر مرا ۶۳۹

دشمن بیداری تو ای دغا

همجو خشخاشی، همه خواب آوری
 همجو خمی، عقل و دانش را ببری
 من ز شیطان این نجویم کوست غیر
 که مرا بیدار گرداند بخیر»

۶۴۸ از بُن دندان بگفتش «بهر آن

کردمت بیدار می‌دان ای فلان
 تا رسی اندر جماعت در نماز
 از پی پیغمبر دولت فراز

۶۵۱ گر نماز از وقت رفتی مر ترا
 این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
 گر نمازت فوت می‌شد آن زمان

می‌زدی از دود دل آه و فغان
 آن تأسف و آن فغان و آن نیاز
 در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب

۶۵۳ تا چنان آهی نباشد مر ترا
 تا نوسوزاند چنان آهی حجاب

تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم، از حسد کردم چنین

من عدوّم، کار من مکر است و کین

گفت «اکنون راست گفتی صادقی

از تو این آید تو این را لایقی

۶۵۷ تو مرا در خیر زان می‌خواندی

تا مرا از خیر بهتر رانندی»

۱۷

۳۱۷۶

یک عرابی بار کرده اشتری
 دو جوال زفت از دانه پُری
 او نشسته بر سر هر دو جوال
 یک حدیث انداز کرد او را سؤال
 ۶۶۰ از وطن پرسید و آوردش به گفت
 و اندر آن پرسش بسی دُرّها بسفت
 بعد از آن گفتش که این «هر دو جوال
 چیست آکنده بگو مصدوقِ حال»
 گفت «اندر یک جوالم گندم است
 در دگر ریگی، نه قوتِ مردم است
 ۶۶۳ گفت «تو چون بار کردی این رمال؟»
 گفت «تا تنها نماند آن جوال»
 گفت «نیم گندم آن تنگ را
 در دگر ریز از پی فرهنگ را
 تا سبک گردد جوال و هم شتر
 گفت «شاپاش ای حکیم اهل و حر
 ۶۶۶ این چنین فکر دقیق و رای خوب
 تو چنین عریان پیاده در یُغوب!»
 رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
 کش بر اشتر برنشاند نیک مرد
 باز گفتش «ای حکیم خوش سخن
 شمه‌ی بی از حال خود هم شرح کن

۶۶۹ این چنین عقل و کفایت که تراست

تو وزیری یا شهی برگوی راست؟»

گفت «این هر دو نیم از عامه‌ام

بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام.»

گفت «اشتر چند داری چند گاو؟»

گفت «نه این و نه آن ما را مكاو»

۶۷۲ گفت «رخت چیست باری در دکان؟»

گفت «ما را کو دکان و کو مکان؟»

گفت «پس از نقد پرسم؟ نقد چند؟

که تویی تنها رو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با توست

عقل و دانش را گهر تو بر توست»

۶۷۵ گفت «والله نیست یا وَجَهَ الْعَرَبِ

در همه مُلُکُم وجوه قوت شب

پا برهنه، تن برهنه می‌دوم

هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر

نیست حاصل جز خیال و دردسر.»

۶۷۸ پس عرب گفتش که «شو دور از بَرَم

تا نبارد شومی تو بر سَرَم

دور بر آن حکمتِ شومت ز من

نطق تو شوم است بر اهلِ زَمَن

یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم

ور ترا ره پیش من واپس روم

۶۸۱ یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
 به بود زین حیل‌های مُرده ریگ
 احمقی‌ام بس مبارک احمقی‌ست
 که دلم با برگ و جانم متقی‌ست
 گر تو خواهی کِت شقاوت کم شود
 جهد کن تا از تو حکمت کم شود
 ۶۸۴ حکمتی کز طبع زاید وز خیال
 حکمتی بی فیض نورِ ذوالجلال
 حکمت دنیا فزاید ظنّ و شک
 حکمت دینی بَرَد فوقِ فلک
 فکر آن باشد که بگشاید رهی
 راه آن باشد که پیش آید شهی
 ۶۸۷ شاه آن باشد که از خود شه بود
 نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود
 تا بماند شاهی او سرمدی
 همچو عزّ مُلکِ دین احمدی

۱۸

۳۳۱۰

آتش ابراهیم را نبود زیان
 هر که نمرودی‌ست گو می‌ترس از آن
 ۶۹۰ نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
 روح در عین است و نفس اندر دلیل
 این دلیل راه رهرو را بود
 کو به هر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ

از دلیل و راهشان باشد فراغ

گر دلیلی گفت آن مرد وصال ۶۹۳

گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی تی کند

گرچه عقلش هندسه گیتی کند

کم نگردد فضل استاد از علو

گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته دهن ۶۹۶

از زبان خود برون باید شدن

در زبان او بیاید آمدن

تا بیاموزد ز تو او علم و فن

جان نباشد جز خبر در آزمون

هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر ۶۹۹

از چه؟ زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک

کو مُنْزَه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل

باشد افزون تر تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان ۷۰۲

جان او افزون ترست از بودشان

۱۹

۳۶۸۱

چار کس را داد مردی یک درم
 آن یکی گفت «این به انگوری دهم»
 آن یکی دیگر عرب بد گفت «لا
 من عَنبَ خواهم نه انگور ای دغا»
 آن یکی ترکی بُدو گفت «این بَنم ۷۰۵
 من نمی‌خواهم عَنبَ خواهم اَزَم»
 آن یکی رومی بگفت «این قیل را
 ترک کن خواهیم اِستافیل را»
 در تنازع آن نفر جنگی شدند
 که ز سرّ نامها غافل بُدند
 مُشت برهم می‌زدند از ابلهی ۷۰۸
 پُر بُدند از جهل و از دانش تهی
 صاحب سَرّی عزیزی، صد زبان
 گر بُدی آنجا بدادی صلحشان
 پس بگفتی او که «من زین یک درم
 آرزوی جملتان را می‌دهم
 چون که بسپارید دل را بی‌دغل ۷۱۱
 این درمتان می‌کند چندین عمل
 یک درمتان می‌شود چار المراد
 چار دشمن می‌شود یک ز اِتّحاد
 گفت هر یک‌تان دهد جنگ و فراق
 گفت من آرد شما را اِتّفاق

۷۱۴ پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبان‌تان من شوم درگفت و گو.»

دفتر سوم

۲۰

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سوم دفتر که سَنَت شد سه بار
بر گشا گنجینه اسرار را
در سوم دفتر پهل اعذار را

۷۱۷ قَوَّت از قَوَّت حق می زهد

نه از عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود
نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود
نه از طناب و اُسْتَنی قایم بود

۷۲۰ قَوَّت جبریل از مطبخ نبود

بود از دیدارِ خَلَق وجود

همچنان این قَوَّت ابدالِ حق

هم ز حق دان نه از طعام و از طَبَق

جسمشان را هم ز نور اِشْرِشته اند

تا ز روح و از مَلْک بگذشته اند

۷۲۲ چونک موصوفی به اوصاف جلیل

ز آتشِ امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم «بَرَد و سلام»

ای عناصرِ مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصرِ مایه است

وین مزاجت برتر از هر پایه است

۷۲۶ این مزاجت از جهان منبسط
 وصف وحدت را کثون شد مُلتَقِط
 ای دریغا عرصه افهام خلق
 سخت تنگ آمد ندارد خلق خلق
 ای ضیاء الحق به حَذق رای تو
 خلق بخشد سنگ را حلوائی تو
 ۷۲۹ کوه طور اندر تجلّی خلق یافت
 تا که می نوشید و می را برتافت
 گوش آنکس نوشد اسرار جلال
 کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
 خلق بخشد خاک را لطف خدا
 تا خورد آب و بروید صد گیا
 ۷۳۲ باز، خاکی را ببخشد خلق و لب
 تا گیاهش را خورد اندر طلب
 چون گیاهش خورد حیوان، گشت رَفت
 گشت حیوان لقمه انسان و رفت
 باز خاک آمد شد اکالِ بشر
 چون جدا شد از بشر روح و بصر
 ۷۳۵ ذره ها دیدم دهانشان جمله باز
 گر بگویم خوردشان گردد دراز
 برگها را برگ باز انعام او
 دایگان را دایه لطف عام او
 رزقها را رزقها او می دهد
 زان که گندم بی غذایی چون زهد

۷۳۸ نیست شرح این سخن را منتها

پاره‌یی گفتم بدانی پاره‌ها

۲۱

۵۳

گر جنین را کس بگفتی در رَجَم:

هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمینی، خرّمی، با عرض و طول

اندرو صد نعمت و چندین اُکول

۷۳۱ کوه‌ها و بحر‌ها و دشت‌ها

بوستان‌ها باغ‌ها و کشت‌ها

آسمان بس بلند و پُر ضیا

آفتاب و ماه‌تاب و صد سُها

از جنوب و از شمال و از دَبور

باغ‌ها دارد عروسی‌ها و سور

۷۳۳ در صفت ناید عجایب‌های آن

تو درین ظلمت چیی در امتحان؟

خون خوری در چار میخ تنگنا

در میان حبس و آنجاس و عَنا

او به حکم حال خود مُنکِر بُدی

زین رسالت مُعرض و کافر شدی

۷۳۷ کاین محال است و فریب است و غرور

ز آنک تصویری ندارد وهم کور

جنس چیزی چون ندید ادراک او

نشود ادراک مُنکرناک او

همچنان که خلق عام، اندر جهان
 ز آن جهان، ابدال می گویندشان
 ۷۵۰ کاین جهان چاهی ست بس تاریک و تنگ
 هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
 هیچ در گوش کسی زایشان نرفت
 کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
 گوش را بندد طمع از استماع
 چشم را بندد غرض از اطلاع
 ۷۵۲ همچنان که آن جنین را طمع خون
 کآن غذای اوست در اوطانِ دون
 از حدیث این جهان محبوب کرد
 غیر خون او می نداند چاشت خورد

۲۲

عمر تو مانند همیان زر است
 روز و شب مانند دینارِ اشمر است
 ۷۵۴ می شمارد، می دهد زر بی وقوف
 تا که خالی گردد و آید خسوف
 گر ز گه بستانی و ننهی به جای
 اندر آید کوه زان دادن زبای
 پس بنه برجای هر دم را عیوض
 تا ز «وَأَسْجُدْ وَاقْتَرِبْ» یابی غرض
 ۷۵۶ در تمامی کارها چندین مکوش
 جز به کاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 کارها ات اَبتر و نان تو خام
 و آن عمارت کردنِ گور و لحد
 نی به سنگ است و به چوب و نی بُد
 بل که خود را در صفا گوری کنی ۷۶۲
 در مَنیّ او، کُنی دفنِ مَنی
 خاکِ او گردی و مدفون غمش
 تا دَمَت یابد مِددها از دَمَش
 گورخانه و قَبه‌ها و کنگره
 نبود از اصحاب معنی آن سَره
 بنگر اکنون زنده اطلّس پوش را ۷۶۵
 هیچ اطلّس دست گیرد هوش را؟
 در عذاب مُتکر است آن جانِ او
 کَزدم غم در دل غمدان او
 از برون بر ظاهرش نقش نگار
 وز درون ز اندیشه‌ها او زار
 وان یکی بینی در آن دلق کهن ۷۶۸
 چون نبات اندیشه و شکرِ سخن

۲۳

آن که یابد بوی حق را از یَمَن
 چون نیابد بوی باطل را زَمَن؟
 مصطفی چون بُرد بوی از راه دور
 چون نیابد از دهان ما بخور؟

۷۱ هم بیابد، لیک پوشاند زما
 بوی نیک و بد برآید بر سما
 توهمی خسبی و بوی آن حرام
 می زند بر آسمان سبز فام
 همره آنفاس زشت می شود
 تا به بوگیران گردون می رود
 ۷۲ بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز
 گر خوری سوگند: من کی خورده ام
 از پیاز و سیر تقوی کرده ام
 آن دم سوگند غمّازی کند
 بر دماغ همنشینان بر زند
 ۷۳ پس دعاها رد شود از بوی آن
 آن دل کز می نماید در زبان
 اَخْسَنُوا آید جواب آن دعا
 چوب رد باشد جزای هر دغا
 گر حدیث کز بود معنیت راست
 آن کزئی لفظ مقبول خداست

۲۴

۷۸۰ گفت «ای موسی زمن می جو پناه
 با دهانی که نکردی تو گناه»
 گفت موسی «من ندارم آن دهان»
 گفت «ما را از دهان غیر خوان

از دهانِ غیر کی کردی گناه؟
 از دهانِ غیر برخوان کای اله!
 آن چنان کن که دهانها مرترا ۷۸۳
 در شب و در روزها آرد دعا
 از دهانی که نکردستی گناه
 و آن دهان غیر باشد، عذر خواه
 یا دهانِ خویشتن را پاک کن
 روح خود را چابک و چالاک کن.»
 ذکر حق پاکست چون پاکی رسید ۷۸۶
 رخت بر بندد برون آید پلید
 می‌گریزد ضدها از ضدها
 شب‌گریزد چون برافروزد ضیا
 چون در آید نام پاک اندر دهان
 نی پلیدی ماندو نی اندهان

۲۵

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی ۷۸۹
 تا ببری زین رازِ سرپوشیده بوی
 مارگیری رفت سوی کوهسار
 تا بگیرد او به افسونهای مار
 گر گران و گر شتابنده بود
 آن که جوینده‌ست یابنده بود
 در طلب زن دایماتو هر دو دست ۷۹۲
 کی طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
 سوی او می غیژ و او را می طلب
 گه بگفت و گه به خاموشی و گه
 بوی کردن گیر هر سو بوی شه
 ۳۵ بوی بر از جزو تا کلّ ای کریم
 بوی بر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم
 بهر یاری مار جوید آدمی
 غم خورد بهر حریف بی غمی
 او همی جُستی یکی ماری شگرف
 گیرد کوهستان و در ایّام برف
 ۳۸ ازدهایی مرده دید آنجا عظیم
 کی دلش از شکل او شد پر ز بیم
 مارگیر اندر زمستان شدید
 مار می جست، ازدهایی مرده دید
 مارگیر از بهر حیرانی خلق
 مار گیرد، اینت نادانی خلق
 ۸۰۱ آدمی کوهی ست چون مفتون شود؟
 کوه اندر مار حیران چون شود؟
 خویشتن نشناخت مسکین آدمی
 از فزونی آمد و شد در کمی
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت
 بود اطلّس، خویش بر دلقی بدوخت
 ۸۰۳ صد هزاران مار و گه حیران اوست
 او چرا حیران شده ست و مار دوست؟

مارگیر آن ازدها را برگرفت

سوی بغداد آمد از بهر شگفت

ازدهایی چون ستون خانه‌یی

می‌کشیدش از پی دانگانه‌یی

کاژدهای مرده‌یی آورده‌ام ۸۰۷

در شکارش من-جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش، و لیک

زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود

زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده‌ست و نام او جماد ۸۱۰

جامد، افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان

تا بینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد

عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره خاک ترا چون مرد ساخت ۸۱۳

خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سواند وز آن سو زنده‌اند

خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم

با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید ۸۱۶

محرمان جان جمادان چون شوید؟

از جمادی، عالم جانها زوید
 غُلُفُلِ اجزای عالم بشنوید
 این سخن پایان ندارد، مارگیر
 می‌کشید آن مار را با صد زحیر
 تا به بغداد آمد آن هنگامه جو ۸۱۹
 تا نهد هنگامه‌یی بر چار سو
 بر لب شط، مرد هنگامه نهاد
 غُلُفُلَه در شهر بغداد اوفتاد:
 مارگیری ازدها آورده است
 بوالعجب نادر شکاری کرده است
 جمع آمد صد هزاران خام ریش ۸۲۲
 صید او گشته چو او از ابله‌یش
 منتظر ایشان و هم او منتظر
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 مردم هنگامه افزون تر شود
 کذیه و توزیع نیکوتر رود
 جمع آمد صد هزاران ژاژ خا ۸۲۵
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
 مرد را از زن خبر نی زازدحام
 رفته درهم چون قیامت خاص و عام
 چون همی حُرّاقه جنبانید او
 می‌کشیدند اهل هنگامه گُلُو
 و ازدها کز زمهریر افسرده بود ۸۲۸
 زیر صد گونه پلاس و پرده بود

- بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق
تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد ۸۲۱
رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت
ازدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند ۸۲۲
جملگان از جنبشش بگریختند
می شکست او بند و زان بانگ بلند
هر طرف می‌رفت چاقاچاقی بند
بندها بشکست و بیرون شد ز زیر
ازدهایی زشت غرآن همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد ۸۲۳
از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشک گشت
کی چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش
رفت نادان سوی عزرائیل خویش
ازدها یک لقمه کرد آن گیج را ۸۲۴
سهل باشد خون خوری حجاج را

خویش را بر اُستنی پیچید و بست
 استخوانِ خورده را در هم شکست
 نفست از درهاست، او کی مرده است؟
 از غم و بی‌آلتی افبیرده است
 ۸۳۳ گر بیابد آلتِ فرعون او
 که به امر او همی رفت آب جو
 آن گه او بنیاد فرعونی کند
 راه صد موسی و صد هارون زند
 کرمک است آن ازدها از دست فقر
 پشه‌یی گردد ز جاه و مال صقر
 ۸۳۶ ازدها را دار در برف فراق
 هین مکش او را به خورشید عراق
 تا فسرده می بود آن ازدهات
 لقمه‌اویی چو او یابد نجات

۲۶

۱۲۵۹

پیل اندر خانه‌یی تاریک بود
 عرضه را آورده بودندش هُنود
 ۸۴۹ از برای دیدنش مردم بسی
 اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
 دیدنش با چشم چون ممکن نبود
 اندر آن تاریکیش کف می بسود
 آن یکی را کف به خرطوم افتاد
 گفت «همچون ناودان است این نهاد»

۸۵۲ آن یکی را دست بر گوشش رسید

آن برو چون بادبزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود

گفت «شکل پیل دیدم چون عمود»

آن یکی بر پشت او بنهاد دست

گفت «خود این پیل چون تختی بدست»

۸۵۵ همچنین هر یک به جزوی که رسید

فهم آن می کرد هر جا می شنید

از نظر گه گفتشان شد مختلف

آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بُدی

اختلاف از گفتشان بیرون شدی

۸۵۸ چشم حس، همچون کف دست است و بس

نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگر است و کف دگر

کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب

کف همی بینی و دریا نی عجب

۸۶۱ ما چو کشتیها به هم بر می زنیم

تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب

آب را دیدی، نگر در آب آب

آب را آبی ست کو می راندش

روح را روحی ست کو می خواندش

- ۸۶۴ موسی و عیسی کجا بُد کآفتاب
 کشتِ موجودات را می داد آب
 آدم و حوّا کجا بُد آن زمان
 که خدا افگند این زه در کمان
 این سخن هم ناقص است و ابتر است
 آن سخن کی نیست ناقص آن سر است
- ۸۶۷ گر بگوید زآن بلغزد پای تو
 ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو!
 ور بگوید در مثال صورتی
 بر همان صورت بهخفسی ای فتی!
 بسته پایی چون گیا اندر زمین
 سر بجنابانی به بادی بی یقین
- ۸۷۰ لیک پایت نیست تا ثقلی گنی
 یا مگر پا را از این گِل برگنی
 چون گنی پا را؟ حیاتت زین گِل است
 این حیاتت را روش بس مشکل است
 چون حیات از حق بگیری ای روی
 پس شوی مستغنی از گِل، می روی
- ۸۷۳ شیرخواره چون ز دایه بشکُلد؟
 لوت خواره شد، مر او را می هلد
 بسته شیر زمینی چون حبوب
 جو فطام خویش از قوت القلوب
 حرفِ حکمت خور که شد نورِ ستیر
 ای تو نور بی حُجب را ناپذیر

- ۸۷۶ تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا بینی بی حُجُب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی
بل که بی گردون سفر بی چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی
هین! بگو چون آمدی مست آمدی
۸۷۸ راهای آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو برخوایم خواند
هوش را بگذار و آنکه هوش دار
گوش را بر بند آنکه گوش دار
نی نگویم زان که خامی تو هنوز
در بهاری تو، ندیدی تموز
۸۸۲ این جهان همچون درخت است ای کرام
ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را
ز آنک در خامی نشاید کاخ را
چون بیخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن
۸۸۵ چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی مُلک جهان
سختگیری و تعصّب خامی است
تا جنینی، کار خون آشامی است

۲۷

۱۴۱۸

هست معشوق آن که او یک تو بود
 مبتدا و منتهاات او بود
 ۸۸۸ چون بیایی اش، نمانی منتظر
 هم هویدا او بود، هم نیز سیر
 میر احوال است نه موقوف حال
 بنده آن ماه باشد ماه و سال
 چون بگوید حال را، فرمان کند
 چون بخواهد جسمها را جان کند
 ۸۹۱ منتها نبود که موقوفست او
 منتظر بنشسته باشد حال جو
 کیمیای حال باشد دست او
 دست جنباند، شود مس مست او
 گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
 خار و نشتر نرگس و نسرین شود
 ۸۹۲ آن که او موقوف حال است، آدمی ست
 کو به حال افزون و گاهی در کمی ست
 صوفی این وقت باشد در منال
 لیک صافی فارغ است از وقت و حال
 حالها موقوف عزم و رای او
 زنده از نفخ مسیح آسای او
 ۸۹۷ آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است
 یک زمانی آب و یک دم آتش است

- برج مه باشد و لیکن ماه نی
 نقشی بُت باشد ولی آگاه نی
 هست صوفی صفا جو این وقت
 وقت را همچون پدر بگرفته سخت
 هست صافی غرق عشق ذوالجلال ۹۰۰
 این کس نی فارغ از اوقات و حال
 غرقه نوری که او لم یولد است
 لم یلد لم یولد آن ایزد است
 رو چنین عشقی بجوگر زنده‌یی
 ورنه وقت مختلف را بنده‌یی
 منگر اندر نقش زشت و خوب خویش ۹۰۳
 بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
 منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
 بنگر اندر همت خود ای شریف
 تو به هر حالی که باشی می طلب
 آب می جو دایماً ای خشک لب!
 کآن لب خشکت گواهی می دهد ۹۰۶
 کو به آخر بر سر منبع رسد
 خشکی لب هست پیغامی ز آب
 که به مات آرد یقین این اضطراب
 کاین طلب کاری مبارک جنبشی ست
 این طلب در راه حق مانع کُشی ست
 گرچه آلت نیست تو می طلب ۹۰۹
 نیست آلت حاجت اندر راه رب

گر یکی موری سلیمانی بجُست
 منگر اندر جستن او سُست سُست
 هر چه داری تو زمال و پیشه‌بی
 نه طلب بود اول و اندیشه‌بی؟

۲۸

۱۶۱۸

۹۱۲ هر کسی را بهر کاری ساختند
 میل آن را در دلش انداختند
 دست و پا بی میل، جنبان کی شود؟
 خار و خس بی آب و بادی کی رود؟
 گر بینی میلی خود سویی سما
 پرّ دولت برگشا همچون هما
 ۹۱۵ گر بینی میل خود سوی زمین
 نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
 عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند
 جاهلان آخر به سر برمی‌زنند
 زابتدای کار آخر را ببین
 تا نباشی تو پشیمان یوم دین
 ۹۱۸ آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق
 زیر آب شور رفته تا به حلق
 گر بترسندی از آن فقر آفرین
 گنجهاشان کشف گشتی در زمین
 جمله‌شان از خوف غم در عین غم
 در پی هستی فتاده در عذم

۲۲۰۵

- ۹۲۱ تو دلا منظور حق آنکه شوی ۲۲۴۳
 که چو جزوی سوی کلّ خود روی
 حق همی گوید نظرم آن بر دل است
 نیست بر صورت که آن آب و گِل است
 تو همی گویی مرا دل نیز هست
 دل فراز عرش باشد نی به پست
 ۹۲۴ در گِل تیره یقین هم آب هست
 لیک ز آن آبت نشاید آبدست
 زآنکه گر آب است مغلوب گِل است
 پس دل خود را مگو کاین هم دل است
 آن دلی کز آسمانها برتر است
 آن دل ابدال یا پیغمبر است
 ۹۲۷ پاک گشته آن، ز گِل صافی شده
 در فزونی آمده، وافی شده
 ترک گِل کرده سوی بحر آمده
 رسته از زندان گِل بحری شده
 آب ما محبوس گِل مانده ست هین!
 بحر رحمت! جذب کن ما را ز طین
 ۹۳۰ آن دلی کو عاشق مال است و جاه ۲۲۴۷
 یا زبون این گِل و آب سیاه
 یا خیالاتی که در ظلمات، او
 می پرستدشان برای گفت و گو
 دل نباشد غیر آن دریای نور
 دل نظرگاه خدا، و آنگاه کور؟

۹۳۲ نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدام است آن، کدام؟

۲۹

۲۸۳۷

ای خلیفه زادگان دادی کنید
خَزَم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید
۹۳۶ آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش سُخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر بُرد
تا بکُشتی درفکندش روی زرد
این چنین کرده‌ست با آن پهلوان
سُست سُستش منگرید ای دیگران
۹۳۹ مادر و بابای ما را آن حسود
تاج و پیرایه به چالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار
سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید بُت
که چرا اندر جریده «لا» ست بُت
۹۳۲ تو قیاسی‌گیر طرّارِش را
که چنان سرور کُند زو ریش را
الحَدَّر ای گِل پرستان از شورش
تیغ لاحولی زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین

که شما او را نمی بینید هین

دایما صیّاد ریزد دانه‌ها ۹۳۵

دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر

تا نبندد دام بر تو بال و پر

بارها در دام حرص افتاده‌یی

حلق خود را در بریدن داده‌یی

بازت آن توّاب لطف آزاد کرد ۹۳۸

توبه بپذرفت و شما را شاد کرد

بار دیگر سوی این دام آمدیت

خاک اندر دیده توبه زدیت

بازت آن توّاب بگشاد آن گره

گفت هین بگریز روی این سو منه!

باز چون پروانه نسیان رسید ۹۵۱

جانتان را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی

در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ

سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد ۹۵۴

نعمت حق را ببايد یاد کرد

۳۰

۳۲۹۴

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
 که «منم در بیعها با غبن جفت
 مکر هر کس کو فروشد یا خرد
 همچو سحر است و ز راهم می برد»
 گفت «در بیعی که ترسی از غرار ۹۵۷
 شرط کن سه روز خود را اختیار
 که تائی هست از رحمان یقین
 هست تعجیل ز شیطان لعین»
 پیش سگ چون لقمه بی نان افکنی
 بو کند آنگه خورد ای معتنی
 او به بینی بو کند ما با خرد ۹۶۰
 هم ببویمش به عقل مُتَقَدِّ
 با تائی گشت موجود از خدا
 تا به شش روز این زمین و چرخها
 ورنه قادر بود کو کُن فیکون
 صد زمین و چرخ آوردی برون
 آدمی را اندک اندک آن همام ۹۶۳
 تا چهل سالش کند مرد تمام
 گرچه قادر بود کاندک یک نفس
 از عدم پُران کند پنجاه کس
 عیسی قادر بود کو از یک دعا
 بی توقف بر جهانند مرده را

۹۶۶ خالق عیسی بتواند که او
بی توقّف مردم آرد تو بتو؟
این تائی از بی تعلیم تست
که طلب آهسته باید بی سُکُست

۳۱

۴۱۲۹

آنچه گُل را گفت حق، خندانش کرد
با دل من گفت و صد چندانش کرد
۹۶۹ آنچه زد بر سرو و قدّش راست کرد
و آنچه از وی نرگس و سرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
و آنچه خاکی یافت از او نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرّار ساخت
چهره را گلگونه و گلنار ساخت
۹۷۲ مر زبان را داد صد افسون گری
و آنکه کان را داد زرّ جعفری
چون در زرّاد خانه باز شد
غمزه های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد
عاشق شکر و شکر خایم کرد
۹۷۵ عاشق آنم که هر آن آن اوست
عقل و جان جاندارِ یک مرجان اوست
هر زمان گوید به گوشم بختِ نو
که تو را غمگین کنم غمگین مسو

۴۱۴۹

من تو را غمگین و گریان زان کنم
 تا کت از چشم بدان پنهان کنم
 ۹۷۸ تلخ گردانم زغمها خوی تو
 تا بگردد چشم بد از روی تو
 نه تو صیادی و جویای منی؟
 بنده و افکنده رای منی؟
 حیل اندیشی که در من در رسی
 در فراق و جستن من بی کسی
 ۹۸۱ چاره می جوید پی من درد تو
 می شنودم دوش آه سرد تو
 من توانم هم که بی این انتظار
 ره دهم بنمایمت راه گذار
 تا ازین گرداب دوران واره‌ی
 بر سر گنج وصالم پانه‌ی
 ۹۸۲ لیک شیرینی و لذات مقرر
 هست بر اندازه رنج سفر
 آنکه از شهر و ز خویشان برخوری
 کز غریبی رنج و محنتها بری

۳۲

بنگر اندر نخودی در دیگ چون
 می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
 ۹۸۷ هر زمان نخود برآید وقت جوش
 بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش به من در می زنی؟
 چون خریدی، چون نگونم می کنی؟
 می زند کفلیز کدبانو که «نی»
 خوش بجوش و بر مَجّه ز آتش کُنی
 زان نجوشانم که مکروه منی ۹۹۰
 بل که تا گیری تو ذوق و چاشنی
 تا غذی گردی، بیامیزی به جان
 بهر خواری نیست این امتحان
 آب می خوردی به بستان سبز و تر
 بهر این آتش بُدست آن آب خور،
 رحمتش سابق بُدست از قهر زان ۹۹۳
 تا ز رحمت گردد اهل امتحان
 رحمتش بر قهر از آن سابق شده است
 تا که سرمایه وجود آید به دست
 زآنکه بی لذّت نروید لحم و پوست
 چون نروید، چه گدازد عشقِ دوست
 زان تقاضا گر بیاید قهرها ۹۹۶
 تا کنی اینار آن سرمایه را
 باز لطف آید برای عذر او
 که بکردی غسل و برجستی زجو
 گوید ای نخود چریدی در بهار
 رنج مهمان تو شد نیکوش دار
 تا که مهمان بازگردد شکر ساز ۹۹۹
 پیش شه گوید ز اینار تو باز

تا به جای نعمت مُنعم رسد
 جمله نعمتها برَد بر تو حسد
 من خلیلم تو پسر پیش بِچُک
 سر بنه اِنی آرائی اَذْبُحُک
 ۱۰۰۲ سر به پیش قهر نه، دل برقرار
 تا بیژم حلقه اسمعیل وار
 سر بیژم لیک این سر آن سری ست
 کز بریده گشتن و مردن بری ست
 لیک مقصود ازل تسلیم تست
 ای مسلمان بایدت تسلیم جُست
 ۱۰۰۵ ای نخود می جوش اندر ابتلا
 تا نه هستی و نه خود ماند ترا
 اندر آن بستان اگر خندیده بی
 تو گل بستانِ جان و دیده بی
 گر جدا از باغ آب و گل شدی
 لقمه گشتی، اندر آخیا آمدی
 ۱۰۰۸ شو غُذی و قوَت و اندیشه ها
 شیر بودی، شیر شو در بیشه ها
 از صفاتش رُسته بی والله نخست
 در صفاتش باز رو چالاک و جُست
 زابر و خورشید وز گردون آمدی
 پس سدی اوصاف و گردون برندی
 ۱۰۱۱ آمدی در صورتِ باران و تاب
 می روی اندر صفاتِ مستطاب

- جزو شید و ابر و انجمها بُدی
 نفس و فعل و قول و فکرتهای شدی
 هستی حیوان شد از مرگ نبات
 راست آمد «أَقْتُلُونِي يَا نِقَات»
 ۱۰۱۳ چون چنین بُردی ست ما را بعدِ مات
 راست آمد «إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَات»
 فعل و قول صدق شد قوتِ مَلَك
 تا بدین معراج شد سوی فلک
 آن چنان کآن طعمه شد قوتِ بَشَر
 از جمادی بر شد و شد جانور
 ۱۰۱۷ این سخن را ترجمه پهنآوری
 گفته آید در مقام دیگری
 کاروان دایم زگردون می رسد
 تا تجارت می کند و می رود
 پس برو شیرین و خوش با اختیار
 نه به تلخی و کراهِت دزدوار
 ۱۰۲۰ زان حدیث تلخ می گویم ترا
 تا ز تلخیها فرو شویم ترا
 ۳۱۹۴ ز آب سرد انگورِ افسرده رَهَد
 سردی و افسردگی بیرون نهد
 تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
 پس ز تلخیها همه بیرون روی
 ۱۰۲۳ سگ شکاری نیست، او را طوق نیست
 خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

گفت نَخود چون چنین است ای سَتی
 خوش بجوشم یاریم ده راستی
 تو درین جوشش چو معمارِ منی
 کفجلیزم زن که بس خوش می‌زنی
 ۱۰۲۶ همچو پیلَم بر سرم زن زخم و داغ
 تا نبینم خواب هندُستان و باغ
 تا که خود را در دهم در جوش من
 تا رهی یابم در آن آغوش من
 زآنکه انسان در غنا طاعی شود
 همچو پیلِ خواب‌بین باغی شود
 ۱۰۲۹ پیل چون در خواب بیند هند را
 پیل‌بان را نشنود آرد دغا
 آن سَتی گوید ورا که پیش ازین
 من چو تو بودم زاجزای زمین
 چون بنوشیدم جهادِ آذری
 پس پذیرا گشتم و اندر خوری
 ۱۰۳۲ مدّتی جوشیده‌ام اندر زَمَن
 مدّتی دیگر درون دیگِ تن
 زین دو جوشش قوّتِ جِسها شدم
 روح گشتم پس ترا اُستا شدم
 در جمادی گفتمی زآن می‌دوی
 تا شوی علم و صفات معنوی
 ۱۰۳۵ چون شدم من روح پس بار دگر
 جوش دیگری: کن ز حیوانی گذر

از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها
در نلغزی و رسی در مُنتها
زان که از قرآن بسی گمره شدند
ز آن رَسَن قومی درونِ چَهِ شدند
۱۰۳۸ مر رَسَن را نیست جُرمی ای عَنود
چون ترا سودای سَر بالا نبود

۳۳

۴۳۹۱

که ز دل تا دل یقین روزن بود
نه جدا و دور چون دو تن بود
مَتَّصل نبود سَفالِ دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مَساغ
۱۰۳۱ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جَست
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
۱۰۳۴ در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگِ کف زدن ناید بدر
از یکی دست تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوارا!
آب هم نالد که کو آن آب خوار؟

۱۰۴۷ جذبِ آب است این عَطَش در جان ما

ما از آنِ او و او هم آنِ ما

حکمت حق در قضا و در قَدَر

کرد ما را عاشقانِ همدگر

جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش

جفت جفت و عاشقانِ جفت خویش

۱۰۵۰ هست هر جزوی ز عالم جفت خواه

راست همچون کهربا و برگِ کاه

خاک گوید خاک تن را: «بازگرد

ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جنس مایی پیش ما اولی‌تری

به که ز آن تن وارهی، وز آن تری»

۱۰۵۳ گوید: «آری لیک من پابسته‌ام

گرچه، همچون تو ز هجران خسته‌ام»

تَرِ تن را بجویند آبها

کای تری بازآ ز غُرَبَت سوی ما

گرمی تن را همی خواند اثیر

که ز ناری، راهِ اصل خویش گیر

۱۰۵۶ هست هفتاد و دو عِلَّت در بدن

از کششهای عناصرِ بی‌رَسَن

علت آید تا بدن را بسکُلَد

تا عناصرِ همدگر را واهِلَد

چار مرغند این عناصرِ بسته پا

مرگ و رنجوری و عِلَّت، پاگشا

- ۱۰۵۹ پایشان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبۀ این اصلها و فرعها
هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر دَرَد
مرغ هر جزوی به اصل خود پَرَد
۱۰۶۲ حکمت حق مانع آید زین عَجَل
جمعشان دارد به صَحّت تا اجل
گوید «ای اجزا! اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست»
چونکه هر جُزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق
۱۰۶۵ گوید «ای اجزای پستِ فرشیم
غربت من تلخ تر، من عَرَشِیم
میل تن در سبزه و آب روان
ز آن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حَی است
زانکه جانِ لا مکان اصل وی است
۱۰۶۸ میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ است و گُروم
میل جان اندر ترقّی و شرف
میل تن در کسب و اسبابِ علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین «یُحِب» را و «یُحِبُّون» را بدان

۱۰۷۱ گر بگویم شرح این بی حد شود
 مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
 حاصل آنکه هر که او طالب بود
 جان مطلوبش درو راغب بود

۳۴

۴۶۲۴

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
 وز سلیمان گشت پشه دادخواه
 ۱۰۷۳ «ای سلیمان معدلت می گستری
 بر شیاطین و آدمی زاد و پری
 مرغ و ماهی در پناه عدل تست
 کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
 داد ده ما را که بس زاریم ما
 بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
 ۱۰۷۷ مشکلات هر ضعیفی از تو حل
 پشه باشد در ضعیفی خود مثل
 شهره ما در ضعف و اشکسته پری
 شهره تو در لطف و مسکین پروری
 ای تو در طبایق قدرت منتهی
 منتهی ما در کمی و بی رهی
 ۱۰۸۰ داد ده، ما را ازین غم کن جدا
 دست گیر ای دست تو دست خدا»
 پس سلیمان گفت «ای انصاف جو
 داد و انصاف از که می خواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت
 ظلم کرده‌ست و خراشیده‌ست روت؟
 ۱۰۸۳ ای عجب در عهد ما ظالم کجاست؟
 کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
 چون که ما زادیم، ظلم آن روز مُرد
 پس به عهد ما که ظلمی پیش بُرد؟
 چون برآمد نور، ظلمت نیست شد
 ظلم را ظُلمت بود اصل و عَضُد
 ۱۰۸۶ نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند
 دیگران بسته به اَصْفادند و بند
 اصلِ ظلم ظالمان از دیو بود
 دیو در بند است اِستم چون نمود؟
 مُلک زان داده‌ست ما را کُن فکان
 تا ننالد خلق سوی آسمان
 ۱۰۸۹ تا به بالا برنیاید دودها
 تا نگردد مضطرب چرخ و سُها
 تا نلرزد عرش از ناله یتیم
 تا نگردد از ستم جانی سقیم
 ز آن نهادیم از ممالک مَذْهَبی
 تا نیاید بر فلکها یا رَبی
 ۱۰۹۲ منگر ای مظلوم سوی آسمان
 کآسمانی شاه داری در زمان»
 گفت پشه «دادِ من از دست باد
 کو دو دستِ ظلم برما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم
 با لب بسته از و خون می خوریم.
 ۱۰۹۵ پس سلیمان گفت «ای زیبا دوی
 امر حق باید که از جان بشنوی
 حق به من گفته ست هان ای دادور
 مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
 تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
 حق نیاید پیش حاکم در ظهور
 ۱۰۹۸ خصم تنها، گر برآرد صد نفیر
 هان هان بی خصم قول او مگیر
 من نیارم روز فرمان تافتن
 خصم خود را رو بیاور سوی من»
 گفت «قول تست برهان و درست
 خصم من باد است و او در حکم تست»
 ۱۱۰۱ بانگ بر زد آن شه «ای باد صبا
 پشه افغان کرد از ظلمت، بیا
 هین! مقابل شو تو و خصم و بگو
 پاسخ خصم و بکن دفع عدو»
 باد چون بشنید آمد تیز تیز
 پشه بگرفت آن زمان راه گریز
 ۱۱۰۳ پس سلیمان گفت «ای پشه کجا؟
 باش تا بر هر دو راتم من قضا»
 گفت «ای شه مرگ من از بود اوست
 خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار؟

کو برآرد از نهاد من دمار»

همچنین جویای درگاه خدا ۱۱۰۷

چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وُصلت بقا اندر بقاست

لیک زاوّل آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور

نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرّده او ۱۱۱۰

کُلّ شَیْءٍ هَالِکٍ اِلَّا وَجْهَهُ

هالک آید پیش وجهش هست و نیست

هستی اندر نیستی خود طُرفه‌یی ست

اندر این محضر خردها شد زدست

چون قلم اینجا رسیده شد، شکست

۳۵

با دو عالم عشق را بیگانگی ۱۱۱۳

اندر او هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهان است و پیدا حیرتش

جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او

تخت شاهان تخته بندی پیش او

مُطَرِبِ عشق این زند وقت سماع ۱۱۱۶

بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشقِ دریایِ عدم؟
 در شکسته عقل را آنجا قَدَم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 ۱۱۱۹ کاشکی هستی زبانی داشتی
 تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
 هرچه گویی ای دَم هستی از آن
 پرده دیگر بر او بستی، بدان
 آفتِ ادراک آن قال است و حال
 خون به خون شستن مُحال است و مُحال
 ۱۱۲۲ من چو با سودائیانِش محرمم
 روز و شب اندر قفص درمی‌دَمَم
 سخت مست و بی‌خود و آشفته‌بی
 دوش ای جان بر چه پهلوی خفته‌بی
 هان و هان هُش‌دار بر ناری دمی
 اوّلاً بر چه طلب کن محرمی.

دفتر چهارم

۳۶

- ۱۱۲۵ ای ضیاء الحق حسام الدین توی
که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا
می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌یی
می کشی آن سوی که دانسته‌یی
۱۱۲۸ مثنوی پویان، گشوده ناپدید
ناپدید از جاهلی کیش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌یی
گر فزون گردد تواش افزوده‌یی
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
می دهد حق آرزوی متقین
۱۱۳۱ کانَ الله بوده‌یی در ما مَضَى
تا که کانَ الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید
فضل کرد و لطف فرمود و مزید
۱۱۳۲ خوش بگش این کاروان را تا به حج
ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود
حج ربّ البیت مردانه بود

- ۳۱ هین ز چارم نور ده خورشیدوار
تا بتابد بر بلاد و بر دیار
۱۱۳۷ هر کش افسانه بخواند، افسانه است
و آن که دیدش تقدیر خود مردانه است
آب نیل است و به قبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بُد آب بود

۳۷

- ۱۱۳ گفت عیسی را یکی هشیار سر
«چیست در هستی زجمله صعب‌تر؟»
۱۱۴۰ گفتش «ای جان صعب‌تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما»
گفت «ازین خشم خدا چه بود امان؟»
گفت «ترک خشم خویش اندر زمان»
پس عَوان که معدنِ این خشم گشت
خشم زشتش از سَبُع هم درگذشت
۱۱۳۳ چه امیدستش به رحمت جز مگر
بازگردد ز آن صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افکندنی‌ست
چاره نبود هم جهان را از چَمین
لیک نبود آن چَمین ماءِ مَعین

۳۸

۲۲۲

هم مثال ناقصی دست آورم ۱۱۴۶

تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب به هر خانه چراغی می‌نهند

تا به نورِ آن ز ظلمت می‌رهند

آن چراغ این تن بود، نورش چو جان

هست محتاج فتیل و این و آن

آن چراغ شش فتیلۀ این حواس ۱۱۴۹

جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بی‌خور و بی‌خواب نَزید نیم دم

با خور و با خواب نَزید نیز هم

بی‌فتیل و روغنش نبود بقا

با فتیل و روغن، او هم بی‌وفا

زآنکه نور علتی‌اش مرگ جوست ۱۱۵۲

چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله جِسهای بشر هم بی‌بِقاست

زانکه پیش نورِ روز حشر لاست

نور حس و جانِ بابایان ما

نیست کَلّی فانی و لا چون گیا

لیک مانند ستاره و ماهتاب ۱۱۵۵

جمله مَحوند از شعاع آفتاب

۳۹

۷۲۶

مُلک بر هم زن تو ادهم وار زود
 تابایی همچو او مُلکِ خُلود
 خفته بود آن شه شبانه بر سریر
 حارسان بر بام اندر دار و گیر
 ۱۱۵۸ قصیدِ شه از حارسان، آن هم نبود
 که کند زان دفع دزدان و رنود
 او همی دانست کآن کو عادل است
 فارغ است از واقعه ایمن دل است
 عدل باشد پاسبانِ کامها
 نه به شبِ چوبک زنان بر بامها
 ۱۱۶۱ لیک بُد مقصودش از بانگِ رباب
 همچو مشتاقان خیالِ آن خطاب
 ناله سُرنا و تهدید دُهل
 چیزکی ماند بدآن ناقورِ کُلّ
 پس حکیمان گفته اند این لحنها
 از دَوارِ چرخ بگرفتیم ما
 ۱۱۶۳ بانگِ گردشهای چرخ است این که خلق
 می سربندش به طنبور و به حلق
 مؤمنان گویند کآثارِ بهشت
 نغز گردانید هر آوازِ زشت
 ما همه اجزای آدم بوده ایم
 در بهشت آن لحنها بشنوده ایم

۱۱۶۷ گرچه بر ما ریخت آب و گِل شکی

یادمان آمد از آنها چیزکی

۷۴۲ پس غذای عاشقان آمد سماع

که در او باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالاتِ ضمیر

بل که صورت گردد از بانگ و صغیر

۱۱۷۰ بر سر تختی شنید آن نیک نام

طَفِطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا

گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که «کیست؟»

این نباشد آدمی مانا پری ست!

۱۱۷۳ سر فرو کردند قومی بوالعجب

«ما همی گردیم شب بهر طلب»

«هین چه می جوئید؟» گفتند «اشتران»

گفت «اشتر بام بر کی جُست؟ هان!»

پس بگفتندش که «تو بر تختِ جاه

چون همی جویی ملاقاتِ اله؟»

۱۱۷۶ خود همان بُد دیگر او را کس ندید

چون پری از آدمی شد ناپدید

معنی اش پنهان و او در پیشِ خلق

خلق کی بینند غیرِ ریش و دلق؟

چون ز چشم خویش و خلقتان دور شد

همجو عنقا در جهان مشهور شد

۱۱۷۹ جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جمله عالم ازو لافند لاف

۴۰

۱۵۳۳

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین
می‌گشت آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان
میل ناقه پس، پی کزّه دوان
۱۱۸۲ یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پُر بودش بدن
می نبودش چاره از بی خود شدن
آن که او باشد مراقب، عقل بود
عقل را سودای لیلی در ربود
۱۱۸۵ لیک ناقه، بس مراقب بود و چست
چون بدیدی او مهارِ خویش سُست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
رو سپس کردی به کزّه بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی زجا
کو سپس رفته‌ست بس فرسنگها
۱۱۸۸ در سه روزه ره بدین احوالها
ماند مجنون در تردّد سالها
گفت «ای ناقه چو هر دو عاشقیم
ما دو ضدّ پس هم‌ره نالایقیم

نیست بر وفقِ من مهر و مَهار
 کرد باید از دو صحبت اختیار
 ۱۱۹۱ این دو همره همدگر را راه زن
 گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
 جان ز هجر عرش اندر غافه‌یی
 تن ز عشقِ خارِ بُن چون نافه‌یی
 جان گشاید سوی بالا بالها
 در زده تن در زمین چنگالها
 ۱۱۹۳ تا تو با من باشی ای مرده وطن
 پس ز لیلی دور ماند جان من
 روزگارم رفت زین گون حالها
 همچو تیه و قوم موسی، سالها
 خُطوتِینی بود این ره تا وصال
 مانده‌ام در ره ز شست شصت سال
 ۱۱۹۷ راه نزدیک و بماندم سخت دیر
 سیر گشتم زین سواری سیر سیر...
 سرنگون خود را ز اشتر درفکند
 گفت «سوزیدم ز غم تا چند؟ چند؟»
 تنگ شد بر وی بیابان فراخ
 خویشتن افکند اندر سنگلاخ
 ۱۲۰۰ آنچنان افکند خود را سخت زیر
 که مُخَلَّخُ گشت جسم آن دلیر
 چون چنان افکند خود را سوی پست
 از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست گفتا «گو شوم
 در خم چو گانش غلطان می‌زوم»
 ۱۲۰۳ زین کند نفرین حکیم خوش دهن
 بر سواری کو فرو ناید ز تن
 عشق مولی کی کم از لیلی بود
 گوی گشتن بهر او اولی بود
 گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
 غلط غلطان در خم چوگان عشق
 ۱۲۰۶ کاین سفر زین پس بود جذب خدا
 و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
 این چنین سیر است مستثنی ز جنس
 کآن فزود از اجتهاد جن و انس
 این چنین جذبی ست نی هر جذب عام
 که نهادش فضل احمد، والسلام

۴۱

۱۸۶۹

۱۲۰۹ آسمانها و زمین یک سیب دان
 کز درخت قدرت حق شد عیان
 تو چو کرمی در میان سیب در
 وز درخت و باغبانی بی‌خبر
 آن یکی کرمی دگر، در سیب هم
 لیک جانش از برون صاحب علم
 ۱۲۱۲ جنبش او و اشکافد سیب را
 بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبشی او پرده‌ها
 صورتش کرم است و معنی لژدها
 آتشی کاوّل ز آهن می‌جهد
 او قدم بس سست بیرون می‌نهد
 دایه‌اش پنبه‌ست اوّل لیک اخیر ۱۲۱۵
 می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
 مردّ اوّل بسته خواب و خور است
 آخرالامر از ملایک برتر است
 در پناه پنبه و کبریتها
 شعله و نورش برآید بر شها
 عالم تاریک روشن می‌کند ۱۲۱۸
 کُنده آهن به سوزن می‌کُند
 گر چه آتش نیز هم جسمانی است
 نه ز روح است و نه از روحانی است
 جسم را نبود از آن عزّ بهره‌یی
 جسم پیش بحر جان چون قطره‌یی
 جسم از جان روز افزون می‌شود ۱۲۲۱
 چون رود جان جسم بین چون می‌شود
 حدّ جسمت یک دو گز خود پیش نیست
 جان تو تا آسمان جولان کُنی‌ست
 تا به بغداد و سمرقند ای هُمّام
 روح را اندر تصوّر نیم گام
 دو درم سنگ است پیه چشمتان ۱۲۲۳
 نورِ روحش تا عنان آسمان

نور، بی این چشم، می‌بیند به خواب
 چشم بی این نور چه بُود جز خراب
 جان ز ریش و سبیل تن فارغ است
 لیک تن بی جان بود مردار و پست
 ۱۳۲۷ بارنامه روح حیوانی ست این
 پیشتر رو روح انسانی ببین
 بگذر از انسان و هم از قال و قیل
 تا لب دریای جانِ جبرئیل
 بعد از آنت جانِ احمد لب‌گزد
 جبرئیل از بیم تو واپس خزد
 ۱۳۳۰ گوید: ار آیم به قدر یک کمان
 من بسوی تو، بسوزم در زمان

۴۲

۳۹۲۱

گفت موسی را به وحی دل خدا
 ک «ای گزیده دوست می‌دارم ترا»
 گفت «چه خصلت بود ای ذوالکرم
 موجب آن تا من آن افزون کنم؟»
 ۱۳۳۲ گفت «چون طفلی به پیش والده
 وقتِ قهرش دست هم در وی زده
 خود نداند که جز او دیار هست
 هم از او مخمور و هم از اوست مست
 مادرش گر سیلی بر وی زند
 هم به مادر آید و بر وی تند

۱۳۳۶ از کسی یاری نخواهد غیر او
 اوست جمله شرّ او و خیر او
 خاطر تو هم زما، در خیر و شرّ
 التفاتش نیست جاهای دیگر
 غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
 گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
 ۱۳۳۹ همچنانک اِیّاک نُعَبِّد در حنین
 در بلا، از غیر تو لا نستعین
 هست این اِیّاک نُعَبِّد حَصْر را
 در لغت و آن از پی نفی ریا
 هست اِیّاک نستعین، هم بهر حَصْر
 حَصْر کرده استعانت را و قَصْر
 ۱۳۴۲ که عبادت مر ترا آریم و بس
 طمع یاری هم ز تو داریم و بس

۴۳

۳۰۶۸

پیل باید تا چو خُسبد او سَتان
 خواب ببیند خُطّه هندوستان
 خر نبیند هیچ هندستان به خواب
 خر ز هندستان نکرده ست اغتراب
 ۱۳۴۵ جانی همچون پیل باید نیک ز رفت
 تا به خواب او هند داند رفت تفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب
 پس مصوّر گردد آن ذکرش به شب

اُذْکُرِ وَاللّٰهَ کَارِ هَرِ اَوْبَاشِ نِیْسَتْ
 اِرْجِعی بِرِ پَایِ هَرِ قَلَّاشِ نِیْسَتْ
 ۱۲۴۸ لیکِ تُو آیسِ مَشُو، هَمِ پیلِ بَاشِ
 وَرِ نَهِ پِیلی، دَرِ پِیِ تَبْدیلِ بَاشِ
 کِیمِیَا سَازَانِ گِرْدُونِ رَا بِیْنِ
 بَشْنُو اَزِ مِیْنَا گِرَانِ هَرِ دَمِ طَنِینِ
 نَقْشِ بِنْدَانْتَنْدِ دَرِ جَوِّ فَلَکِ
 کَارِ سَازَانْتَنْدِ بَهرِ لِی وَ لَکِ
 ۱۲۵۱ گِرِ نِیْنِیِ خَلْقِ مُشْکِیْنِ جَیْبِ رَا
 بَنَگِرِ اِیِ شَبِ کُورِ اِیْنِ آسِیْبِ رَا
 هَرِ دَمِ آسِیْبِ اَسْتِ بَرِ اِدْرَاکِ تُو
 نَبَتِ نُو نُو رُوسْتَهِ بِیْنِ اَزِ خَاکِ تُو
 زِیْنِ بُدِ اِبْرَاهِیْمِ اِدْهَمِ دِیْدَهِ خَوَابِ
 بَسْطِ هِنْدِ سَتَانِ دَلِ رَا بِیِ حِجَابِ
 ۱۲۵۲ لَاجِرْمِ زَنْجِیْرَهَا رَا بِرِ دَرِیْدِ
 مَمْلَکَتِ بَرِ هَمِ زَدِ وَ شَدِ نَپَیْدِ
 اَنِ نِشَانِ دِیْدِ هِنْدِ سَتَانِ بُوْدِ
 کِهِ جَهَدِ اَزِ خَوَابِ وَ دِیَوَانَهِ شُوْدِ
 مِیِ فِشَانْدِ خَاکِ بَرِ تَدْبِیْرَهَا
 مِیِ دِرَانْدِ حَلَقَهٗ زَنْجِیْرَهَا
 ۱۲۵۷ اَنْجَنَانِ کِهِ گَفْتِ پِیْغَمْبَرِ زِ نُوْرِ
 کِهِ نِشَانِشِ اَنِ بُوْدِ اَنْدَرِ صُدُوْرِ
 کِهِ تَجَافِیِ اَرْدِ اَزِ دَاوْلُ الْغُرُوْرِ
 هَمِ اِنَابَتِ اَرْدِ اَزِ دَاوْلُ الشُّرُوْرِ

۴۴

۳۳۵۷

آشنا هیچ است اندر بحر روح

نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

این چنین فرمود آن شاه رُسل ۱۲۶۰

که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرت‌های من

شد خلیفه راستی بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا

رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو ۱۲۶۲

از نبی لا غاصم الیوم شنو

می‌نماید پست این کشتی زبند

می‌نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را

بنگر آن فضل حق پیوست را

در غلو کوه فکرت کم نگر ۱۲۶۶

که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی، نداری باوَرَم

گر دو صد چندین نصیحت پرورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟

که بر او مهر خدای است و ختام

کی گذارد موعظه بر مهر حق ۱۲۶۸

کی بگرداند حَدَث حکم سَبَق

لیک می گویم حدیث خوش پیی
 بر امید آنکه تو کنعان نهیی
 آخر این اقرار خواهی کرد هین!
 هم ز اوّل روزِ آخر را بین
 می توانی دید آخر را مکن ۱۳۳۲
 چشم آخرینشت را کور و کهن
 هر که آخر بین بود مسعودوار
 نبودش هر دم ز ره رفتن عثار

۴۵

۲۳۳۶

متقی آن است کو بیزار شد
 از ره فرعون و موسی وار شد
 قوم موسی شو، بخور این آب را ۱۳۷۵
 صلح کن با مه، بین مهتاب را
 صد هزاران ظلمت است از خشم تو
 بر عبادالله اندر چشم تو
 خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو
 عبرت از یاران بگیر، استاد شو
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن؟ ۱۳۷۸
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 زهره دارد آب کز امر صمد
 گردد او با کافران آبی کند
 یا تو پنداری که تونان می خوری
 زهر مار و کاهش جان می خوری

۱۳۸۱ نان کجا اصلاح آن جانی کند؟

کو دل از فرمانِ جانان برگسند

یا تو پنداری که حرف مثنوی

چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سِرِّ نهان

اندر آید رَغِبِه در گوش و دهان

۱۳۸۴ اندر آید لیک چون افسانه‌ها

پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

در سر و رو درکشیده چادری

رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله، پیش تو

همچنان باشد که قرآن از عُتُو

۱۳۸۷ فرق آنکه باشد از حق و مجاز

که کند کُحل عنایت چشم باز

ورنه پُشک و مُشک پیش آخشی

هر دو یکسان است چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال

باشدش قصد، از کلام ذوالجلال

۱۳۹۰ لیک گر واقف شوی زین آبِ پاک

که کلام ایزد است و روحناک

نیست گردد و سوسه کَلّی زجان

دل بیابد ره به سویی گلستان

ز آنکه در باغی و در جویی بَرَد

هر که از سِرِّ صُخْف بویی بَرَد

۱۳۹۳ مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
 که سجود تو کنند اهل جهان
 آنچنان که داد سنگی را هنر
 تا عزیز خلق شد یعنی که زر
 قطره آبی بیابد لطف حق
 گوهری گردد برد از زر سبق
 ۱۳۹۶ جسم خاک است و چو حق تاییش داد
 در جهانگیری چو مه شد اوستاد

۴۶

۳۴۸۸

نفس فرعونی است هان سیرش مکن
 تا نیارد یاد از آن کفر کهن
 بی تق آتش، نگرده نفس خوب
 تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
 ۱۳۹۹ گر بگرید ورنه زار زار
 او نخواهد شد مسلمان، هوش دار
 او چو فرعون است در قحط آنچنان
 پیش موسی سر نهد لابه کنان
 چونکه مستغنی شد او طاغی شود
 خر چو بار انداخت، اسکیزه زند
 ۱۳۰۲ پس فراموشش شود چون رفت پیش
 کار او، زان آه و زاریهای خویش
 سالها مردی که در شهری بود
 یک زمان که چشم در خوابی رود

شهر دیگر ببند او پُر نیک و بد
هیچ در یادش نیاید شهر خود
۱۳۰۵ که من آنجا بوده‌ام این شهر نو
نیست آن من در اینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او
هم درین شهرش بُدست ابداع و خو
چه عجب‌گر روح موطنهای خویش
که بُدستش مسکن و میلاد پیش
۱۳۰۸ می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
می‌فروپوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته
گردها از دَرکِ او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده، که تا
دل شود صاف و ببیند ماجرا
۱۳۱۱ سر برون آرد دلش از بُخسِ راز
اول و آخر ببیند چشم باز

۴۷

آمده اوّل به اقلیم جماد
وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد
وز جمادی یاد ناورد از تَبَرَد
۱۳۱۴ وز نباتی چون به حیوانی فتاد
نامدش حالِ نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن

خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میلِ کودکان با مادران

سرّ میلِ خود نداند در لیان

همچو میلِ مفرط هر نو مُرید ۱۳۱۷

سوی آن پیرِ جوانِ بختِ مجید

جزوِ عقلِ این از آن عقلِ کُل است

جنبش این سایه زان شاخ گل است

سایه اش فانی شود آخر در او

پس بداند سرّ میل و جست و جو

سایه شاخ دگر ای نیکبخت ۱۳۲۰

کی بجنبید، گر نجنبید این درخت؟

باز از حیوان سوی انسانیش

می کشید آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت

تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اوّلینش یاد نیست ۱۳۲۳

هم ز این عقلش تحوّل کردنی ست

تا رَهَد زین عقلِ پر حرص و طلب

صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش

کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند ۱۳۲۶

که کند بر حالت خود ریش خند

که چه غم بود آنکه می‌خوردم بد خواب؟
 چون فراموشم شد احوالِ صواب؟
 چون ندانستم؟ که آن غم و اعتلال
 فعلِ خواب است و فریب است و خیال
 ۱۳۲۹ همچنان دنیا که حُلُمِ نایم است
 خفته پندارد که این خود دایم است
 تا برآید ناگهان صبحِ اجل
 و اَرهد از ظلمتِ ظَنِّ و دَغَل
 خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش
 چون ببیند مستقرّ و جای خویش
 ۱۳۳۲ هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
 روز محشر یک بیک پیدا شود
 آنچه کردی اندرین خوابِ جهان
 گرددت هنگامِ بیداری عیان
 تا نپنداری که این بد کردنی‌ست
 اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
 ۱۳۳۵ بل که این خنده بود گریه و زفیر
 روزِ تعبیرِ ای ستمگر بر اسیر
 گریه و درد و غم و زاریِ خود
 سادمانی دان به بیداریِ خود
 ای دریده بوستینِ یوسفان
 گرگِ برخیزی ازین خوابِ گران
 ۱۳۳۸ گشته گرگان یک بیک خواهی تو
 می‌دراند از غضبِ اعضای تو

خون نخسبد بعدِ مرگت در قصاص
 تو مگو که مُردم و یابم خلاص
 این قصاصِ نقد حیلَت سازی است
 پیش زخمِ آن قصاص این بازی است
 ۱۳۳۱ زین لَعِب خوانده‌ست دنیا را خدا
 کاین جزا لَعِب است پیشِ آن جزا

۴۸

۳۳۱

مورکی بر کاغذی دید او قلم
 گفت با موری دگر این راز هم
 که «عجایب نقشها آن کلک کرد
 همجو ریحان و چو سوسن زار و وَرْد»
 ۱۳۳۲ گفت آن مور «إصْبَح است آن پیشه‌ور
 وین قلم در فعلِ فرع است و اثر»
 گفت آن مورِ سوم که «ز بازو است
 که إصْنَع لاغر ز زورش نقش بست»
 همچنین می‌رفت بالا تا یکی
 مهترِ موران فُطْن بود اندکی
 ۱۳۳۳ گفت که «ز صورت مبینید این هنر
 که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
 صورت آمد چون لباس و چون عصا
 جز به عقل و جان نجنبند نقشها»
 بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد
 بی ز تقلیبِ خدا باشد جَماد

۱۳۵۰ یک زمان از وی عنایت برکند
عقلی زیرک ابلهی ها می کند.

دفتر پنجم

۴۹

شه حسام‌الدین که نور انجم است

طالب آغاز سیفر پنجم است

ای ضیاء الحق حسام‌الدینِ راد

اوستادان صفا را اوستاد

۱۳۵۳ گر نبودی خلق محجوب و کثیف

ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی

غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمه باز آن صعه نیست

چاره اکنون آب و روغن کردنی ست

۱۳۵۶ مدح تو حیف است با زندانیان

گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبن است با اهل جهان

همجو راز عشق، دارم در نهان

قدر تو بگذشت از درکِ عقول

عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

۱۳۵۹ گرچه عاجز آمد این عقل از بیان

عاجزانه جنبشی باید در آن

گر نتانی خورد طوفان سحاب

کی توان کردن بترکِ خورد آب

راز را گر می نیاری در میان

درکها را تازه کن از قشر آن

۱۳۶۲ من بگویم وصف تو تا ره برند
پیش از آن کز فوتِ آن حسرت خورند
نور حقّی و بحق جذّابِ جان
خلق در ظلماتِ وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش
گردد این بی دیدگان را سُرمه کش

۵۰

۱۳۶۵ آب بهر آن بیارید از سماک
تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیگار کرد و شد نجس
تا چنان شد کآب را رد کرد حسّ
حق بیردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آبِ آب
۱۳۶۸ سال دیگر آمد او دامن کشان
هَمی کجا بودی؟ «به دریایِ خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم
بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیائید ای پلیدان سوی من
که گرفت از خوی یزدان خوی من
۱۳۷۱ در بذریم جمله زشتیت را
چون ملک باکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصلِ اصلِ پاکِها روم

دلّی چرکین برکنم آنجا ز سر
خلعت پاکم دهد بار دگر
۱۳۳۴ کار او این است و کار من هم این
عالم آرای است و ربّ العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما
کی بُدی این بارنامه آب را؟

۵۱

پَرّ خود می‌کند طاوسی به دشت
یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
۱۳۷۷ گفت «طاوسا چنین پَرّ سنی
بی دریغ از بیخ چون برمی‌کنی؟
خود دلت چون می‌دهد تا این حُلّ
برکنی اندازیش اندر وَحَل
هر پرت را از عزیزی و پسند
حافظان در طّی مصحف می‌نهند
۱۳۸۰ بهر تحریکِ هوای سودمند
از پَرّ تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است
تو نمی‌دانی که نقاشش کی است
یا همی دانی و نازی می‌کنی
قاصدا قلع طِرازی می‌کنی؟»
۱۳۸۲ ای بسا نازا که گردد آن گناه
افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر
 لیک کم خایش که دارد صد خطر
 ایمن آباد است آن راو نیاز
 ترک نازش گیرو با آن ره بساز
 ۱۳۸۶ ای بسا نازآوری زد پُر و بال
 آخر الامر آن بر آن کس شد و بال
 خوشی ناز از دمی بفرآزَدَت
 بیم و ترس مُضَمَّرَش بگدازدَت
 وین نیاز، ارچه که لاغر می کند
 صدر را چون بدرِ انور می کند
 ۱۳۸۹ چون ز مرده زنده بیرون می کشد
 هر که مرده گشت او دارد رَشَد
 چون ز زنده مرده بیرون می کند
 نفس زنده سوی مرگی می تند
 مرده شوتا مُخْرِجُ الْحَيِّ الصَّمَد
 زنده‌یی زین مرده بیرون آورد
 ۱۳۹۲ دِئ شوی، بینی تو اخراج بهار
 لیل گردی، بینی ابلاج نهار
 پَر مَکَن آن پر که نپذیرد رفو
 روی مخراش از عزا ای خوب رو
 آن چنان رویی که آن شمسِ ضُحاست
 آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
 ۱۳۹۵ زخم ناخن بر چنان رخ کافری ست
 که رخ مه در فراق او گریست

۶۱۱

یا نمی‌بینی تو روی خویش را
 ترک کن خوی لجاج اندیش را
 پر مکن آن پَرّ خلد آرای را
 پر مکن آن پَرّ ره‌پیمای را

۱۳۹۸ چون شنید این پند، در وی بنگریست

بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
 نوحه و گریه دراز و دردمند

هر که آنجا بود بر گریه‌اش فکند
 و آنک می‌پرسید «پر کنند ز چیست؟»

بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست

۱۴۰۱ کز فضولی من چرا پرسیدمش؟

او ز غم پُر بود، شورانیدمش

می‌چکید از چشم تر بر خاک آب
 اندر آن هر قطره مُدْرَج صد جواب

گریه با صدق بر جانها زند

تا که چرخ و عرش را گریان کند

۱۴۰۳ عقل و دلها بی‌گمانی عرشیند

در حجاب از نور عرشی می‌زیند

همجو هاروت و چو ماروت آن دو پاک

بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک

عالم سلفی و شهوانی درند

اندرین چه گشته‌اند از جرم بند

۶۲۱

۱۴۰۷ چون ز گریه فارغ آمد گفت «رو

که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا

سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیّاد بی‌رحمت مدام

بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیرانداز بهر بالها ۱۳۱۰

تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن

زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آمد که شوم زشت و کربه

تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

این سلاح عجب من شد ای فتی ۱۳۱۳

عجب آرد معجیان را صد بلا»

پس هنر آمد هلاکت خام را

کز پی دانه نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار ۱۳۱۶

دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است

برگنم پر را که در قصد سر است

نیست انگارد پر خود را صبور

تا پرش در نفکند در شرّ و شور

پس زیانش نیست پر، گو بر مکن ۱۳۱۹

گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پَرّ زیبا دشمنی ست
 چونک از جلوه گری صبریم نیست
 گر بُدی صبر و حفاظم راه بر
 بر فردی ز اختیارم کَرّ و فرّ
 ۱۳۲۲ همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
 نیست لایق تیغ اندر دست من
 گر مرا عقلی بُدی و مُنَزَّ جَزْ
 تیغ اندر دست من بودی ظفر
 عقل باید نور ده چون آفتاب
 تا زند تیغی که نبود جز صواب
 ۱۳۲۵ چون ندارم عقل تابان و صلاح
 پس چرا در چاه نندازم سلاح
 در چَه اندازم کنون تیغ و میجن
 کاین سلاح خصم من خواهد شدن
 چون ندارم زور و یاری و سند
 تیغم او بستاند و بر من زند
 ۱۳۲۸ رغم این نفس و قبیحه خوی را
 که نپوشد رو خراشم روی را
 چون بدین نیت خراشم بَرّه نیست
 که به زخم این روی را پوشیدنی ست
 گر دلم خوی ستیری داشتی
 روی خوبم جز صفا نفراشتی
 ۱۳۳۱ چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
 خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال
تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود
۱۳۳۴ آن که از غیری بود او را فرار
چون از او بیرید گیرد او قرار
من که خصم هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه به هند است ایمن و نه در ختن
آن که خصم اوست سایه خویشتن
۱۳۳۷ پَر من ابر است و پرده‌ست و کثیف
زانعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه
تا بینم حُسن مه را هم ز ماه
پَر پی غیر است و سر از بهر من
خانه سمع و بصر اُستون تن
۱۳۳۰ جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومیدی و خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
بل که زهری شو، شو ایمن از زیان
یا برای شادباشی در خطاب
خویش چون مُردار کن پیش کِلاب
۱۳۳۳ پس خَضِر کشتی برای این شکست
تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

گنجها را در خرابی زان نهند
 تا ز حرص اهل عمران وارهند
 پَر ندانی کند رو خلوت گزین
 تا نگردي جمله خرج آن و این
 ۱۳۴۶ زآنکه تو هم لقمه‌یی هم لقمه خوار
 آکل و مأکولی ای جان هوش دار
 ۷۳۲ کمترین آکلان است این خیال
 و آن دگرها را شناسد ذوالجلال
 هین! گریز از جوقِ اُکال غلیظ
 سوی او که گفت ما ایمتِ حفیظ
 ۱۳۴۹ یا به سوی آن که او آن حفظ یافت
 گر تانی سوی آن حافظ شتافت
 دست را مسپار جز در دست پیر
 حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
 پیر عقلت کودکی خو کرده است
 از جوارِ نفس کاندَر پرده است
 ۱۳۵۲ عقل کامل را قرین کن با خرد
 تا که باز آید خرد زان خوی بد
 چونکه دست خود به دست او نهی
 پس ز دستِ آکلان بیرون جهی
 دست تو از اهل آن بیعت شود
 که یدالله فوقَ ایدیه‌م بود
 ۱۳۵۵ چون بدادی دست خود در دست پیر
 پیر حکمت که علیم است و خطیر

۷۶۱

کو نبیّ وقتِ خویش است ای مرید
تا از او نورِ نبی آید پدید
چون فرار از دام واجب دیده است
دام تو خود بر پُرت چفسیده است
برکنم من بیخ این منحوس دام ۱۳۵۸
از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب
فهم کن وز جست و جو رو بر متاب
بسکُل این حبلِی که حرص است و حسد
یاد کن فی جِیدها جَبَلُ مَسَد

۵۲

۱۰۵۱

پس پیمبر گفت: بهر این طریق ۱۳۶۱
باوفا تر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سَداد
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد؟
دو ن ترین کسی که در عالم رود ۱۳۶۳
هیچ بی ارشادِ استادی بود؟
اَوّلش علم است آنگاهی عمل
تا دهد بر بعدِ مهلت با اجل
پس لباسِ کبر بیرون کن ز تن
مَلَبَسِ دُل پوش در آموختن

۱۳۶۷ علم آموزی طریقتش قولی است
 حرفت آموزی طریقتش فعلی است
 فقرخواهی آن به صحبت قایم است
 نه زبانت کار می‌آید، نه دست
 دانش آن را ستاند جان ز جان
 نه ز راه دفتر و نه از زبان
 ۱۳۷۰ در دل سالک اگر هست آن رُموز
 رمزدانی نیست سالک را هنوز
 تا دلش را شرح آن سازد ضیا
 پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
 که درونِ سینه شرح داده‌ایم
 شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
 ۱۳۷۳ چشمه شیر است در تو، بی کنار
 تو چرا می‌شیر جویی از تَغَار؟
 منفذی داری به بحر ای آبگیر
 ننگ دار از آب جستن از غدیر

۵۳

۱۵۵۶

چونکه صانع خواست ایجادِ بشر
 از برای ابتلای خیر و شر
 ۱۳۷۶ جبرئیل صدق را فرمود رو
 مُشتِ خاکی از زمین بستانِ گرو
 او میان بست و بیامد تا زمین
 تا گزارد امرِ ربِّ العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمِر
 خاک خود را وا کشید و شد حَذِر
 ۱۳۷۹ پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
 کز برای حُرمت خَلّاقِ فرد
 ترکِ من گو و برو جانم ببخش
 رُو، بتاب از من عنانِ خِنگِ رخس
 در کشاکشهای تکلیف و خطر
 بهرالله هِل مرا اندر مَبَر
 ۱۳۸۲ بهر آن لطفی که حَقّت برگزید
 کرد بر تو علم لوح کل پدید
 تا ملایک را معلّم آمدی
 دایما با حق مکَلّم آمدی
 که سفیر انبیا خواهی بُدن
 توحیات جانِ وَحیی نی بَدَن
 ۱۳۸۵ بر سرافیلت فضیلت بود از آن
 کو حیات تن بود تو آن جان
 بانگِ صورش نشأتِ تن‌ها بود
 نفخِ تو نشوِ دل یکتا بود
 جانِ جانِ تن حیاتِ دل بود
 پس ز دادش دادِ تو فاضل بود
 ۱۳۸۸ باز میکائیل رزقِ تن دهد
 سعی تو رزقِ دل روشن دهد
 او به دادِ کیلِ پر کرده‌ست ذیل
 دادِ رزقِ تو نمی‌گنجد به کیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب
 تو بهی چون سبقِ رحمت بر غضب
 ۱۳۹۱ حامل عرش این چهارند و تو شاه
 بهترین هر چهاری زانتباه
 روز محشر، هشت بینی حاملانش
 هم تو باشی افضل هشت، آن زمانش
 همچنین برمی شمرد و می گریست
 بوی می برد او کزین مقصود چیست
 ۱۳۹۴ معدنِ شرم و حیا بُد جبرئیل
 بست آن سوگندها بروی سیل
 بس که لابه کردش و سوگند داد
 بازگشت و گفت «یاربَّ العباد
 که نبودم من به کارت سرسری
 لیک ز آنچه رفت تو داناتری
 ۱۳۹۷ گفت نامی که ز هولش ای بصیر!
 هفت گردون بازماند از مسیر
 شرمم آمد، گشتم از نامت خجل
 ورنه آسان است نقلِ مشّتِ گِل
 که تو زوری داده‌یی املاک را
 که بدژانند این افلاک را»
 ۱۵۰۰ گفت میکائیل را «تو رو بزیر
 مُشتِ خاکی در رُبا از وی چو شیر»
 چونکه میکائیل شد تا خاکدان
 دست کرد او تا که بر باید از آن

خاک لرزید و درآمد در گریز

گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد ۱۵۰۳

با سرشک پر ز خون سوگند داد

که «به یزدانِ لطیفِ بی‌ندید

که بکردت حاملِ عرش مجید

گیلی ارزاق جهان را مُشرَفی

تشنگان فضل را تو مُغرفی

زانکه میکائیل از گیل اشتقاق ۱۵۰۶

دارد و گِیال شد در اِرتزاق

که امانم ده، مرا آزاد کن

بین که خون آلود می‌گویم سخن»

معدن رحمِ اله آمد مَلک

گفت «چون ریزم بر آن ریش این نمک؟»

رفت میکائیل سوی ربِّ دین ۱۵۰۹

خالی از مقصود دست و آستین

گفت «ای دانای سرّ و شاه فرد

خاکم از زاری و گریه بسته کرد

آب دیده پیش تو با قدر بود

من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت ۱۵۱۲

من نتانستم حقوقِ آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر

من چگونه گشتمی استیزه گر؟»

گفت اسرافیل را یزدان ما
 که «برو زآن خاک پُر کن کف، بیا
 آمد اسرافیل هم سوی زمین ۱۵۱۵
 باز آغازید خاکستان حنین
 ک «ای فرشته صور و ای بحر حیات!
 که زدمهای تو جان یابد موات
 در دمی ز صور یک بانگِ عظیم
 پُر شود محشر، خلاق از رمیم
 در دمی در صور، گویی: الصّلا ۱۵۱۸
 بر جهید ای کشتگانِ کربلا
 ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ
 برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
 رحمتِ تو و آن دم گیرای تو
 پُر شود این عالم از احیای تو
 تو فرشته رحمتی، رحمتِ نما ۱۵۲۱
 حامل عرشی و قبله دادها»
 بشنو اکنون ماجرای خاک را
 که چه می‌گوید فسون محرّاک را
 پیش اسرافیل گشته او عبّوس
 می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
 که «به حقّ ذاتِ پاک ذوالجلال ۱۵۲۴
 که مدار این قهر را بر من حلال
 من ازین تقلیب بویی می‌برم
 بدگمانی می‌دود اندر سرم

تو فرشته رحمتی رحمت نما
 زانک مرغی را نیازارد هُما
 ۱۵۲۷ ای شفا و رحمت اصحاب درد
 تو همان کن کان دو نیکوکار کرد»
 زود اسرافیل باز آمد به شاه
 گفت عذر و ماجرا نزد الله
 ک «ز برون فرمان بدادی که بگیر
 عکسِ آن الهام دادی در ضمیر؟
 ۱۵۳۰ امر کردی در گرفتن سوی گوش
 نهی کردی از قساوت سویی هوش؟
 سبق رحمت گشت غالب بر غضب
 ای بدیع افعال و نیکوکار رب»
 گفت یزدان زود عزرائیل را
 که «بین آن خاک پُر تخیل را
 ۱۵۳۳ آن ضعیف زالِ ظالم را بیاب
 مشت خاکی هین بیاور با شتاب»
 رفت عزرائیل سرهنگ قضا
 سوی کُرّه خاک بهر اقتضا
 خاک، بر قانون نفیر آغاز کرد
 داد سوگندش بسی سوگند خورد
 ۱۵۳۶ ک «ای غلام خاص و ای حَمّال عرش!
 ای مُطاعُ الأمر اندر عرش و فرش
 رو به حقّ رحمتِ رحمانِ فرد
 رو به حقّ آن که با تو لطف کرد

حقّ شاهى که جز او معبود نیست
 پیش او زاری کس مردود نیست»
 ۱۵۳۹ گفت «توانم بدین افسون که من
 رو بتابم ز آمر سیر و علن»
 گفت «آخر امر فرمود او به حلم
 هر دو امرند آن بگیر از راه علم»
 گفت «آن تأویل باشد یا قیاس
 در صریح امر، کم جو التباس
 ۱۵۴۲ فکر خود را گر کنی تأویل به
 که کنی تأویل این نامُشْتَبِه
 دل همی سوزد مرا بر لابه ات
 سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات
 نیستم بی‌رحم، بل زان هر سه پاک
 رحم بیشستم ز دردِ دردناک
 ۱۵۴۵ گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم
 ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
 این طپانچه خوش تر از حلواى او
 ور شود غرّه به حلوا، وای او
 بر نفیر تو جگر می‌سوزدم
 لیک حق لطفی همی آموزدم
 ۱۵۴۸ لطفِ مخفی در میان قهرها
 در حدّث پنهان عقیق بی‌بها
 قهر حق بهتر ز صد حلم من است
 منع کردن جان زحق جان‌کندن است

هین! رها کن بدگمانی و ضلال
 سر قدم کن چون که فرمودت تعال
 ۱۵۵۱ باری آن امر سنی را هیچ هیچ
 من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
 این همه بشنید آن خاک نزنند
 زان گمان بد بُدش در گوش بند
 باز از نوع دگر آن خاک پست
 لابه و سجده همی کرد او چو مست
 ۱۵۵۴ گفت «نه برخیز، نبود زین زیان
 من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
 لابه مندیش و مکن لابه دگر
 جز بدان شاه رحیم دادگر
 بنده فرمانم نیارم ترک کرد
 امر او کز بحر انگیزد گرد
 ۱۵۵۷ جز از آن خلّاق گوش و چشم و سر
 نشنوم از جان خود هم خیر و شر
 گوش من از غیر گفتِ او کر است
 او مرا از جان شیرین جان ترست
 جان از او آمد نیامد او زجان
 صد هزاران جان دهد او رایگان
 ۱۵۶۰ من ندانم خیر الا خیر او
 صم و بکم و عمی من از غیر او
 گوش من کتر است از زاری کنان
 که منم در کف او همچون سنان

احمقانه از سنان رحمت مجو
 ز آن شهی جو، کآن بود در دست او
 ۱۵۶۳ با سنان و تیر لابه چون کنی
 کو اسیر آمد به دست آن سنی
 او به صنعت آزر است و من صنم
 آلتی کو سازدم من آن شوم
 گر مرا ساغر کند، ساغر شوم
 ور مرا خنجر کند، خنجر شوم
 ۱۵۶۶ گر مرا چشمه کند، آبی دهم
 ور مرا آتش کند، تابی دهم
 گر مرا باران کند، خرمن دهم
 ور مرا ناوک کند، در تن جهم
 گر مرا ماری کند، زهر افکنم
 ور مرا یاری کند، خدمت کنم
 ۱۵۶۹ من چو کلکم در میان اصبعین
 نیستم در صف طاعت بین بین
 خاک را مشغول کرد او در سخن
 یک کفی بر بود از آن خاک کهن
 ساحرانه در ربود از خاکدان
 خاک مشغول سخن چون بی خودان
 ۱۵۷۲ بُرد تا حق تریب بی رای را
 تا به مکتب آن گریزان پای را
 گفت یزدان که «به علم روشنم
 که ترا جلاد این خلقان کنم»

گفت «یا رب دشمنم گیرند خلق
چون فشارم خلق را در مرگ حلق؟
تو روا داری خداوند سنی ۱۵۷۵

که مرا مبعوض و دشمن رو کنی؟
گفت «اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو
در مرضها و سببهای سه تو»
گفت «یا رب پندگان، هستند نیز ۱۵۷۸

که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب
در گذشته از حُجُب از فضل رُب
سرمه توحید از کَحَالِ حال
یافته رسته ز عِلّت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سِل ۱۵۸۱

راه ندهند این سببها را به دل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون دوا نپذیرد، آن فعل قضاست
چون قضا آید، طبیب ابله شود
و آن دوا در نفع هم گمره شود
که شود محجوب ادراک بصیر ۱۵۸۴

زین سببهای حجابِ گول گیر»
گفت یزدان «آنک باشد اصل دان
پس ترا کی بیند او اندر میان؟

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
چون روند از چاه و زندان در چمن
۱۵۸۷ وا رهندند از جهان پیچ پیچ

کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ار کانی
هیچ از او رنجد دل زندانی؟

۱۷۲۱

جان مجرّد گشته از غوغای تن
می‌پرد با پرّ دل، بی‌پای تن

۱۵۹۰ همچو زندانی چه، کاندل شبان

خسپد و بیند به خواب او گلستان
گوید «ای یزدان مرا در تن مبر

تا درین گلشن کنم من کز و فر»

گویدش یزدان «دعا شد مستجاب
وامروا» والله اعلم بالصواب

۱۷۳۶

۱۵۹۳ خلق گوید «مرد مسکین آن فلان»

تو بگویی «زنده‌ام ای غافلان!»

گر تن من همچو تنها خفته است

هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گُل و نسرین بود

چه غم است ار تن در آن سرگین بود؟

۱۵۹۶ جان خفته چه خبر دارد ز تن؟

کو به گلشن خفت یا در گو لخن؟

می‌زند جان در جهان آبگون

نعره بآلیت قومی یعلمون

گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک ایوان کی خواهد بُدن؟
۱۵۹۹ گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
فی السَّماءِ رِزْقُکُمْ روزی کیست؟

۵۴

۳۱۶۵

آن یکی گستاخ رواندر هری
چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس، کمر زرین، روان
روی کردی سوی قبله آسمان
۱۶۰۲ ک «ای خدا زین خواجه صاحب مَنَن
چون نیاموزی تو بنده داشتن؟
بنده پروردن بیاموز ای خدا
زین رئیس و اختیار شاه ما»
بود محتاج و برهنه و بی نوا
در زمستان لرز لرزان از هوا
۱۶۰۵ انبساطی کرد آن از خود بَری
جرأتی بنمود او از کمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت
که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن آن که نداری آن سند
۱۶۰۸ حق میان داد و میان به از کمر
گر کسی تاجی دهد او دادِ سَر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
 متهم کرد و ببستش دست و پا
 آن غلامان را شکنجه می نمود
 که «دَفینه خواجه بنمایند زود
 ۱۶۱۱ سرّ او با من بگوئید ای خسان
 ورنه بَرَم از شما حلق و لسان»
 مدت یک ماه شان تعذیب کرد
 روز و شب اشکنجه و افشار و درد
 پاره پاره کردشان و یک غلام
 رازِ خواجه وانگفت از اهتمام
 ۱۶۱۳ گفتش اندر خواب هاتف کای کیا:
 «بنده بودن هم بیاموز و بیا!»

۵۵

۲۳۵۶

بود گبری در زمانِ بایزید
 گفت او را یک مسلمانِ سعید
 که «چه باشد گر تو اسلام آوری؟
 تا بیایی صد نجات و سروری»
 ۱۶۱۷ گفت «این ایمان اگر هست ای مرید
 آنکه دارد شیخ عالم بایزید
 من ندارم طاقَتِ آن، تابِ آن
 کآن فزون آید ز کوششهای جان
 گرچه در ایمان و دین ناموقنم
 لیک در ایمان او بس مؤمنم

۱۶۲۰ دارم ایمان کآن زجمله برتر است
 بس لطیف و با فروغ و باقر است
 مؤمنِ ایمانِ اویم در نهان
 گرچه مُهرم هست محکم بر دهان
 باز ایمان خودگر ایمان شماست
 نه بدان میلستم و نه مُشتهاست
 ۱۶۲۳ آن که صد میلش سوی ایمان بود
 چون شما را دید آن فاطر شود
 زان که نامی بیند و معنیش نی
 چون بیابان را مفازه گفتنی
 عشقِ او ز آوردِ ایمان بفسرد
 چون به ایمان شما او بنگرد.»

۵۶

۱۶۲۶ رازها را می‌کند حق آشکار
 چون بخواهد رُست تخم بد مکار
 آب و ابر و آتش و این آفتاب
 رازها را می‌برآرد از تُراب
 این بهار تو ز بعدِ برگ ریز
 هست برهانِ وجودِ رستخیز
 ۱۶۲۹ در بهار آن سِرّها پیدا شود
 هر چه خورده‌ست این زمین رسوا شود
 بر دمد آن از دهان و از لبش
 تا پدید آرد ضمیر و مذهبش

سرّ بیخ هر درختی و خورش
جملگی پیدا شود آن بر سرش

هیچ اصلی نیست مانند اثر ۱۶۳۲ ۳۹۸۵

پس ندانی اصلی رنج و دردسر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
بی گناهی کی برنجانند خدا

آنچه اصل است و کُشنده آن شی است
گر نمی ماند به وی هم از وی است

پس بدان رنجت نتیجه زلت است ۱۶۳۵

آفت این ضربت از شهوت است
گر ندانی آن گنه را زاعتبار

زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار می گو: ای خدا

نیست این غم غیر در خورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم ۱۶۳۸

کی دهی بی جرم جان را درد و غم؟

من مُعین می ندانم جرم را

لیک هم جرمی بیاید گرم را

۵۷

پیش آب زندگانی کس نمرد ۳۳۱۸

پیش آبت آب حیوان است دُرد

آب حیوان قبله جان دوستان ۱۶۴۱

ز آب باشد سبز و خندان بوستان

مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند
 دل ز جان و آب جان پرکنده‌اند
 آبِ عشقی تو چو ما را دست داد
 آبِ حیوان شد به پیشِ ما کساد
 ۱۶۳۳ ز آب حیوان هست هر جان را نوی
 لیک آبِ آبِ حیوانی توی
 هر دمی مرگی و حشری دادیم
 تا بدیدم دست بُردِ آن کرم
 همچو خفتن گشت این مردن مرا
 زاعتمادِ بعث کردن، ای خدا
 ۱۶۳۷ هفت دریا هر دم ار گردد سَراب
 گوش‌گیری آوریش ای آبِ آب
 عقل لرزان از اجل و آن عشقِ شوخ
 سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
 از صحافِ مثنوی این پنجم است
 در بروجِ چرخِ جان چون انجم است
 ۱۶۵۰ ره نیابد از ستاره هر حواس
 جز که کشتیانِ ستاره شناس
 جز نظاره نیست قسم دیگران
 از سُعودش غافلند و از قران
 آشنایی گیر شبها تا به روز
 با چنینِ ستاره‌های دیو سوز
 ۱۶۵۳ هر یکی در دفعِ دیوِ بدگمان
 هست نطفِ اندازِ قلعهٔ آسمان

دفتر ششم

۵۸

ای حیات دل حسام‌الدین، بسی
 میل می‌جوشد به قسم سادسی
 گشت از جذب چو تو علامه‌یی
 در جهان گردان حسامی نامه‌یی
 پیش کش می‌آزمت ای معنوی ۱۶۵۶
 قسم سادس در تمام مثنوی
 شش جهت را نورده زین شش صُحُف
 کَي يَطْوَفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ يَطُفْ
 عشق را با پنج و با شش کار نیست
 مقصد او جز که جذبِ یار نیست
 بو که فیما بعد دستوری رسد ۱۶۵۹
 رازهای گفتنی گفته شود
 با بیانی که بُود نزدیک‌تر
 زین کنایاتِ دقیقِ مُسْتَرَّ
 راز جز با راز دل انباز نیست
 راز اندر گوش مُنکر راز نیست
 لیک دعوت وارد است از کردگار ۱۶۶۲
 باقبول و ناقبولِ او چه کار؟
 نوح نُهصد سال دعوت می‌نمود
 دم به دم انکارِ قومش می‌فزود
 هیچ از گفتنِ عنان واپس کشید؟
 هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟

گفت: از بانگ و غلایِ سگان ۱۶۶۵

هیچ وا گردد ز راهی کاروان؟
یا شبِ مهتاب از غوغایِ سنگ
سست گردد بدر را در سیرِ تگ
مه فشانند نور و سنگ عو عو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند

۵۹

۶۶

آب جیحون را اگر نتوان کشید ۱۶۶۸

هم ز قدر تشنگی نتوان بُرید
گر شدی عطشانِ بحرِ معنوی
فُرجه‌یی کن در جزیرهٔ مثنوی
فُرجه کن چندان که اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس
۱۶۷۱ باذکّه را ز آبِ جو چون وا کند
آب یک رنگیِ خود پیدا کند
شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین
میوه‌های رُسته ز آبِ جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم بکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود
۱۶۷۴ حرف گو و حرف نوش و حرفها
هر سه جان کردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نانِ پاک
ساده کردند از صور کردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام
 در مراتب هم مُمیز هم مُدام
 ۱۶۷۷ خاک شد صورت ولی معنی نشد
 هر که گوید شد تو گویش نی نشد
 در جهان روح هر سه منتظر
 گه ز صورت هارب و گه مُستقر
 امر آید «در صور رو» در رود
 باز هم زامرش مجرّد می‌شود
 ۱۶۸۰ پس لَهُ الْخَلْقُ وَلَهُ الْأَمْرُش بدان
 خلق صورت امر جان راکب بر آن
 راکب و مرکوب در فرمان شاه
 جسم بر درگاه و جان در بارگاه
 چون که خواهد کآب آید در سبّو
 شاه گوید جیش جان را که اَرکبوا
 ۱۶۸۳ باز جانها را چو خوانند در عُلو
 بانگ آید از نقیبان که اِنزِلُوا
 بعد از این باریک خواهد شد سَعْن
 کم کن آتش هیزمش افزون مکن
 تا نجوشد دیگهای خرد زود
 دیگ ادراکات خُرد است و فرود

۶۰

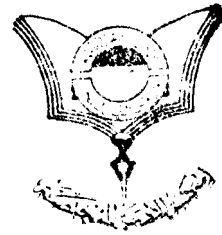
۱۶۸۶ آدمی برقّد یک طشت خمیر
 بر فرود از آسمان و از اثیر

هیچ گَرْمنا شنید این آسمان؟
 که شنید این آدمی پُر عَمان
 بر زمین چرخ عرضه کرد کس
 خوبی و عقل و عبارات و هَوَس؟
 جلوه کردی هیچ تو بر آسمان ۱۶۸۹
 خوبی روی و اِصابت در گمان؟
 پیش صورتهای حَمّام ای ولد
 عرضه کردی هیچ سیم اندام خود؟
 بگذری زان نقشهای همچو حور
 جلوه آری با عجوز نیم کور
 در عجوزه چیست کایشان را نبود ۱۶۹۲
 که ترا زان نقشها با خود ربود
 تو نگویی من بگویم در بیان
 عقل و حسّ و درک و تدبیر است و جان
 صورت گرمابه گر جنبش کند
 در زمان او از عجوزت برگند
 جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر ۱۶۹۵
 شاد با احسان و گریان از ضرر
 چون سیر و ماهیت جان مَخْبَر است
 هر که او آگاه تر با جان تر است
 روح را تأثیر، آگاهی بود
 هر که را این بیش، اللّهی بود
 چون خبرها هست بیرون زین نهاد ۱۶۹۸
 باشد این جانها در آن میدان جماد

جانِ اوّل مظهرِ درگاه شد
 جانِ جان خود مظهرِ الله شد
 آن ملاّیک جمله عقل و جان بُدند
 جانِ نو آمد که جسمِ آن بُدند
 ۱۷۰۱ از سعادت چون بر آن جان برزدند
 همچو تنِ آن روح را خادم شدند
 آن بلیس از جان، از آن سر برده بود
 یک نشد با جان، که عضو مرده بود
 چون نبودش آن، فدای آن نشد
 دست بشکسته مطیعِ جان نشد
 ۱۷۰۲ جان نشد ناقص‌گر آن عضو شکست
 کان به دست اوست تواند کرد هست
 سِرِّ دیگر هست، کو گوشِ دگر؟
 طوطئی کو مُستعدّ آن شکر؟
 طوطیانِ خاص را قندی‌ست ژرف
 طوطیانِ عام از آن خود بسته طرف
 ۱۷۰۳ کی چشد درویشِ صورت زان زکات
 معنی است آن نه فعولُ فاعلات
 از خر عیسی دریغش نیست قند
 لیک خر آمد به خلقت که پسند
 قند خر را گر طرب انگیختی
 پیش خر قنطار شکر ریختی
 ۱۷۰۴ معنی نَخْتِمِ علی آفواهِم
 این شناس این است زهر و را مهم

تا ز راه خاتمِ پیغمبران
 بوک برخیزد ز لب ختم گران
 ختمهایی کانبیا بگذاشتند
 آن بدین احمدی برداشتند
 ۱۷۱۳ قفله‌اش ناگشاده مانده بود
 از کف اِنَّا فَتَحْنَا بِرِگشود
 او شفیع است این جهان و آن جهان
 این جهان زی دین و آنجا زی جنان
 این جهان گوید که تو رهشان نما
 و آن جهان گوید که تو مهشان نما
 ۱۷۱۶ پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
 اِهْدِ قَوْمِي اِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ
 بازگشته از دم او هر دو باب
 در دو عالم دعوت او مستجاب
 بهر این خاتم شده‌ست او که به جود
 مثل او نه بود و نه خواهند بود
 ۱۷۱۹ چونکه در صنعت بَرَد استاد دست
 نه تو گویی «ختم صنعت بر تو است؟»
 در گشاد ختمها تو خاتمی
 در جهان روح بخشان حاتمی
 هست اشارات محمد - المراد -
 کُلْ گشاد اندر گشاد اندر گشاد
 ۱۷۲۲ صد هزاران آفرین بر جان او
 بر قدم و دَوْر فرزندان او

آن خلیفه زادگانِ مقبلش
 زاده‌اند از عنصرِ جان و دلش
 گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
 بی‌مزاج آب و گل نسلِ وی‌اند
 شاخ گل هر جا که روید، هم گل است ۱۷۳۵
 خُمّ مِل هر جا که جوشد هم مِل است
 گر ز مغرب برزند خورشید سر
 عین خورشید است نه چیز دگر



۶۱

۲۱۰

اولم این جزر و مدّ از تو رسید
 ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
 هم از آنجا کاین تردّد دادیم ۱۷۳۸
 بی‌تردد کن مرا هم از کرم
 ابتلام می‌کنی آه، الغیاث!
 ای ذکور از ابتلاآت چون اُنات
 تا به کی این ابتلا؟ یا رب مکن
 مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
 اشتیری‌ام لاغری و پشت ریش ۱۷۳۱
 زاختیار همچو پالان شکلِ خویش
 این کژاوه گه شود این سوگران
 آن کژاوه گه شود آن سوکشان
 بفکن از من جملِ ناهموار را
 تا ببینم روضه اسرار را

۱۷۳۴ همچو آن اصحابِ کُهِف از باغِ جود

می‌چرم اِیْقَاضِ نَبَلِ هُمْ رُقُود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار

برنگردم جز جو گو بی اختیار

هم به تقلیب تو تا ذات الیمین

یا سوی ذات الشُّمال، ای ربِّ دین

۱۷۳۷ صد هزاران سال بودم در مطار

همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال

یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رَهم زین چار میخِ چار شاخ

می‌جَهم در مَسْرَحِ جانِ زین مُناخ

۱۷۳۰ شیر آن ایامِ ماضیهایِ خود

می‌چَشم از دایهٔ خواب، ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود

می‌گریزد در سَرِ سرمستِ خود

تا دمی از هوشیاری وا رهد

ننگِ خَمَر و زَمَر بر خود می‌نهد

۱۷۳۳ جمله دانسته که این هستی فسخ است

فکر و ذکرِ اختیاری دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بی خودی

یا به مستی یا به شغلِ ای مُهتدی!

نفس را زآن نیستی وا می‌کشی

زانک بی فرمان شد اندر بی‌هشی

۶۲

۵۷۰

۱۷۴۶ ای ز تو ویران دکان و منزل
 چون تنالم چون بیفشاری دلم
 چون گریزم ز آنک بی تو زنده نیست
 بی خداوندیت بود بنده نیست
 جان من بستان تو ای جان را اصول
 ز آنک بی تو گشته‌ام از جان ملول
 ۱۷۴۹ عاشقم من بر فنِ دیوانگی
 سیرم از فرهنگِ و فرزانیگی
 چون بدرَد شرم، گویم راز فاش
 چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش؟
 ای رفیقان راهها را بست یار
 آهوی لنگیم و او شیرِ شکار
 ۱۷۵۲ جز که تسلیم و رضا کو چاره‌بی
 در کفِ شیر نری، خونخواره‌بی
 او ندارد خواب و خور چون آفتاب
 روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
 که بیا من باش یا هم خوی من
 تا ببینی در تجلی روی من
 ۱۷۵۵ ورنیدی، چون چنین شیدا شدی؟
 خاک بودی، طالبِ احیا شدی
 گرز بی‌سویت نداده‌ست او علف
 چشم جانت چون بمانده‌ست آن طرف؟

آن یکی را قبله شد جولاهگی
 و آن یکی حارس برای جامگی
 ۱۷۵۸ و آن یکی بی‌کار و رو در لامکان
 که از آن سودادیش تو قُوتِ جان
 کار او دارد که حق را شد مرید
 بهر کار او ز هر کاری بُرید
 دیگران چون کودکان این روز چند
 تا به شب ترحال بازی می‌کنند

۶۳

۱۷۶۱ عاذلاً! چند این صلايِ ماجرا؟
 پند کم ده بعد از این دیوانه را
 من نخواهم عشوه هجران شنود
 آزمودم چند خواهم آزمود؟
 هرچه غیر شورش و دیوانگی ست
 اندرین ره دوری و بیگانگی ست
 ۱۷۶۴ هین! بنه بر پایم آن زنجیر را
 که دریدم سلسله تدبیر را
 غیر آن جعدِ نگارِ مُقِبلَم
 گر دو صد زنجیر آری، بگسیلَم
 عشق و ناموس ای برادر راست تیست
 بر درِ ناموس ای عاشق مه ایست
 ۱۷۶۷ وقت آن آمد که من عربان شوم
 نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عَدُوّ شرم و اندیشه، بیا
 که دریدم پرده شرم و حیا
 ای بیسته خوابِ جان از جادوی
 سخت دل یارا که در عالم تویی
 ۱۷۰ هین! گلوی صبر گیر و می فشار
 تا خُنک گردد دلِ عشق ای سوار
 تا نسوزم کی خُنک گردد دلش؟
 ای دل ما خاندان و منزلش
 خانه خود را همی سوزی، بسوز
 کیست آنکس کو بگوید لایجوز
 ۱۷۲ خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
 خانه عاشق چنین اولی تر است
 بعد از این این سوز را قبله کنم
 زانک شمع من بسوزش روشنم
 خواب را بگذار امشب ای پدر
 یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
 ۱۷۶ بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند
 همچو پروانه به وُضلت کُشته‌اند
 ازدهایی ناپدید دل رُبا
 عقل همچون کوه را او کُهرُبا

۶۴

جان بسی کندی و اندر پرده‌بی
 زانک مردن اصل بُد، ناورده‌بی

۱۷۷۹ تا نمیری نیست جان کندن تمام
 بی‌کمالِ نردبان نایی به بام
 چون ز صد پایه دوپایه کم بود
 بام را کوشنده نامحرم بود
 چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
 آب اندر دلو از چه کئی رود؟
 ۱۷۸۲ غرقِ این کشتی نیایی ای امیر
 تا بِنْهَی اندر او مَنِّ الْآخِر
 مَنِّ آخِر اصل دان کو طارق است
 کشتیِ وسواس و غی را غارق است
 آفتابِ گنبد ازرق شود
 کشتیِ هُش چونکه مستغرق شود
 ۱۷۸۵ چون نمردی گشت جان کندن دراز
 مات شو در صبح ای شمع طراز
 تا نگشتند اخترانِ ما نهان
 دان که پنهان است خورشیدِ جهان
 ۷۵۴ بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 رمزِ موتوا قَبْلَ مَوْتِ یا کِرام!
 ۱۷۸۸ ور غرضها زین نظر گردد حجاب
 این غرضها را برون افکن ز جیب
 ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست
 دان که با عاجز گزیده معجزی ست
 عجز زنجیرِ است زنجیرت نهاد
 چشم در زنجیر نه، باید گشاد

۱۷۹۱ پس تضرع کن که «ای هادی زیست
 باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟
 سخت تر افشرده ام در شر قدم؟
 که لقی خسرم ز قهرت دم بدم؟
 از نصیحتهای تو کر بوده ام؟
 بُت شکن دعوی و بتگر بوده ام؟
 ۱۷۹۳ یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ؟
 مرگ مانند خزان تو اصل برگ»
 سالها این مرگ طبلک می زند
 گوش تو بیگاه جنبش می کند
 گوید اندر نزع از جان آه مرگ
 این زمان کردت زخود آگاه مرگ
 ۱۷۹۷ این گلوی مرگ از نعره گرفت
 طبل او بشکافت از ضرب شگفت
 در دقایق خویش را در بافتی
 رمز مردن این زمان دریافتی؟

۶۵

۸۰۶

مور بر دانه بدان لرزان شود
 که ز خرمنهای خوش اعمی بود
 ۱۸۰۰ می کشد آن دانه را با حرص و بیم
 که نمی بیند چنان چاش کریم
 صاحب خرمن همی گوید که «هی
 ای زکوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌یی
 که در آن دانه به جان پیچیده‌یی
 ۱۸۰۳ ای به صورت ذره، کیوان را ببین
 مور لنگی، رو سلیمان را ببین
 تو نئی این جسم، تو آن دیده‌یی
 وازهی از جسم گر جان دیده‌یی
 آدمی دید است، باقی گوشت و پوست
 هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
 ۱۸۰۶ کوه را غرقه کند یک خُم ز نم
 چشم خُم چون باز باشد سوی یم
 چون به دریا راه شد از جانِ خُم
 خُم با جیحون برآرد اُشْتَلُم
 زآن سبب قُل گفته دریا بود
 هر چه نطقِ احمدی گویا بود
 ۱۸۰۹ گفته او جمله دُر بحر بود
 که دلش را بود در دریا نفوذ
 داد دریا چون ز خُم ما بود
 چه عجب؟ در ماهی دریا بود

۶۶

جمله اجزای جهان پیشِ عوام
 مرده و پیشِ خدا دانا و رام
 ۱۸۱۲ آنچه گفتی کاندَرین خانه و سرا
 نیست کس، چون می‌زنی این طبل را؟

بهر حق این خلق زرها می‌دهند
 صد اساسِ خیر و مسجد می‌نهند
 مال و تن در راه حج دور دست
 خوش همی بازند چون عشاقِ مست
 هیچ می‌گویند کآن خانه تهی‌ست ۱۸۱۵
 بل که صاحب‌خانه جانِ مُختَبی‌ست
 پُر همی بیند سرای دوست را
 آن که از نور الهستش ضیا
 پس سرای پر زجمع و آن‌بُهی
 پیش چشمِ عاقبت بینان تهی
 هر که را خواهی تو در کعبه بجو ۱۸۱۸
 تا بروید در زمان او پیشِ رو
 صورتی کو فاخرو عالی بود
 او ز بیتِ الله کی خالی بود؟
 او بود حاضر، منزّه از رِناج
 باقیِ مردم برای احتیاج
 هیچ می‌گویند کاین لَبیکها ۱۸۲۱
 بی‌ندایی می‌کنیم آخر چرا؟
 بل که توفیقی که لَبیک آورد
 هست هر لحظه ندایی از احد
 من به بو دانم که این قصر و سرا
 بزمِ جان افتاد و خاکش کیمیا
 میسّ خود را بر طریق زیر و بم ۱۸۲۴
 تا ابد بر کیمیالش می‌زنم

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
 بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
 مشتری خواهی که از وی زر بری
 به ز حق کی باشد ای دل مشتری؟
 ۱۸۲۷ هین! درین بازار گرم بی نظیر
 کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

۶۷

۱۸۲۴

آن یکی بیچاره مفلس ز درد
 که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
 لابه کردی در نماز و در دعا
 ک «ای خداوند و نگهبان رعا
 ۱۸۳۰ بی ز جهدی آفریدی مر مرا
 بی فنی من روزیم ده زین سرا
 چونکه در خلّاقیم تنها توی
 کار رزّاقیم توکن مستوی»
 سالها زو این دعا بسیار شد
 عاقبت زاری او بر کار شد

۱۹۰۸

۱۸۳۲ دید در خواب او شبی و خواب کو
 واقعه بی خواب صوفی راست خو
 هاتقی گفتش که «ای دیده تعب
 رقه بی در مشق و راقان طلب
 خُفیه زان و راق کیت همسایه است
 سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست

۱۸۳۶ رقعہ بی شکلش چنین رنگش چنین
 پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
 چون بدزدی آن ز وِزاق ای پسر
 پس برون رُو ز آنہی و شور و شر
 تو بخوان آنرا به خود در خلوتی
 هین مجو در خواندنِ آن شرکتی
 ۱۸۳۹ و ر شود آن فاش، ہم غمگین مشو
 کہ نیابد غیر تو ز آن نیم جو
 و رکشد آن دیر، هان زنهار تو
 وِرد خود کن دم بدم لا تَقْنَطُوا
 این بگفت و دست خود آن مزدهور
 بر دل او زد کہ «رُو زحمت بیر»
 ۱۸۳۲ چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان
 می‌نگنجید از فرح اندر جهان
 زَهره او بر دریدی از قَلَق
 گر نبودی رِفَق و حَفْظ و لَطْفِ حق
 یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
 گوش او بشنید از حضرت جواب
 ۱۸۳۵ از حُجُب چون حَسَّ سمعش درگذشت
 شد سرافراز و ز گردون برگذشت
 جانب دگان وِزاق آمد او
 دست می‌برد او به مشقش سو به سو
 پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
 با علاماتی کہ هاتف گفته بود

۱۸۴۸ در بغل زد گفت «خواجه خیر باد

این زمان وای می‌رسم ای اوستاد»

رفت گنج خلوتی و آنرا بخواند

وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج نامه بی‌بها

چون فتاده ماند اندر مشقه‌ها؟

۱۸۵۱ باز اندر خاطرش این فکر جست

کز پی هرچیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتاف

که کسی چیزی رباید از گزاف؟

گر بیابان پرشود زر و نقود

بی‌رضای حق جوی نتوان ربود

۱۸۵۳ ور بخوانی صد صُحف بی‌سکته‌بی

بی‌قدر یادت نماند نکته‌بی

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب

علمهای نادره یابی ز جیب

اندر آن رقعه نبشته بود این

که «برون شهر گنجی دان دفین

۱۸۵۷ آن فلان قُبّه که در وی مشهد است

پشت او در شهر و در در قدّ است

پشت با وی کن تو رو در قبله آر

وانگهان از قوس تیری در گذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد

برکن آن موضع که تیرت اوفتاد»

۱۸۶۰ پس کمانِ سخت آورد آن فتی
 تیر پُرانید در صحنِ فضا
 زو تیر آورد و بیل او شادِ شاد
 کند آن موضع که تیرش اوفتاد
 گُند شد هم او و هم بیل و تیر
 خود ندید از گنجِ پنهانی اثر
 ۱۸۶۲ همچنین هر روز تیر انداختی
 لیک جایِ گنج را نشناختی
 چون که این را پیشه کرد او بر دوام
 فُجفُجی در شهر افتاد و عوام
 پس خبر کردند سلطان را از این
 آن گروهی که بُدند اندر کمین
 ۱۸۶۶ عرضه کردند آن سخن را زیر دست
 که فلانی گنجِ نامه یافته‌ست
 چون شنید آن شخص کاین با شه رسید
 جز که تسلیم و رضا چاره ندید
 پیش از آنک اشکنجه بیند زان قُباد
 رقعہ را آن شخص پیش او نهاد
 ۱۸۶۹ گفت «تا این رقعہ را بایده‌ام
 گنج نه، و رنج بی حد دیده‌ام
 خود نشد یک حبه از گنج آشکار
 لیک پیچیدم بسی من، همچو مار
 مدّت ماهی چنینم تلخ کام
 که زیان و سود این بر من حرام

- ۱۸۷۲ بوکه بخت برگند زین کان غطا
ای شه پیروز جنگ و دژ گشا»
مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیر می انداخت و برمی کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست
تیر داد انداخت و هر سو گنج جُست
۱۸۷۵ غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
شاه شد ز آن گنج دلسرد و ملول
دشتها را گرگز آن شه چاه کند
رقعه را از خشم پیش او فکند
۱۸۷۸ گفت «گیر این رقعہ کِش آثار نیست
نه بدین اولی تری کِت کار نیست
نیست این کار کسی کِش هست کار
که بسوزد گُل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا
منتظر که روید از آهن گیا
۱۸۸۱ سخت جانی باید این فن را چو تو
تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی، بُنودت هرگز ملال
ور بیابی آن به تو کردم حلال»
عقل، راه ناامیدی کی رود
عشق باشد کآن طرف بر سر دَوَد

۱۸۸۴ لاأبالی عشق باشد نی خرد
 عقل آن جوید کز آن سودی بزد
 تُرک تاز و تن گداز و بی حیا
 در بلا چون سنگ زیر آسیا
 سخت رویی که ندارد هیچ پشت
 بهره جویی را درون خویش کشت
 ۱۸۸۷ پاک می باز، نباشد مزدجو
 آنچنان که پاک می گیرد ز هو
 می دهد حق هستیش بی علتی
 می سپارد باز، بی علت فتی
 که فتوت دادن بی علت است
 پاک بازی خارج هر ملت است
 ۱۸۹۰ زآنکه ملت فضل جوید یا خلاص
 پاک بازانند قربانان خاص
 نی خدا را امتحانی می کنند
 نی در سود و زیانی می زنند
 چونکه رقعۀ گنج پر آشوب را
 شه مسلم داشت آن مکروب را
 ۱۸۹۳ گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش
 رفت و می پیچید در سودای خویش
 بار کرد او عشق درداندیش را
 کلب لیسند خویش ریش خویش را
 عشق را در پیچش خود یار نیست
 محرمش در ده یکی دیار نیست

۱۸۹۶ نیست از عاشق کسی دیوانه تر
 عقل از سودای او کور است و کر
 زآنکه آن دیوانگی عام نیست
 طب را ارشاد این احکام نیست
 گر طبییی را رسد زین گون جنون
 دفتر طب را فرو شوید به خون
 ۱۸۹۹ طب جمله عقلها منقوش اوست
 روی جمله دلبران رویوش اوست
 روی در روی خود آرای عشق کیش
 نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
 قبله از دل ساخت آمد در دعا
 لیس لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 ۱۹۰۲ پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود
 سالها اندر دعا پیچیده بود
 بی اجابت بر دعاها می تنید
 از کرم لَبَّیک پنهان می شنید
 چونکه بی دف رقص می کرد آن علیل
 زاعتمادِ جودِ خَلَاقِ جلیل
 ۱۹۰۵ سوی او نه هاتف و نه پیک بود
 گوش او میشد پر از لَبَّیک بود
 بی زبان می گفت او میشد تعال
 از دلش می روفت آن دعوت ملال
 آن کبوتر را که بام آموخته ست
 تو مخوان، می رانش، کآن پردوخته ست

۱۹۰۸ ای ضیاء الحق حُسام‌الدین برانش
 کز ملاقات تو بر رسته‌ست جاننش
 گر برانی مرغ جاننش از گزاف
 هم به‌گرد بام تو آرد طواف
 چینه و نُقلش همه بر بام تست
 پر زنان بر اوج مسِ دَم تست
 ۱۹۱۱ گر دمی منکر شود دزدانه، روح
 در ادای شکرت ای فتح و فتوح
 شعله عشقِ مکرر کینه‌اش
 طشتِ آتش می‌نهد بر سینه‌اش
 که «بیا سوی مه و بگذر ز گُرد
 شاه عشقت خواند زوتر بازگرد»
 ۱۹۱۳ گیرد این بام و کبوترخانه من
 چون کبوتر پر زخم مستانه من
 جبرئیل عشقم و سدره‌م توی
 من سقیم عیسی مریم توی
 جوش ده آن بحر گوهر بار را
 خوش بپرس امروز این بیمار را
 ۱۹۱۷ چون تو آن او شدی بحرِ آن اوست
 گرچه این دم نوبتِ بُخران اوست
 این خود آن ناله است کو کرد آشکار
 آنچ پنهان است یا رب زینهار!
 دو دهان داریم گویا همچو نی
 یک دهان پنهان‌ست در لبهای وی

- ۱۹۲۰ یک دهان نالان شده سوی شما
 های و هویی در فکنده در هوا
 لیک داند هر که او را مَنظر است
 که فغان این سَری هم زآن سر است
 دمدمه این نای از دمه‌ای اوست
 های هوی روح از هیهای اوست
- ۱۹۲۳ گر نبودی با لبش نی را سَمَر
 نی جهان را پُر نکردی از شکر
 با که خُفتی؟ وز چه پهلوی خاستی؟
 کاین چنین پُر جوش چون دریاستی
 یا «أَبِیتُ عِنْدَ رَبِّی» خواندی
 در دل دریای آتش راندی
- ۱۹۲۶ نعره «یا ناز کونی بارِدا»
 عصمت جان تو گشت ای مقتدا
 ای ضیاء الحق حُسام دین و دل
 کی توان اندود خورشیدی به گِل؟
 قصد کرده‌ستند این گِل پاره‌ها
 که بپوشانند خورشید ترا
- ۱۹۲۹ در دل که لعلها دَلالِ تست
 باغها از خنده مالا مال تست
 مَخْرَمِ مردیت را کو رستمی؟
 تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
 چون بخواهم کز سیرت آهی کنم
 چون علی سَر را فرو چاهی کنم

۱۹۳۲ چونکه إخوان را دلِ کینه‌ور است
 یوسفم را قعر چاه اولی‌تر است
 مست گشتم، خویش بر غوغا زخم
 چه چه باشد؟ خیمه بر صحرا زخم
 بر کفِ من نه شراب آتشین
 و آنکه آن کز و فرِ مستانه بین
 ۱۹۳۵ منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر
 ز آنکه ما غرقیم این دم در عَصیر
 از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
 از منِ غرقه شده یاری مخواه
 که مرا پروای آن اسناد نیست
 از خود و از ریش خویشم یاد نیست
 ۱۹۳۸ بادِ سبَلت کی بگنجد و آبِ رو
 در شرابی که نگنجد تارِ مو
 دَر دِه ای ساقی یکی رطلی گران
 خواجه را از ریش و سبَلت واهان
 نَخوتش بر ما سِبالی می‌زند
 لیک ریش از رشکِ ما برمی‌کند
 ۱۹۴۱ ماتِ او و ماتِ او و ماتِ او
 که همی دانیم تزویرات او
 از پسِ صد سال آنچ آید ازو
 پیر می‌بیند مُعینِ مو بمو
 اندر آینه چه بیند مردِ عام
 که نبیند پیر اندر خشت خام

۱۹۳۴ آنجِ لِحیانی به خانه خود ندید
 هست بر کوسه یکایک آن پدید
 رو به دریایی که ماهی زاده‌یی
 همچو خس در ریش چون افتاده‌یی
 خس نه‌یی دور از تو، رشک گوهری
 در میان موج و بحر اولی‌تری
 ۱۹۳۷ بحرِ وُحْدان است جفت و زوج نیست
 گوهر و ماهیش غیر موج نیست
 ای مُحال و ای مُحالِ اِشْرَاکِ او
 دور از آن دریا و موج پاک او
 نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
 لیک با اَحْوَل چه گویم؟ هیچ هیچ
 ۱۹۵۰ چونکه جفّتِ احوالانیم ای شمن
 لازم آید مُشْرِکانه دم زدن
 آن یکِی ز آن سوی وصف است و حال
 جز دوی ناید به میدان مقال
 یا چو احوال این دوی را نوش کن
 یا دهان بَر دوز و خوش خلموش کن
 ۱۹۵۲ یا به نوبت، گه سکوت و گه کلام
 احوالانه طبل می‌زن وَالسَّلَام
 چون ببینی مَحَرَمی، گو سَرِّ جان
 گل ببینی، نعره زن چون بلبلان
 چون ببینی مَشْکِ پُر مکر و مَجاز
 لب ببند و خویشتن را خُنب ساز

۱۹۵۶ دشمنِ آب است پیش او مَجْنُب
ورنه سنگِ جهلِ او بشکست خُنب

با سیاستهای جاهل صبر کن
خوش مدارا کن به عقلِ مَن لَدُن
صبر با نااهل، اهلان را جلاست
صبر صافی می‌کند هر جا دلی ست

۱۹۵۹ آتشِ نمرود ابراهیم را

صفوت آینه آمد در جلا
جوړ کفرِ نوحیان و صبرِ نوح
نوح را شد صیقلِ مرآتِ روح

*

۲۲۵۷

نک خیالِ آن فقیرم بی‌ریا
عاجز آورد از بیا و از بیا
۱۹۶۲ بانگ او تو نشنوی من بشنوم

ز آنک در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست؟

سجده خود را می‌کند هر لحظه او
سجده پیشِ آینه است از بهرِ رو
۱۹۶۵ گر بدیدی ز آینه او یک پشیز

بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی
دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما
سر بر آوردی عیان که اِنی انا

۱۹۶۸ أَسْجِدُوا الْآدَمَ نَدَا آمَدَ هَمِي

کآدمید و خویش بینیدش دمی
أَحُولِي از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخ لاژورد
لَا إِلَهَ كُفْتُ وَالْإِلَٰهَ كُفْتُ

گشت لا إِلَهَ وَالْإِلَٰهَ وَوَحْدَتِ شَكُفْتُ

۱۹۷۱ آن حبيب و آن خليل با رَشَد

وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینهابشو
آنچ پوشیدیم از خلقان، مگو
ور بگوئی خود نگرده آشکار

تو به قصدِ کشف، گردی جُرْمِ دار

۱۹۷۲ لِيكَ مِنْ أَيْنِكَ بِرَإِشَانِ مِي تَم

قابلِ این، سامعِ این، هم منم
صورتِ درویش و نقشی گنج گو
رنج کیشند این گروه، از رنج گو
گفت آن درویش «ای دانای راز

از پی این گنج کردم یاوه تاز

۱۹۷۳ دِيُو حَرَصٍ وَ آزٍ وَ مُسْتَعِجِلِ تَكِي

نی تائی جست و نی آهستگی

من ز دیگی لقمه بی نندو ختم

کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقنم

ز آن گِره زن این گِره را حل کنم

۱۹۸۰ قول حق را هم ز حق تفسیر جو

هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو

آن گیره کو زد هَمو بگشایدش

مُهره کو انداخت او بر بایدهش

گرچه آسانت نمود آن سان سَخُن

کی بود آسان رموز مین لَدُن؟»

۱۹۸۲ گفت «یا رب توبه کردم زین شتاب

چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

۲۳۱۷

ای بکرده یار هر اغیار را

وی بداده خلعتِ کُلّ خار را

خاک ما را ثانیاً پالیز کن

هیچ نی را بار دیگر چیز کن

۱۹۸۶ این دعا تو امر کردی زابتدا

ورنه خاکی را چه زهره این بُدی؟

چون دعامان امر کردی ای عُجاب

این دعای خویش را کن مستجاب

۲۳۲۱

شب شکسته کشتی فهم و حواس

نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس

۱۹۸۹ برده در دریای رحمت ایزدم

تا ز چه فن پُر کند، بفرستدم

آن یکی را کرده پُر نورِ جلال

وان دگر را کرده پُر وهم و خیال

گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی

رای و تدبیرم به حکم من بُدی

۱۹۹۲ شب نرفتی هوش بی فرمان من

زیر دام من بُدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان

وقت خواب و بیهوشی و امتحان

چون کفَم زین حلّ و عقد او تهی ست

ای عجب این مُعجَبی من ز کیست؟!

۱۹۹۵ دیده را نادیده خود انگاشتم

باز زنبیل دعا برداشتم

ای اخی دست از دعا کردن مدار

با اجابت یا ردّ اویت چه کار؟

اندرین بود او که الهام آمدش

کشف شد این مشکلات از ایزدش

۱۹۹۸ کو بگفت «در کمان تیری بنه»

کی بگفتند که «اندر کش تو زه»؟

او نگفت که «کمان را سخت کش»

«در کمان نه» گفت او «نه پُرکُش»

از فضولی تو کمان افراستی

صنعتِ قوّاسی برداشتی

۲۰۰۱ ترکِ این سخته کمانی رو بگو

در کمان نه تیرو پَریدن مجو

چون بیفتد، برکن آنجا، می طلب

زور بگذار و بزاری جو دَهَب

آنچ حقّ است اقْرَب از حبلِ الوَرید

تو فکنده تیر فکرت را بعید

۲۰۰۴ ای کمان و تیرها بر ساخته
 صید نزدیک و تو دور انداخته
 هر که دور اندازتر، او دورتر
 وز چنین گنج است او مهجورتر
 فلسفی خود را از اندیشه بگشت
 گو بدو، کو راست سوی گنج پشت
 ۲۰۰۷ گو بدو، چندان که افزون می‌دود
 از مرادِ دل جدا تر می‌شود
 جاهد و افینا بگفت آن شهریار
 جاهد و عَنَّا نگفت ای بیقرار
 ۲۳۶۹ ای بسا علم و ذکاوات و فِطَن
 گشته ره رو را چو غول و راه‌زن
 ۲۰۱۰ بیشتر اصحابِ جَنّت ابله‌ند
 تا ز شرّ فیلسوفی می‌ره‌ند
 خویش را عریان کن از فضل و فضول
 تا کند رحمت به تو هر دم نزول
 زیرکی ضدّ شکست است و نیاز
 زیرکی بگذار با گولی بساز

۶۸

۲۰۱۲ یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
 تا نگردي مُتَتَحَن اندر هنر
 آن جهود و مؤمن و ترسا مگر
 هم‌رهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مؤمنی
 چون خِزْد با نفس و با آهرمنی
 ۲۰۱۶ مَرغَزی و رازی افتند از سفر
 همره و همسفره پیش همدگر
 در قفص افتند زاغ و جغد و باز
 جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
 کرد منزل شب به یک کاروانسرا
 اهل شرق و اهل غرب و ماورا
 ۲۰۱۹ مانده در کاروانسرا خرد و شگرف
 روزها با هم ز سرما و ز برف
 چون گشاده شد ره و بگشاد بند
 بسگُلدند و هر یکی جایی روند
 در تن خود بنگر این اجزای تن
 از کجاها گیرد آمد در بدن
 ۲۰۲۲ آبی و خاکی و بادی و آتشی
 عرشی و فرشی و رومی و کشی
 از امید عَوْد هر یک بسته طَرَف
 اندرین کاروانسرا از بیم برف
 برفِ گوناگون جُمودِ هر جَماد
 در شَتای بُعد آن خوشید داد
 ۲۰۲۵ چون بتابد تَفّ آن خورشیدِ خشم
 کوه، گردد گاه ریگ و گاه پشم
 در گداز آید جماداتِ گران
 چون گدازِ تن بوقتِ نقلِ جان

چون رسیدند این سه همراه منزلی
 هدیه‌شان آورد حلوا، مقبلی
 بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب ۲۰۲۸
 مُحسنی از مطبخِ اِنّی قریب
 نانِ گرم و صحنِ حلوائِ عسل
 بُرد آن‌که در ثوابش بود اَمَل
 تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
 بود صایم روز آن مؤمن مگر
 چون نماز شام آن حلوا رسید ۲۰۳۱
 بود مؤمن مانده در جوع شدید
 آن دو کس گفتند «ما از خور پُریم
 امشبش بنهیم و فردایش خوریم
 صبر گیریم امشب از خور تن زنیم
 بهر فردا لوت را پنهان کنیم»
 گفت مؤمن «امشب این خورده شود ۲۰۳۴
 صبر را بنهیم تا فردا بود»
 پس بدو گفتند «زین حکمت گری
 قصد تو آن است تا تنها خوری»
 گفت «ای یاران نه که ما سه تنیم
 چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
 هر که خواهد قِسمِ خود بر جان زند ۲۰۳۷
 هر که خواهد قِسمِ خود پنهان کند»
 آن دو گفتندش «ز قسمت درگذر
 گوش کن قَسام فی التّار از خبر

قصدهشان آن کان مسلمان غم خورد

شب برو در بی نوایی بگذرد

۲۰۴۰ بود مغلوب او به تسلیم و رضا

گفت «سمعاً طاعةً اصحابنا»

پس بختند آن شب و برخاستند

بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان و هر یکی

داشت اندر ورد راه و مسلکی

۲۰۴۱ یک زمانی هر کسی آورد رو

سوی ورد خویش از حق فضل جو

مؤمن و ترسا جهود و گبر و مُغ

جمله را رو سوی آن سلطان اُلغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را

هست واگشت نهایی با خدا

۲۰۴۲ این سخن پایان ندارد، هر سه یار

رو به هم کردند آن دم یاروار

آن یکی گفتا که «هر یک خواب خویش

آنچ دید او دوش گواور به پیش

هر که خوابش بهتر این را او خورد

قسم هر مفضل را افضل بَرَد

۲۰۴۳ آن که اندر عقل بالانر رود

خوردن او خوردن جمله بود

فوق آمد جانِ پر انوار او

باقیان را بس بود تیمار او

پس جهود آورد آنچه دیده بود
 تا کجا شب روح او گردیده بود
 ۲۰۵۲ گفت «در ره موسی‌ام آمد به پیش»
 گریه بیند دنبه اندر خواب خویش
 «در پی موسی شدم تا کوه طور
 هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
 هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
 بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
 ۲۰۵۵ نور دیگر از دل آن نور رُست
 پس ترقی جُست آن ثانی جُست
 هم من و هم موسی و هم کوه طور
 هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
 بعد از آن دیدم که کُنه سه شاخ شد
 چونکه نور حق درو نفاخ شد
 ۲۰۵۸ وصفِ هیبت چون تجلی زد بر او
 می‌سُگست از هم همی شد سو بسو
 آن یکی شاخ کُنه آمد سوی یم
 گشت شیرین آب تلخ همچو سَم
 آن یکی شاخش فرو شد در زمین
 چشمه دارو برون آمد معین
 ۲۰۶۱ که شفای جمله رنجوران شد آب
 از همایونی و حی مُستطاب
 آن یکی شاخ دگر پَرید زود
 تا جوار کعبه، که عَرَفات بود...»

۲۴۵۰

زین نَسَق می‌گفت آن شخص جهود

بس جهودی کا آخرش محمود بود

هیچ کافر را به خواری منگرید ۲۰۶۴

که مسلمان مُردَنش باشد امید

چه خبر داری ز ختمِ عمرِ او

که بگردانی ازو یکباره رو

بعد از آن ترسا درآمد در کلام

که «مسیحم رو نمود اندر مَنام

من شدم با او به چارم آسمان ۲۰۶۷

مرکز و مَنوایِ خوشیدِ جهان

خود عجیبا و قِلاعِ آسمان

نسبتش نبود به آیاتِ جهان

هر کسی دانند ای فخرالبینین

که فزون باشد فَنِ چرخ از زمین»

۲۴۸۶

پس مسلمان گفت «ای یاران من ۲۰۷۰

پیشم آمد مصطفی، سلطان من

پس مرا گفت: آن یکی بر طور تاخت

با کلیم حقّ و نرد عشق باخت

و آن دگر را عیسی صاحب قران

برد بر اوجِ چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر ۲۰۷۳

باری آن حَلُوا و یَخْنی را بغور

آن دو فاضل فضل خود دریافتند

با مَلایک از هنر در یافتند

ای سلیم گولِ واپس مانده، هین
 برجه و در کاسه حلوا نشین»
 ۲۰۷۶ پس بگفتندش که «آنگه تو حریص
 ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص»
 گفت «چون فرمود آن شاه مُطاع
 من که بودم تا کنم ز آن امتناع
 تو جهود از امر موسی سرکشی؟
 گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
 ۲۰۷۹ تو مسیحی هیچ از امر مسیح
 سر توانی تافت؟ در خیر و قبیح
 من ز فخر انبیا سر چون کشم؟
 خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم»
 پس بگفتندش که «والله خواب راست
 تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
 ۲۰۸۲ خواب تو بیداری است ای بُو بَطَر
 که به بیداری عیانستش اثر.»

۶۹

۲۸۱۶

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد
 با گروهی قوم دزدان بازخورد
 پس بگفتندش «کیی؟ ای بوالوفا
 گفت شه «من هم یکی‌ام از شما»
 ۲۰۸۵ آن یکی گفت «ای گروه مکر کیش
 تا بگوید هر یکی فرهنگِ خویش

تابگوید با حریفان در سَمر
 کوچه دارد در جِلّت از هنر»
 آن یکی گفت «ای گروه فن فروش
 هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 ۲۰۸ که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ»
 قوم گفتندش «ز دیناری دو دانگ»
 آن دگر گفت «ای گروه زر پرست
 جمله خاصیت مرا چشم اندر است
 هر کرا شب بینم اندر قَیروان
 روز بشناسم من او را بی‌گمان»
 ۲۰۹ گفت یک «خاصیت در بازو است
 که زنم من نقبها با زور دست»
 گفت یک «خاصیت در بینی است
 کار من در خاکها بو بینی است
 من ز خاکِ تن بدانم کاندرا آن
 چند نقد است و چه دارد او زکان
 ۲۰۹۲ در یکی کان، زرّ بی‌اندازه دُرّج
 و آن دگر دخلش بود کمتر زخرج
 همچو مجنون بو کنم من خاک را
 خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
 بو کنم دائم زهر پیراهنی
 گر بود یوسف و گر آهرمنی
 ۲۰۹۷ همچو احمد که برد بُوی از یَمَن
 ز آن نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایه زر است
 یا کدامین خاک صِفر و ابتر است»
 گفت یک «نک خاصیت در پنجه‌ام
 که کمندی افکنم طَوْلِ عَلم
 ۲۱۰۰ همچو احمد که کمند انداخت جان‌ش
 تا کمندش برد سوی آسمانش
 گفت حَقّش: ای کمند اندازِ بیت
 آن زَمَن دان ما رَمِیتِ إِذْ رَمِیت.»
 پس پیرسیدند ز آن شه که «ای سَنَد
 مر ترا خاصیتِ اندر چه بود؟»
 ۲۱۰۲ گفت «در ریشم بود خاصیتِ
 که رهانم مجرمان را از نَقَم
 مجرمان را چون به جَلّادان دهند
 چون بجنبد ریش من ایشان رَه‌ند
 چون بجنبانم به رحمت ریش را
 طی کند آن قتل و آن تشویش را»
 ۲۱۰۶ قوم گفتندش که «قطب ما توی
 که خلاص روز محنتمان شوی»
 بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
 سوی قصرِ آن شه میمون شدند
 چون سگی بانگی بزد از سوی راست
 گفت «می‌گوید که سلطان با شماست»
 ۲۱۰۹ خاک بو کرد آن دگر از رُبوه‌یی
 گفت «این هست از وثاقِ بیوه‌یی»

پس کمند انداخت استادِ کمند
تا شدند آن سوی دیوارِ بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت «خاک مخزن شاه است فرد»

۲۱۱۲ نقب زن زد نقب در مخزن رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان
جلیه و نام و پناه و راهشان

۲۱۱۵ خویش را دزدید از ایشان بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست
تا که دزدان را گرفتند و بیست
دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جانِ خود لرزان شدند

۲۱۱۸ چون که استادند پیش تخت شاه
یارِ شبشان بود آن شاه چو ماه
آن که چشمش شب به هرکه انداختی
روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت «این
بود با ما دوش شب گرد و قرین
۲۱۲۱ آن که چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست»

عارفِ شه بود چشمش لاجرم

برگشاد از معرفت لب با حشم

گفت «وَهُوَ مَعَكُمْ این شاه بود

فعل ما می‌دید و سیرمان می‌شنود

چشم من ره بُرد شب شه را شناخت ۲۱۲۴

جمله شب با روی ماهش عشق باخت..»

۲۹۰۵

رو به شه آورد چون تشنه به آبر

آن‌که بود اندر شب قدر آن بَدُر

گفت «ما گشتیم چون جان بندِ طین

آفتابِ جان توی در یوم دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر ۲۱۲۷

کز کرم ریشی بجنبانی به خیر

هر یکی خاصیت خود را نمود

آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را بیست

ز آن مناصب سرنگونساریم و پست»

جز همان خاصیت آن خوش حواس ۲۱۳۰

که به شب بُد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غولِ راه بود

غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرم از وی آمد روزِ بار

که بشب بر روی شه بودش نظار

۷۰

- ۲۱۳۲ نور روی یوسفی وقت عبور
می‌فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در
«یوسف است این سو به سیران و گذر»
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردند پس اصحابِ بقاع
۲۱۳۶ خانه‌یی را کش دریچه‌ست آن طرف
دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف بازکن
وز شکافش فُرجه‌یی آغاز کن
عشق ورزی، آن دریچه کردن است
کز جمال دوست سینه روشن است
۲۱۳۹ پس هماره روی معشوقه نگر
این به دست تُست بشنوای پدر
راه کن در اندرونها خویش را
دور کن ادراکِ غیر اندیش را
کیمیا داری دوايِ پوست کن
دشمنان را زین صناعت دوست کن
۲۱۴۲ چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی
که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را نمش
زنده کرده مرده غم را دَمَش

نه همه ملک جهانِ دُون دهد
 صد هزارانِ ملکِ گوناگون دهد
 ۲۱۳۵ بر سرِ مُلکِ جمالش داد حق
 مُلکَتِ تعبیرِ بی درس و سَبَق
 مُلکَتِ حسَنش سوی زندان کشید
 مُلکَتِ علمش سوی کیوان کشید
 شَه غلام او شد از علم و هنر
 مُلکِ علم از مُلکِ حُسن استوده‌تر

۷۱

۳۲۸۱

۲۱۳۸ گوسفندی از کلیم‌الله گریخت
 پای موسی آبله شد، نعل ریخت
 در پی او تا به شب در جست و جو
 و آن رَمه غایب شده از چشم او
 گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند
 پس کلیم‌الله گرد از وی فشاند
 ۲۱۵۱ کف همی مالید بر پشت و سرش
 می‌نواخت از مهر همچون مادرش
 نیم ذَرّه طیرگی و خشم نی
 غیر مهر و رحم و آبِ چشم نی
 گفت «گیرم بر مَنّتِ رحمی نبود
 طبع تو بر خود چرا اِستم نمود؟»
 ۲۱۵۴ با ملایک گفت یزدان آن زمان
 که «نبوّت را همی زبید فلان»

مصطفی فرمود خود که «هر نبی
کرد چوپانیش بُرنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشوائی جهان»
گفت سایل «هم تو نیز ای پهلوان؟» ۲۱۵۷
گفت «من هم بوده‌ام دهری شُبَّان»
تا شود پیدا وقار و صبرشان
کردشان پیش از نبوت حق شُبَّان
هر امیری کو شُبَّانی بشر
آنچنان آرد که باشد مُؤْتَمَر
جِلْم موسی وار اندر رَعِی خود ۲۱۶۰
او بجای آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حَقِّش دهد چوپانی
بر فراز چرخ مَه روحانی
آنچنان که انبیا را زین رِعا
برکشید و داد رَعِی اصفیا

۷۲

۳۰۳۱

آن زلیخا از سپندان تا به عُود ۲۱۶۳
نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد
مَخْرمان را سیر آن معلوم کرد
صد هزاران نام گر بر هم زدی
قصد او و خواه او یوسف بُدی

۲۱۶۶ گرسنه بودی چو گفתי نام او
 می‌شدی او سیر و مستِ جام او
 تشنگیش از نام او ساکن شدی
 نامِ یوسف شربت باطن شدی
 ور بُدی دردیش زآن نام بلند
 درد او در حال گشتی سودمند
 ۲۱۶۹ وقت سرما بودی او را پوستین
 این کند در عشق نام دوست، این
 عام می‌خوانند هر دم نام پاک
 این عمل نکند، چو نبود عشقناک
 آنچه عیسی کرده بود از نام هو
 می‌شدی پیدا و را از نام او
 ۲۱۷۲ چون‌که با حق متصل گردید جان
 ذکرِ آن این است و ذکرِ این ست آن
 خالی از خود بود و پراز عشق دوست
 پس ز کوزه آن تلابد که دروست

۷۳

۴۲۱۷

ای بسا مخلص که نالد در دعا
 تا رود دودِ خلوصش بر سما
 ۲۱۷۵ تا رود بالای این سقفِ برین
 بُویِ میجر از اُنینِ المذنبین
 پس ملایک با خدا نالد زار
 ک «ای مُجیب هر دعا وی مُستجار

بنده مؤمن تضرع می‌کند
 او نمی‌داند بجز تو مُستند
 ۲۱۷۸ تو عطا بیگانگان را می‌دهی
 از تو دارد آرزو هر مُشتهی
 حق بفرماید که «نه از خواری اوست
 عین تأخیر عطا یاری اوست
 حاجت آوردش ز غفلت سوی من
 آن کشیدش مو کشان در کوی من
 ۲۱۸۱ گر برآرم حاجتش او وا رَوَد
 هم در آن بازیچه مستغرق شود
 گرچه می‌نالد به جان با مُستجار
 دل شکسته، سینه خسته، گو: بزار
 خوش همی آید مرا آواز او
 و آن خدا یا گفتن و آن راز او
 ۲۱۸۴ و آن که اندر لابه و در ماجرا
 می‌فریباند بهر نوعی مرا»
 بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد
 تو یقین می‌دان که بهر این بود

بخش دوم
گزیده ابیات و نکته‌ها

دفتر اول

۳۱۶

چون بسی ابلیسِ آدم روی هست

پس بهر دستی نشاید داد دست

زبانک صیّاد آورد بانگِ صفیر ۳۱۸۷

تا فریید مرغ را آن مرغ‌گیر

بشنود آن مرغ بانگِ جنس خویش

از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون

تا بخواند بر سلیمی زآن فسون

کار مردان روشنی و گرمی است ۳۱۹۰

کار دونان حيله و بی‌شرمی است

۳۲۳

خشم و شهوت مرد را احوال کند

زاستقامت روح را مُبدَل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد

صد حجاب از دل به سوی دیده شد

چون دهد قاضی به دل رشوت قرار ۳۱۹۳

کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟

۳۲۴

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا

ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم ما بسته دام نویم
 هر یکی، گر باز و سیمرغی شویم
 ۲۱۹۶ می رهانی هر دمی ما را و باز
 سوی دامی می رویم ای بی نیاز
 ما درین انباز گندم می کنیم
 گندم جمع آمده گم می کنیم
 می نیندیشیم آخر ما بهوش
 کاین خلل در گندم است از مکر موش
 ۲۱۹۹ موش تا انبار ما حفره زده ست
 وز فنش انبار ماویران شده ست
 اول ای جان دفع شرّ موش کن
 وانگهان در جمع گندم جوش کن
 ۲۸۲ گر، نه موش دزد در انبار ماست
 گندم اعمال چل ساله کجاست؟

۲۳۷

۲۳۰۲ رو، ز سایه آفتابی را بیاب
 دامن شه شمس تبریزی بتاب
 ره ندانی جانب این سور و عرس
 از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
 ور حسد گیرد ترا ره در گلو
 در حسد ابلیس را باشد غلو
 ۲۳۰۵ کو ز آدم تنگ دارد، از حسد
 با سعادت جنگ دارد، از حسد

عقبه‌بی زین صعب‌تر در راه نیست
ای خُنک آن کِش حسد همراه نیست
این جسد، خانه حسد آمد بدان
کز حسد آلوده باشد خاندان

۲۳۵

۲۳۰۸ چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

۶۸۶

منبسط بودیم و یک جوهر همه
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
۲۳۱۱ یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره
شد عدد چون پایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق
۲۳۱۲ شرح این را گفتمی من از مری
لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
گر نداری تو سپر واپس‌گریز
پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا

۲۳۱۷ زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کز خوانی نخواند برخلاف

۲۳۱ نار خندان باغ را خندان کند
صحبتِ مردانت از مردان کند
گر تو سنگِ صخره و مرمر شوی
چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
۲۳۲۰ مهرِ پاکان در میان جان نشان
دل مده الا به مهر دلخوشان
کوی نو میدی مرو، اومیدهاست
سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد
تن ترا در حبس آب و گل کشد
۲۳۲۳ هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی

۲۳۲ مادرِ بتها بتِ نفسِ شماست
زآنکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار
آن شرار از آب می‌گیرد قرار
۲۳۲۴ سنگ و آهن زآب کی ساکن شود؟
آدمی با این دو کی ایمن شود؟

۲۳۸ صورت نفس ار بجویی ای پسر
قصّه دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زآن
 غرقه صد فرعون با فرعونیان
 ۲۳۲۹ در خدای موسی و موسی گریز
 آب ایمان را ز فرعونی مریز
 دست را اندر احد و احمد بزن
 ای برادر وا ره از بوجهل تن

۸۱۵ چون خدا خواهد که پرده کس درد
 میلش اندر طعنه پاکان برد
 ۲۳۳۲ چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
 کم زند در عیب معیوبان نفس
 چون خدا خواهد که مان یاری کند
 میل ما را جانب زاری کند
 ای خنک چشمی که آن گریان اوست
 وی همایون دل که آن بریان اوست
 ۲۳۳۵ آخر هر گریه آخر خنده‌ای ست
 مرد آخر بین مبارک بنده‌ای ست

۸۳۶ چونکه غم بینی تو استغفار کن
 غم به امر خالق آمد کار کن
 چون بخواهد، عین غم شادی شود
 عین بند پای آزادی شود
 ۲۳۳۸ باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
 با من و تو مرده با حق زنده‌اند

- ۹۳۰ پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ؟
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ؟
۲۳۳۱ خواجه چون بیلی به دست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد
- ۹۳۷ گر توکل می‌کنی در کار کن
کشت کن پس تکیه بر جبار کن
- ۹۳۷ کافر من گر زیان کرده‌ست کس
در ره ایمان و طاعت یک نفس
- ۹۳۹ بد مُحالی جُست، کو دنیا بجُست ۲۳۳۲
نیک حالی جُست، کو عقبی بجست
مکرها در کار دنیا بارِ داست
مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حُفره کرد
آن که حفره بست آن مکرست سرد
۲۳۳۷ این جهان زندان ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن
نی قماش و نقده و میزان و زن
مال را گر بهر دین باشی حمل
«نعم مالٌ صالحٌ» خواندش رسول

۲۲۵۰ آب در کشتی هلاک کشتی است
 آب اندر زیر کشتی پستی است
 کوزه سربسته اندر آب زفت
 از دل پر باد، فوق آب رفت
 باد درویشی چو در باطن بود
 بر سر آب جهان ساکن بود
 ۲۲۵۳ گرچه جمله این جهان ملک وی است
 ملک در چشم دل او لاشی است

۱۱۹۳

چون قضا آید نبینی غیر پوست
 دشمنان را بازشناسی ز دوست
 چون چنین شد ابتهال آغاز کن
 ناله و تسبیح و روزه ساز کن
 ۲۲۵۶ ناله می‌کن کای تو علام الغیوب
 زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
 گر سگی کردیم، ای شیر آفرین
 شیر را مگمار بر ما زین کمین
 آب خوش را صورت آتش مده
 اندر آتش صورت آبی منه
 ۲۲۵۹ از شراب قهر چون مستی دهی
 نیستها را صورت هستی دهی

۱۲۰۵

هم زبانی، خویشی و پیوندی است
 مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترکِ هم‌زبان
 ای بسا دو ترک چون بیگانگان
 ۲۲۶۲ پس زبان محرمی خود دیگر است
 همدلی از هم‌زبانی بهتر است
 غیر نطق و غیر ایما و سِجِل
 صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

۱۳۳۵ آب دریا جمله در فرمانِ تست
 آب و آتش، ای خداوند، آنِ تُست
 ۲۲۶۵ گر تو خواهی آتش آبِ خوش شود
 و ر نخواهی آب هم آتش شود
 این طلب، در ما، هم از ایجادِ تست
 رستن از بیداد، یا رب دادِ تست

۱۳۳۲ ای شهان! کُشتیم ما خصمِ برون
 ماند خصمی زو بتر در اندرون
 ۲۲۶۸ کُشتن این کار عقل و هوش نیست
 شیرِ باطنِ سخره خرگوش نیست
 دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
 کو به دریاها نگردد کم و کاست
 هفت دریا را در آشامد، هنوز
 کم نگردد سوزش آن خَلق سوز

۱۳۸۶ ۲۲۷۱ چون که واگشتم ز پیکارِ برون
 روی آوردم به پیکارِ درون

قَدْ رَجَعْنَا مِنْ جِهَادِ الْأَصْغَرِ
 بِأَنْبِيٍّ أُنْذِرُ جِهَادِ الْكَبِيرِ
 قَوَّتْ مِنْ حَقِّ خَوَاهِمِ وَ تَوْفِيقِ وَ لَافِ
 تَابَهُ سَوْزَنْ بَرَكْنَمِ ابْنِ كَوْهِ قَافِ
 ۲۳۷۲ سهل شیری دان که صفها بشکند
 شیر آن است، آن که خود را بشکند

۱۳۹۷

چون محمد پاک شد زین نار و دود
 هر کجا رو کرد وَجْهُ اللَّهِ بود
 چون رفیقی و سوسه بدخواه را
 کی بدانی نَمَّ وَجْهَ اللَّهِ را
 ۲۳۷۷ هر که را باشد ز سینه فتح باب
 او ز هر شهری ببیند آفتاب
 حق پدید است از میان دیگران
 همچو ماه اندر میان اختران
 دو سر انگشت بر دو چشم نه
 هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده
 ۲۳۸۰ گر نبینی این جهان، معدوم نیست
 عیب جز انگشتِ نفسِ شوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار هین
 وانگهانی، هر چه می خواهی بین

۱۵۰۹

بار دیگر ما به قَصّه آمَدیم
 ما از آن قَصّه برون خود کی شدیم؟

۲۲۸۲ گر به جهل آییم، آن زندان اوست
 ور به علم آییم آن ایوان اوست
 ور به خواب آییم مستانِ ویم
 ور به بیداری به دستانِ ویم
 ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست
 ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست
 ۲۲۸۶ ما که بیم اندر جهانِ پیچ پیچ؟
 چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ

۱۸۳۹

تن قفص شکل است، تن شد خارِ جان
 در فریبِ داخِلان و خارِ جان
 اینش گوید: «من شوم همراهِ تو»
 آنش گوید: «نی، منم انبازِ تو»
 ۲۲۸۹ اینش گوید: «نیست چون تو در وجود
 در جمال و فضل و در احسان و جود»
 آنش گوید: «هر دو عالم آن تست
 جمله جانها مانِ طفیلِ جان تُست»
 او چو بیند خلق را سرمستِ خویش
 از تکبر می‌رود از دستِ خویش
 ۲۲۹۲ او نداند که هزاران را چو او
 دیو افکنده‌ست اندر آبِ جو
 لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌بی‌ست
 کمترش خور کآن پر آتش لقمه‌بی‌ست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایانی کار

۲۲۹۵ گفت پیغمبر که «دایم بهر پند
دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا مُنفقان را سیر دار
هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا مُمسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان.»

۲۲۹۶ این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گردِ بود و بادِ ماست
این غمانِ بیخ‌کن چون داس ماست
«این چنین شد و آن چنان» و سواس ماست

۲۲۹۷ ای دریغا مر ترا گنجای بُدی
تا زجانم شرح دل پیدا شدی
۲۳۰۱ این سخن شیر است در پستان جان
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود، گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال

۲۳۰۴ آن که بنده روی خویش بود مرد ۲۳۲۱

چون بود چون بندگی آغاز کرد؟

آن که از کبرش دلت لرزان بود

چون شوی چون پیش تو گریان شود؟

آن که از نازش دل و جان خون بود

چون که آید در نیاز او چون بود؟

۲۳۰۷ آن که در جور و جفایش دام ماست

عذر ما چه بود چو او در عذر خاست؟

۲۳۲۷ رستم زال ار بود، وز حمزه پیش

هست در فرمان اسیر زالِ خویش

آن که عالم مستِ گفتش آمدی

«گلمینی یا حُمیرا» می زدی

۲۳۱۰ گفت پیغمبر که «حق فرموده است: ۲۶۵۳

من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز

من نگنجم، این یقین دان ای عزیر

در دل مؤمن بگنجم ای عجب!

گر مرا جویی در آن دلها طلب»

۲۳۱۲ هر ملک می گفت: ما را پیش از این ۲۶۵۹

الفتی می بود بر روی زمین

تخم خدمت بر زمین می کاشتیم

زان تعلق ما عجب می داشتیم

کاین تعلّق چیست با این خاکمان
 چون سرشت ما بدهست از آسمان
 ۲۳۱۶ اِلَف ما انوار با ظلمات چیست
 چون تواند نور با ظلمات زیست؟
 آدما! آن اِلَف از بوی تو بود
 زآنکه جسمت را زمین بُد تار و بود
 جسم خاکت را از اینجا یافتند
 نور پاکت را در اینجا یافتند
 ۲۳۱۹ این که جان ما ز روح یافته‌ست
 پیش پیش از خاک آن می‌تافته‌ست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 غافل از گنجی که در وی بُد دفین

ای ضیاء الحق حُسام الدین بگير
 یک دو کاغذ بر فزا در وصف پير
 ۲۳۲۲ گرچه جسم نازکت را زور نیست
 لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
 گرچه مصباح و زُجاجه گشته بی
 لیک سر خیل دلی، سر رشته بی
 چون سر رشته به دست و کام و تست
 دُرّهای عقد دل ز انعام تست
 ۲۳۲۵ برنویس احوال پیر راه‌دان
 پیر را بگزین و عین راه دان

- ۲۹۴۰ کرده‌ام بخت جوان را نامِ پیر
که زحق پیر است نه از ایام پیر
- ۲۹۳۳ پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر
- ۲۹۵۹ ۳۳۲۸ گفت پیغمبر علی را که «ای علی
شیر حقی، پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی
کیش نداند بُرد از ره ناقلی
۳۳۳۱ یا علی از جمله طاعاتِ راه
برگزین تو سایه بنده‌ی اله
هر کسی در طاعتی بگریختند
خویشان را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل‌گریز
تا رهی زآن دشمنِ پنهان ستیز»
- ۲۹۶۹ ۳۳۳۲ چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
همچو موسی زیر حکمِ خضر رو
صبر کن بر کارِ خضری بی‌نفاق
تا نگوید خضر «رو هذا فراق»
- ۲۹۷۹ چون گزیدی پیر نازک دل مباش
سست و ریزیده چو آب و گِل مباش

۲۳۲۷ گر به هر زخمی تو پر کینه شوی
پس کجا بی صیقل آینه شوی؟

۲۳۱۲

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمالِ خود دو اسبه تاخت
ز آن نمی‌پزد به سوی ذوالجلال
که گمانی می‌برد خود را کمال
۲۳۳۰ علّتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعجبی بیرون شود
علّت ابلیس اَنَا خَیْرُ بُدِه‌ست
وین مرض در نفسِ هر مخلوق هست
۲۳۳۲ گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند تو را در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان

۲۳۳۲

کی تراشد تیغِ دسته خویش را
رو، به جراحیِ سپار این ریش را
۲۳۳۶ بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قُبَحِ ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
ریش تو، آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

۲۲۶۷

تن همی نازد به خوبی و جمال ۲۲۲۹

روح پنهان کرده فز و پز و بال

گویدش «ای مزبله! تو کیستی؟

یک دو روز از پرتو من زیستی

غنچ و نازت می‌نگنجد در جهان

باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت ترا گوری کنند ۲۲۵۲

طعمه موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آنکسی

کو به پیش تو همی مُردی بسی»

پرتو روح است نطق و چشم و گوش

پرتو آتش بود در آب، جوش

آنچنان که پرتو جان بر تن است ۲۲۵۵

پرتو ابدال بر جان من است

جان جان چون واکشد پا را ز جان

جان چنان گردد که بی جان تن بدان

۲۲۸۶

هرچه جز عشقِ خدای احسن است

گر شکر خواری ست آن جان کندن است

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن ۲۲۵۸

دست در آب حیاتی نازدن

۳۶۹۸

نار بیرونی به آبی بفسرد
 نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
 نار شهوت می‌نیارآمد به آب
 زآنکه دارد طمع دوزخ در عذاب

۳۷۰۱

۳۳۶۱ چه گشاید این نار را؟ نور خدا
 نور ابراهیم را ساز اوستا
 تا ز نارِ نفسِ چون نمرودِ تو
 و اَرَهْد این جسم همچون عودِ تو
 شهوت ناری براندن کم نشد
 او به ماندن کم شود بی هیچ بُد
 ۳۳۶۲ تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
 کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟
 چونکه هیزم باز گیری نار مُرد
 زان‌که تقوی آب سویی نار بُرد
 کی سیه گردد ز آتش روی خوب
 کو نهد گل گونه از تقوی القلوب

دفتر دوم

۳۲۶۷ خواب بیداری ست چون با دانش است ۳۹

وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری گش است

۳۳۷۰ «جان بابا!» گویدت ابلیس، هین! ۱۲۸

تا به دم بفریادت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چُست است این غُراب
تو مبین بازی به چشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی ۳۳۷۱
که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خسی او سالها
چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها
مال خس باشد، چو هست ای بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات
گر بزد مالت عدوی پر فنی ۳۳۷۲
ره زنی را برده باشد ره زنی

۱۶۷

آنچ تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند بیش از آن

پیر ایشان اند کاین عالم نبود
 جان ایشان بود در دریای جود
 ۳۳۶ پیش ازین تن، عمرها بگذاشتند
 پیشتر از کِشت بر برداشتند

۱۸۰

پیشتر از خلقتِ انگورها
 خورده میها و نموده شورها
 در تموزِ گرم می‌بینند دی
 در شعاع شمس می‌بینند فِی
 ۳۳۷ آسمان در دورِ ایشان جرعه نوش
 آفتاب از جودشان زربفت پوش
 چون زایشان مجتمع بینی دو یار
 هم یکی باشند و هم ششصد هزار

۱۸۶

مُفترَق شد آفتابِ جانها
 در درونِ روزنِ ابدانِ ما
 ۳۳۸ چون نظر در قرص داری خود یکی‌ست
 و آنک شد محجوبِ ابدان در شکی‌ست
 تفرقه در روحِ حیوانی بود
 نفس واحد روحِ انسانی بود

۱۹۰

یک زمان بگذار ای همره ملال
 تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
 ۳۳۹ در بیان ناید جمالِ حال او
 هر دو عالم چیست وصف خال او

چونکه من از خالِ خویش دم زنم
نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم
تا فزون از خویش باری می‌گشم

۲۷۳

۲۳۹۱ کین مدار، آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزء آن کلّ است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سویی کلّ خود گیرد قرار
۲۳۹۲ تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود؟
ای بردار تو همان اندیشه‌یی
ما بقی تو استخوان و ریشه‌یی
گر گل است اندیشه تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمة گلخنی

۲۷۵

۲۳۹۷ گوش‌دار ای احوال اینها را بهوش
داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دل‌های کور
می‌نیاید می‌رود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دل‌های کز
می‌رود چون کفش کز در پای کز

۳۳۰۰ گرچه حکمت را به تکرار آوری

چون تو نااهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش می‌کنی

ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی

او ز تو رو درکشد ای پرستیز

بندها را بگسلد وز تو گریز

۳۳۰۲ ور نخوانی و ببیند سوز تو

علم باشد مرغ دست‌آموز تو

۲۵۵

دور تُست ایرا که موسای کلیم

آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونقِ دورِ تو دید

کاندرو صبحِ تجلّی می‌دمید

۳۳۰۶ گفت «یارب آن چه دورِ رحمت است؟

آن گذشت از رحمت آنجا رؤیت است

غوطه ده موسای خود را در بحار

از میان دوره احمد برآر»

۲۶۷

گر نبودی کوششِ احمد توهم

می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

۳۳۰۹ این سَرت وَا رَست از سجده صنم

تا بدانی حقّ او را بر اُمم

گر بگویی، شکر این رستن بگو

کز بتِ باطن هَمّت بزهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوّت تو دل را وارهان

۵۹۰

۳۳۱۲ گر گریزی بر امیدِ راحتی
ز آن طرف هم پیشِ آید آفتی
هیچ کُنْجی بی‌دد و بی‌دام نیست
جز به خلوت گاه حق آرام نیست
والله ار سوراخِ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی
۳۳۱۵ آدمی را فربه‌ی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
می‌گدازد، همچو موم از آتشی

۶۹۱

یاد ده ما را سخندهای دقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
۳۳۱۸ هم دعا از تو، اجابت هم ز تو
ایمنی از تو، مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مُصلحی تو، ای تو سلطان سخن
کیما داری که تبدیلتش کنی
گرچه جوی خون بود، نیلتش کنی
۳۳۲۱ این چنین میناگرها کار تست
این چنین اکسیرها اسرار تست

۲۳۱

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
 هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
 طمع خامست آن، مخور خام ای پسر
 خام خوردن علّت آرد در بشر:
 ۲۳۲ کآن فلانی یافت گنجی ناگهان

من همان خواهم مه کارو مه دکان
 کارِ بخت است آن و آن هم نادر است
 کسب باید کرد تا تن قادر است
 کسب کردن گنج را مانع کی است؟
 پا مکش از کار، آن خود در پی است
 ۲۳۳ تا نگردي تو گرفتار اگر

که «اگر آن کردمی یا آن دگر»
 کز اگر گفتن رسولِ باوفاق
 منع کرد و گفت آن هست از نفاق
 کآن منافق در اگر گفتن بمرد
 وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

۸۳۵

۲۳۴ آدمی مخفی است در زیر زبان
 این زبان پرده‌ست بر درگاهِ جان
 چونکه بادی پرده را در هم کشید
 سرّ صحنِ خانه شد بر ما پدید
 کاندر آن خانه گهر یا گندم است
 گنج زر یا جمله مار و کزدم است

۳۳۳۲ هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
 کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش
 غافلند این خلق از خود ای پدر
 لاجرم گویند عیب همدگر
 من نیستم روی خود را ای شمن
 من بینم روی تو، تو روی من
 ۳۳۳۶ آن کسی که او بیند روی خویش
 نورِ او از نور خلقان هست بیش
 گر بمیرد دیدِ او باقی بود
 زآنکه دیدش دید خَلّاقی بود
 نور حسی نبود آن نوری که او
 روی خود محسوس بیند پیش رو

۳۳۳۹ پس بدان که صورت خوب و نکو
 با خصال بد نیرزد یک تَسو
 و ر بُوَد صورت حقیر و ناپذیر
 چون بُوَد خُلُقش نکو در پاش میر
 صورت ظاهر فنا گردد، بدان
 عالم معنی بماند جاودان
 ۳۳۴۱ چند بازی عشق با نقش سبو
 بگذرد از نقش سبو رو آب جو
 صورتش دیدی ز معنی غافلی
 از صدف دُرّی گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان
 گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
 ۳۳۵ لیک اندر هر صدف نبود گهر
 چشم بگشا در دل هر یک نگر
 کآن چه دارد؟ این چه دارد؟ می‌گزین
 زآنک کمیاب است آن دُرِ نمین

۱۱۳۲

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
 ورنه ما آن کور را بینا کنیم
 ۳۳۸ هان ضیاء الحق حسام‌الدین تو زود
 داؤوش کن کوری چشم حسود
 توتیایِ کبریایِ تیز فعل
 دارویِ ظلمتِ گُشِ استیز فعل
 آن که گر بر چشم اعمی برزند
 ظلمت صد ساله را زو برکنند
 ۳۳۹ جمله کوران را دوا کن جز حسود
 کز حسودی بر تو می‌آرد جُحود
 مر حسودت را اگرچه آن منم
 جان مده تا همچنین جان می‌کنم
 آن که او باشد حسودِ آفتاب
 و آن که می‌رنجد ز بودِ آفتاب
 ۳۴۰ اینت درد بی‌دوا کو راست، آه
 اینت افتاده ابد در قعرِ چاه

۱۳۱۵

ای خُتک آن را که او ایام پیش
 مغتنم دارد، گزارد وام خویش
 اندر آن ایام کش قدرت بود
 صحت و زورِ دل و قوت بود
 ۲۳۵۷ و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
 می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
 چشمه‌های قوت و شهوت روان
 سبز می‌گردد زمین تن بدان
 خانه معمور و سقفش بس بلند
 معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
 ۲۳۶۰ پیش از آن کایام پیری در رسد
 گردنت بندد به حبلِ مِنْ مَسَد
 خاک شوره گردد و ریزان و سُست
 هرگز از شوره نبات خوش نرُست
 ابروان چون پالْدُم زیر آمده
 چشم را، نَم آمده، تاری شده
 ۲۳۶۲ از تشنجِ رو چو پشتِ سوسمار
 رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
 روز بیگه، لاشه لنگ و ره دراز
 کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
 بیخهای خوی بد محکم شده
 قوتِ برکندنِ آن کم شده

۱۳۹۳ ۳۳۶۶ چونکه حکم اندر کف زندان بود
لاجرم ذَاالتُون در زندان بود

۱۳۹۸ چون قلم در دست غَدّاری بود
بی‌گمان منصور برداری بود

۱۳۶۵ گفت شاهی شیخ را اندر سَخُن
«چیزی از بخشش ز من درخواست کن»
۳۳۶۹ گفت «ای شه شرم ناید مر ترا
که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر»
گفت شه «آن دو چه‌اند این زَلّت است»
گفت «آن یک خشم و دیگر شهوت است»

۱۵۳۹ ۳۳۷۲ از مَحَبَّت تلخها شیرین شود
از مَحَبَّت مِسْها زرّین شود
از مَحَبَّت دُردها صافی شود
از مَحَبَّت دُردها شافی شود
از مَحَبَّت مرده زنده می‌کنند
از مَحَبَّت شاه بنده می‌کنند
۳۳۷۵ این مَحَبّت هم نتیجه دانش است
کی گزافه بر چنین تختی نشست؟

۱۶۵۱

هر دلی را سجده هم دستور نیست
 مُزدِ رحمت قسم هر مزدور نیست
 هین به پُشت آن مکن جرم و گناه
 که کنم توبه در آیم در پناه
 ۳۳۷۸ می بیاید تاب و آبی توبه را
 شرط شد برق و سحابی توبه را
 آتش و آبی بیاید میوه را
 واجب آید ابر و برق این شیوه را
 تا نباشد برقی دل و ابر دو چشم
 کی نشیند آتشی تهدید و خشم؟

۱۶۶۲

۳۳۸۱ کی نماید خاک اسرار ضمیر
 کی شود بی آسمان بُستان منیر
 از کجا آورده‌اند آن حله‌ها
 مینِ کریم، مینِ رحیمِ کُلّها
 آن لطافتها نشان شاهیست
 آن نشانِ پایِ مرد عابدیست
 ۳۳۸۲ آن شود شاد از نشانِ کو دید شاه
 چون ندید او را نباشد انتباه
 روح آن کس کو به هنگامِ اَلست
 دید ربّ خویش شد بی خویش و مست
 او شناسد بوی می، کو می بخورد
 چون بخورد او می، چه داند بوی کرد؟

۲۴۸۷ مصطفی فرمود گر گویم براست ۱۹۱۱

شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پر دلان هم بر دَرَد

نه رود ره، نه غم کاری خورد

نه دلش را تاب ماند در نیاز

نه تنش را قوّتِ روزه و نماز

۱۳۹۰ همچو موشی پیش گریه لا شود

همچو برّه پیش گرگ از جا رود

اندر او نه حيله مآند نه روش

پس کنم ناگفته تان من پرورش

۱۹۲۳ شیر مردانند در عالم مَدَد

آن زمان کافغانِ مظلومان رسد

۱۳۹۲ بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند

آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

آن ستونهایِ خَللهایِ جهان

آن طبیبانِ مرضهایِ نهان

محضِ مهر و داوری و رحمتند

همچو حق بی‌عَلّت و بی‌رشوتند

۱۹۲۸ ۱۳۹۶ مهربانی شد شکارِ شیر مرد

در جهان، دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد

هر کجا پستی‌ست آب آنجا دَوَد

آبِ رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خَمِرِ رحمت مست شو

۳۳۹ پنبه و سواس بیرون کن زگوش
تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی و عیب
تا ببینی باغ و سروستانِ غیب
دفع کن از مغز و از بینی زُکام
تا که ریخ‌الله درآید در مَشام
۲۵۰۲ هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
تا بیابی از جهان طعمِ شکر

۱۹۵۸ هر ندایی که ترا بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد
بانگِ گرگی دان که او مردم دَرَد
۲۵۰۵ این بلندی نیست از روی مکان
این بلندیه‌است سوی عقل و جان

۱۹۸۳ ای بسا دانش که اندر سر دَوَد
تا شود سرور بدان خود سر رَوَد
سر نخواهی که رَوَد تو پای باش
در پناهِ قطبِ صاحبِ رای باش

۲۵۰۸ گرچه شاهی خویش فوقِ او مبین
 گرچه شهدی، جز نبات او مچین
 فکر تو نقش است و فکر اوست جان
 نقدِ تو قلب است و نقد اوست کان
 او توی خود را بجو در اوی او
 کو و کو گو فاخته شو سوی او

۲۵۱۱ گفت حق: اندر سفر هر جا روی
 باید اوّل طالبِ مردی شوی
 قصدِ گنجی کن، که این سود و زیان
 در تبعِ آید تو آن را فرع دان
 هر که کارد قصدِ گندم باشدش
 کاه خود اندر تبع می آیدش
 ۲۵۱۳ کُنه بکاری، برنیاید گندمی

مردمی جو، مردمی جو، مردمی
 قصدِ کعبه کن چو وقت حج بود
 چونکه رفتی، مکه هم دیده شود
 قصد در معراج دیدِ دوست بود
 در تبعِ عرش و ملایک هم نمود

۲۵۱۷ پشه کی داند که این باغ از کی است؟
 کو بهاران زاد و مرگش در دی است
 کرم کاندَر چوب زاید سست حال
 کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیش
عقل باشد، کرم باشد صورتش

۲۳۲۶

۲۵۲۰ گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی و بال جان ماست
عاریه‌ست و ما نشسته کآن ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

۲۵۲۳ هر چه بینی سود خود، زان می‌گریز

زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
۲۵۲۶ آزمونم عقل دوراندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

۲۵۲۸

هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر
دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوّت که آید جذب اوست
۲۵۲۹ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ رَاسْتَ دَانَ
هر چه کارد جان بود از جانِ جان

دست گیرنده وی است و بردبار
 دم بدم آن دم از او امّید دار
 نیست غم گر دیر بی او مانده‌بی
 دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌بی
 ۲۵۳۲ دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش
 یک دَمَت غایب ندارد حضرتش

۳۹۳۹

گر نبودی در جهان تقدی روان
 قلبها را خرج کردن کی توان؟
 تا نباشد راست کی باشد دروغ؟
 آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
 ۲۵۳۵ بر امید راست کُز را می‌خرند
 زهر در قندی رود آنکه خورند
 گر نباشد گندم محبوب نوش
 چه بَرَد گندم نمای جو فروش

۳۹۵۰

تا بیالاییم صافان را ز دُرد
 چندباید عقل ما را رنج برد

۳۱۰۷

۲۵۳۸ هر چه اندیشی پذیرای فناست
 آن که در اندیشه ناید آن خداست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست؟
 گر همی دانند کاندرا خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
 در خرابی اهل دل چِد می‌کنند
 آن مجاز است این حقیقت، ای خران ۲۵۳۱
 نیست مسجد جز درونِ سَوزوران
 مسجدی کآن اندرون اولیاست
 سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست
 تا دل مرد خدا نامد به درد
 هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

۲۳۱۸

دل نگه دارید ای بی حاصلان ۲۵۳۲
 در حضورِ حضرتِ صاحبِ دلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
 که خدا زایشان نهان را ستر است
 پیش اهل دل ادب بر باطن است
 زآنکه دلشان بر سرایر فاطن است
 تو به عکسی پیش کوران بهر جاه ۲۵۳۷
 با حضورِ آیی، نشینی پایگاه
 پیش بینایان کنی ترکِ ادب
 نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب

۲۳۶۶

سروری چون شد دماغت را ندیم
 هر که بشکستت شود خصمِ قدیم
 چون خلاف خوی تو گوید کسی ۲۵۵۰
 کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که «مرا از خوی من بر می‌کند
خویش را بر من چو سرور می‌کند»
چون نباشد خوی بد سرکش در او
کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا می‌کند ۲۵۵۳

در دل او خویش را جا می‌کند
ز آنک خوی بد بگشته‌ست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش ۲۵۵۴
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

در دل هر اُمّتی کز حق مَرّه است ۲۵۹۸
روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند
جانِ اُمّت در درون سجده کند
ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان ۲۵۵۹
از کسی نشنیده باشد گوش جان

ای برادر قصّه چون پیمانه بی‌ست ۲۶۲۲
معنی اندر وی مثال دانه بی‌ست
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

۲۵۶۲ ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه، گفתי نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه، تو
بشنو و معنی گزین زافسانه، تو
گرچه گفתי نیست سیرِ گفت هست
هین به بالا پر مَهر چون جُغدِ پست

دفتر سوم

۲۶

۲۵۶۵ اولیا اطفالِ حقّند ای پسر

غایبی و حاضری بس با خبر

غایبی، مندیش از نقصانشان

کو گشّد کین از برای جانشان

گفت: اطفالِ منند این اولیا

در غریبی فرد از کار و کیا

۲۵۶۸ از برای امتحان خوار و یتیم

لیک اندر سِر منم یار و ندیم

پشت دار جمله، عصمت‌های من

گویا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان منند

صد هزار اندر هزار و یک تن‌اند

۲۵

۲۵۷۱ رقص آنجا کن که خود را بشکنی

پنبه را از ریش شهوت برگنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند

رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست «خود» دستی زنند

چون جهند از «نقص» خود رقصی کنند

۲۵۷۳ مطربانشان از درون دف می‌زنند

بحرها در شورشان کف می‌زنند

تو نبینی لیک بهر گوششان

برگها بر شاخها هم کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن
گوش دل باید نه این گوش بدن
گوشِ سر بر بند از هزل و دروغ ۲۵۷۷
تا ببینی شهر جانِ با فروغ

کیست آن یوسف؟ دلِ حق جوی تو ۳۹۸
چون اسیری بسته اندر کویِ تو
جبرئیلی را برآستن بسته‌یی
پَر و بالش را به صد جا خسته‌یی
پیش او گوساله بریان آوری؟ ۲۵۸۰
که کشی او را به کَهدان آوری؟
که «بخور این است ما را لوت و پوت»
نیست او را جز لقاء الله، قوت
زین شکنجه و امتحان، آن مبتلا
می‌کند از تو شکایت با خدا
ک «ای خدا افغان ازین گرگِ کهن» ۲۵۸۲
گویدش «نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر»
داد که دهد جز خدایِ دادگر؟
او همی گوید که «صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربّنا»

۲۵۸۶ حال او این است کو خود زان سو است
چون بود بی تو کسی کآن تو است ۳۰۹

حق همی گوید که «آری ای نَرِه
لیک بشنو، صبر آرو صبر به
صبح نزدیک است خامش، کن خروش
من همی کوشم پی تو، تو مکوش»

۵۳۸

۲۵۸۹ تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود
خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود
خانه از هم‌خانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان، خارکش
بر امید گل عذارِ ماه وش
۲۵۹۲ ای بسا حَمّال گشته پشت ریش
از برای دلبر مه رویِ خویش

۸۳۷

چشمها و گوشها را بسته‌اند
جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را؟
جز محبت که نشاند خشم را؟
۲۵۹۵ جهدِ بی‌توفیق خود کس را مباد
در جهان والله أَغْلَمُ بالسَّداد

۸۶۴

بانگ درویشان و محتاجان بنوش
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامعند و زشت‌خو
در شکم خواران تو صاحب دل بجو
۲۵۹۸ در تگِ دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

۹۷۱

آنچه در فرعون بود، اندر تو هست
لیک اژدرهاست محبوس چَه است
ای دریغ این جمله احوال تو است
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
۲۶۰۱ گر ز تو گویند وحشت زایدت
ور ز دیگر، آفسان بنمایدت
چه خرابت می‌کند؟ نفس لعین
دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتش را هیزم فرعون نیست
ورنه چون فرعون او شعله زنی‌ست

۱۱۳۸

۲۶۰۴ گوشه بی‌گوشه دل شهرهی‌ست
تابِ «لاشرقی و لاغرب» از مهی‌ست
توازین سو و از آن سو چون گدا
ای کِه معنی، چه می‌جویی صدا؟
هم از آن سو جو که وقت درد تو
می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
۲۶۰۷ وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی
چون که درد رفت چونی اعجمی؟

وقت محنت گشته بی الله جو
چونکه محنت رفت گویی راه کو؟

۱۱۹۷

مصطفی را وعده کرد الطاف حق:
«گر بمیری تو، نمیرد این سبق»
۲۶۱۰ من کتاب و معجزت را رافعم
بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
کس نتاند بیش و کم کردن در او
توبه از من حافظی دیگر مجو
روقت را روز روز افزون کنم
نام تو بر زرّ و بر نقره زنم
۲۶۱۲ منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد قهر تو
تا قیامت باقیش داریم ما
تو مترس از نسخ دین ای مصطفای
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

۱۲۲۲

۲۶۱۶ ای بسا بیدار چشم و خفته دل
خود چه بیند دید اهل آب و گِل
آن که دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نهی بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش

۲۶۱۹ ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش
 نیست غایب ناظرت از هفت و شش
 گفت پیمبر که «خسبد چشم من
 لیک کی خسبد دلم اندر و سن؟»
 وصف بیداری دل ای معنوی
 در نگنجد در هزاران مثنوی

۱۳۰۱

۲۶۲۲ چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح
 شد طلب کاری علم اکنون قبیح
 چون شدی بر بامهای آسمان
 سرد باشد جست و جوی نردبان
 جز برای یاری و تعلیم غیر
 سرد باشد راه خیر از بعد خیر
 ۲۶۲۵ آینه روشن که شد صاف و ملی
 جهل باشد بر نهادن صیقلی
 پیش سلطان خوش نشسته در قبول
 زشت باشد جُستن نامه و رسول

۱۳۹۰

ای تقاضاگر درون همچون جنین
 چون تقاضا می‌کنی اتمام این
 ۲۶۲۸ سهل گردان، ره‌نما، توفیق ده
 یا تقاضا را پهل بر ما منه
 چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی
 زر بیخسش در سیر، ای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر
 زهره کی دارد کی آید در نظر؟
 ۲۶۳۱ نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
 بنده امر تو اند از ترس و بیم

۲۳۳۲ ظالم از مظلوم کی داند کسی
 کو بود سخره هوا همچون خسی
 ظالم از مظلوم آنکس پی برد
 کو سر نفسی ظلوم خود بُرد
 ۲۶۳۳ ورنه آن ظالم که نفس است از درون
 خصم هر مظلوم باشد از جنون

۲۵۵۲ نفس را تسبیح و مُصحف در یمین
 خنجر و شمشیر اندر آستین
 مصحف و سالوس او باور مکن
 خویش با او همسیر و همسر مکن
 ۲۶۳۷ سوی حوضت آورد بهر وضو
 و اندر اندازد ترا در قعر او
 عقل نورانی و نیکو طالب است
 نفسِ ظلمانی بر او چون غالب است؟
 زآنکه او در خانه، عقل تو غریب
 بر در خود، سگ بود شیر مهیب

۲۷۰۱ آن طبیبانِ طبیعت دیگرند
 ۲۶۴۰ که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی واسطه خوش بنگریم
 کز فراست ما به عالی منظریم
 آن طیبیانِ غذا آندو ثمار
 جانِ حیوانی بدیشان استوار
 ۲۶۳۳ ما طیبیانِ فعالیم و مقال
 ملهم ما پرتو نورِ جلال
 آن طیبیان را بود بؤلی دلیل
 وین دلیل ما بود وحيِ جلیل
 دست مزدی می‌نخواهیم از کسی
 دست مزد ما رسد از حق بسی
 ۲۶۴۶ هین صلا بیماریِ ناسور را
 داروی ما یک بیک رنجور را

۳۰۷۳

قفل زفت است و گشاینده خدا
 دست در تسلیم زن و اندر رضا
 ذره ذره گر شود مفتاحها
 این گشایش نیست جز از کبریا
 ۲۶۴۹ چون فراموش شود تدبیر خویش
 یابی آن بخت جوان از پیر خویش
 چون فراموش خودی یادت کنند
 بنده گشتی آنگه آزادت کنند

۳۳۱۰

هر کجا دردی دوا آنجا رود
 هر کجا فقری، نوا آنجا رود

۲۶۵۲ هر کجا مشکل، جواب آنجا رود
 هر کجا کشتی ست آب آنجا رود
 آب کم جو، تشنگی آور به دست
 تا بجوشد آب از بالا و پست
 ۲۳۱۸ زرع جان راکش جواهر مُضَمَّر است
 ابر رحمت پر ز آبِ کوثر است
 ۲۶۵۵ تا سقاهُم رَبُّهُم آید خطاب
 تشنه باش الله اَعْلَم بالصواب

۲۳۸۶ دست را بر اژدها آن کس زند
 که عصا را دستش اژدها کند
 سیر غیب آن را سزد آموختن
 که ز گفتن لب تواند دوختن
 ۲۶۵۸ در خور دریا نشد جز مرغ آب
 فهم کن واللّٰه اَعْلَم بالصواب

۲۳۲۶ رزق حق حکمت بود در مرتبت
 کان گلو گیرت نباشد عاقبت
 این دهان بستی دهانی باز شد
 کو خورنده لقمه‌های راز شد
 ۲۶۶۱ گر ز شیر دیو تن را وا بُری
 در فطام او بسی نعمت خوری
 تُرک جوشش شرح کردم نیم خام
 از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این

آن حکیم غیب و فخر العارفین:

غم خور و نانِ غم افزایان مخور ۲۶۶۴

زانکه عاقل غم خورد، کودک شکر

۲۸۳۷

عاشقان را شد مدرّس حُسنِ دوست

دفتر و درس و سَبَقشان روی اوست

خامُشند و نعره تکرارشان

می رود تا عرش و تختِ یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله ۲۶۶۷

نه زیادات است و بابِ سِلْسِلَه

سلسله این قوم جَعَدِ مُشک بار

مسئله دَوَر است لیکن دور یار

۳۹۰۱

از جمادی مُردم و نامی شدم

وز نما مُردم به حیوان بر زدم

مُردم از حیوانی و آدم شدم ۲۶۷۰

پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟

حَمَلَه دیگر بمیرم از بَشَر

تا برآرم از ملایکِ بَرّ و سَر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو

کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ

بار دیگر از ملک قربان شوم ۲۶۷۳

آنچ اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم کردم عدم چون ارغنون
گویدم که: إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

۳۳۱۰

مر سفیهان را رباید هر هوا
زانک نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر ۲۶۷۶
که زباد کز نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان
لنگری در یوزه کن از عاقلان

۲۶۸۲

گفت ای جان رمیده از بلا
وصل ما را در گشادیم، الصلا
ای خود ما بی خودی و مستی‌ات ۲۶۷۸
ای ز هست ما همواره هستی‌ات
با تو بی لب این زمان من تو بنو
رازهای کهنه گویم، می شنو
زانک آن لبها ازین دم می‌رمد
بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا ۲۶۸۲
بهر راز یَفْعَلْ الله ما یشا

۳۷۸۱

سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یا بنده بود
گفت پیغمبر که «چون کوبی دری
عاقبت زآن در برون آید سری»

۲۶۸۵ چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون زچاهی می‌گنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی
هر چه می‌کاریش روزی بدروی

دفتر چهارم

۷۵

۲۶۸۸ منگر از چشم خودت آن خوب را

بین به چشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو

عاریت کن چشم از عشاق او

بلک از و کن عاریت چشم و نظر

پس ز چشم او به روی او نگر

۲۶۹۱ تا شوی ایمن ز سیری و ملال

گفت «كَانَ اللَّهُ لَهُ» زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش

تا رهد از مُذْبِرِهَا مُقْبِلُش

هر چه مکروه است چون شد او دلیل

سوی محبوبیت حبیب است و خلیل

۹۱

۲۶۹۲ بنده می‌نالد به حق از درد و نیش

صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد

مر ترا لابه کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کِت زند

از درِ ما دور و مطرودت کند

۲۶۹۷ در حقیقت هر عدو داروی تُست

کیمیا و نافع و دلجوی تُست

که از و اندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستان دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

۳۱۳

۲۷۰۰ جانِ گرگان و سگان هر یک جداست
مُتحد جانهای شیرانِ خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اِشم
کان یکی جان صد بُود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشیدِ سما
صد بود نسبت به صحنِ خانه‌ها
۲۷۰۲ لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نمآند خانه‌ها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحد
فرق و اشکالات آید زین مقال
زآنک نبود مثل، این باشد مثال

۵۵۵

۲۷۰۶ خوش براقی گشت خنگ نیستی
سوی هستی آرَدَت گر نیستی
کوه و دره‌ها سُمش مَش می‌کند
تا جهانِ حَش را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می رو روان
چون سوی معشوقِ جان، جانِ روان
۲۷۰۹ دست نه و پای نه، رو تا قَدَم
آنچنان که تاخت جانها از عدم

پادشاهان جهان از بد رگی

بو نبردند از شرابِ بندگی

ورنه آدهم وار سرگردان و دنگ

مُلک را بر هم زدندی بی درنگ

لیک حق بهر ثباتِ این جهان ۲۷۱۲

مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین برایشان تخت و تاج

که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ

آخر آن از تو بماند مُژده ریگ

همره جانت نگرده مُلک و زر ۲۷۱۵

زر بده سُرمه ستان بهر نظر

تا ببینی این جهان چاهیست تنگ

یوسفانه آن رسن آری به چنگ

محسنان مردند و احسانها بماند

ای خُنک آنرا که این مرکب براند

ظالمان مُردند و ماند آن ظلمها ۲۷۱۸

وای جانی کو کند مکرو دها

گفت پیغمبر: خُنک آنرا که او

شد ز دنیا ماند از او فعلِ نکو

مُرد محسن لیک احسانش نمرد

نزد بزدان دین و احسان نیست خرد

۲۳۱ وای آن کو مُرد و عصیانش نمرد
تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

۱۳۶۵

باغهای و میوه‌ها اندر دل است
عکس لطف آن برین آب و گِل است
گر نبودی عکسِ آن سَر و سرور
پس نخواندی ایزدش دارالغُرور
۲۳۲ این غرور آن است یعنی این خیال
هست از عکسِ دل و جانِ رجال
جمله مغروران برین عکس آمده
برگمانی کاین بود جَنّت کده
می‌گریزند از اصولِ باغها
بر خیالی می‌کنند آن لاغها
۲۳۳ چونکه خواب غفلت آیدشان به سَر
راست بینند و چه سود است آن نظر
پس به گورستان غریو افتاد و آه
تا قیامت زین غلط، واحسرتاه
ای خُتک آنرا که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این رز بوی برد

۱۳۳۶

۲۳۰ بد گهر را علم و فن آموختن
دادن تیغی به دست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را به دست

علم و مال و منصب و جاه و قران
 فتنه آمد در کف بد گوهران
 ۱۷۳۳ آنچه منصب می‌کند با جاهلان
 از فضیحت کی کند صد ارسلان؟
 حکم چون در دست گمراهی فتاد
 جاه پندارید، در چاهی فتاد
 ره نمی‌داند قلاووزی کند
 جان زشت او جهان سوزی کند
 ۱۷۳۶ احمقان سرور شده‌ستند و ز بیم
 عاقلان سرها کشیده در گلیم

۱۳۸۴

ای دریغا وقت خرمنگاه شد
 لیک روز از بخت ما بیگاه شد
 وقت تنگ است و فراخی این کلام
 تنگ می‌آید بر او عمر دوام
 ۱۷۳۹ نیزه بازی اندرین کوه‌های تنگ
 نیزه بازان را همی آرد به تنگ
 وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
 تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام

۱۷۳۵

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
 چونکه در مدّاح باشد کینه‌ها
 ۱۷۳۲ ای دل از کین و کراحت پاک شو
 و آنگهان الحمد خوان، چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراهِ درون
از زبان تلخیص باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم
من به ظاهر من به باطن ناظرم

۱۹۶۰

۲۷۳۵ عقل دو عقل است: اوّل مکسبی
که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران
لیک تو باشی ز حفظ آن گران
۲۷۳۸ لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
لوح محفوظ اوست کوزین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد
نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
۲۷۵۱ ور ره تبعش بود بسته چه غم؟
کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها
کآن رود در خانه بی از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا
از درون خویشتن جو چشمه را

۲۵۱۷

کافیم بدهم ترا من جمله خیر ۲۷۵۲
 بی سبب، بی واسطه یاری غیر
 کافیم بی نان تو را سیری دهم
 بی سپاه و لشکرت میری دهم
 بی بهارت نرگس و نسرین دهم
 بی کتاب و اوستا تلقین دهم
 کافیم بی دارو و درمان کنم ۲۷۵۷
 گور را و چاه را میدان کنم

۲۶۰۷

کار دوزخ می کنی در خوردنی
 بهر او خود را تو فربه می کنی
 کار خود کن روزی حکمت بچر
 تا شود فربه دل با کز و فز
 خوردن تن مانع این خوردن است ۲۷۶۰
 جان چو بازرگان و تن چون رهن است
 شمع تاجر آن گه است افروخته
 که بود رهن چو هیزم سوخته
 که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
 خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

دفتر پنجم

۱۷۴

۲۷۶۲ ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعویٰ آلتیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟

نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

۲۷۶۶ چند در دهلیز قاضی ای گواه

حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو

آن گواهی بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته‌یی

اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی

۲۷۶۹ تا بندهی آن گواهی ای شهید

تو ازین دهلیز کی خواهی رهید؟

یک زمان کارست بگزار و بتاز

کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان

این امانت واگذار و وارهان

۲۰۵

۳۳۳ ای خدای بی‌نظیر ایثار کن

گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان

کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان

چون به ما بویی رسانیدی ازین
 سر مَبند آن مَشک را ای رَبِّ دین
 ۲۷۷۵ از تو نوشند ار ذکورند ار اناث
 بی دریغی در عطا یا مُستغاث
 ای دعا ناگفته از تو مستجاب
 داده دل را هر دمی صد فتح باب
 چند حرفی نقش کردی از رُقوم
 سنگها از عشق آن شد همجو موم
 ۲۷۷۸ نونِ ابرو صادِ چشم و جیمِ گوش
 بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
 زان حروف شد خرد باریک ریس
 نسخ می‌کن ای ادیبِ خوش نویس

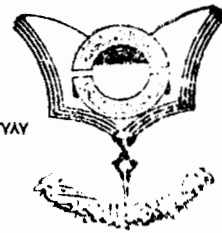
۲۷۷

جرعه بر ریختی ز آن خُفیه جام
 بر زمینِ خاک مینِ کَاسِ الکِرام
 ۲۷۸۱ هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان
 خاک را شاهان همی لیسند از آن
 جرعه حسن است اندر خاک کِش
 که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
 جرعه خاک آمیز چونِ معجون کند
 مر ترا، تا صاف او خود چون کند

۲۸۲

۲۷۸۲ چونکه وقتِ مرگ آن جرعه صفا
 زین کلوخِ تن به مُردن شد جدا

آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود
این چنین زشتی بُد آن چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال
من نتانم گفت لطفِ آن وصال



۲۰۹

آن که ارزد صید را عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
تو مگر آبی و صید او شوی
دام بگذاری، به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پستِ پست
صید بودن خوشتر از صیادی است
گولِ من کن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعوی شمع می‌مکن، پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی، نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان
تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار
بروی انبوهی که: اینک تاجدار

۲۷۸۷

۲۸۰

۲۸۲

۳۱۰

من غلام آنک نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود

۳۸۶ چون بگرید، آسمان گریان شود
 چون بنالد، چرخ یارب خوان شود
 من غلام آن مِس همت پرست
 کو به غیر کیمیا نازد شکست
 دستِ اِشکسته برآور در دعا
 سوی اِشکسته بود فضلِ خدا
 ۳۸۹ گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
 ای برادر رو برآذر بی‌درنگ
 مکر حق را بین و مکر خود پهل
 ای ز مکرش مکر مکاران خجل
 چونکه مکرش شد فنای مکر رَبِّ
 برگشایی یک کمینی بوالعجب
 ۳۸۰۲ که کمینه آن کمین باشد بقا
 تا ابد اندر عروج و ارتقا

آهوی را کرد صیادی شکار
 اندر آخر کردهش آن بی زینهار
 آخری را پر ز گاوان و خران
 حبسِ آهو کرد چون اِستمگران
 ۳۸۰۵ آهواز وحشت بهر سو می‌گریخت
 او به پیش آن خران شب کاه ریخت
 از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
 کاه را می‌خورد خوشتر از شکر

گاه آهو می‌رمید از سو بسو
 گه ز دود و گردِ که می‌تافت رو
 ۲۸۰۸ هر که را با ضدّ خود بگذاشتند
 آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

۸۳۲

زین بدان اندر عذابی ای بشر!
 مرغِ روحت بسته با جنسی دگر
 روح باز است و طبایع زاغها
 دارد از زاغان و جفدان داغها

۱۱۶۲

۲۸۱۱ با که گویم، در همه ده زنده کو؟
 سوی آبِ زندگی پوینده کو؟
 تو به یک خواری گریزانی ز عشق؟
 تو به جز نامی چه می‌دانی ز عشق؟
 عشق را صد ناز و استکبار هست
 عشق با صد ناز می‌آید به دست
 ۲۸۱۲ عشق چون وفا می‌است وفا می‌خرد
 در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
 چون درخت است آدمی و بیخِ عهد
 بیخ را تیمار می‌باید به جهد
 عهدِ فاسد بیخِ پوسیده بود
 وز ثمار و لطفِ بُریده بود

۱۱۷۱

۲۸۱۷ وافیان را چون ببینی کرده سود
 تو چو شیطنانی شوی آنجا حسود

هر که را باشد مزاج و طبع سُست

او نخواهد هیچ کس را تندرست

گر نخواهی رشکِ ابلسی، بیا

از در دعوی به درگاه وفا

۲۸۲۰ چون وفات نیست باری دم‌مزن

که سخن دعوی‌ست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست

در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز

خرج کم کن تا بماند مغزِ نغز

۲۸۲۲ مرد کم‌گوینده را فکر است زفت

قشرِ گفتن چون فزون شد مغز رفت

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودن است

قایمی ده نفس را که مُنثی‌ست

۲۸۲۶ صبرشان بخش و کفه میزان گران

وارهانسان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خرای کریم

تا نباشند از حسد دیو رجیم

درنعیم فانی مال و جسد

چون همی سوزند عامّه از حسد

۲۸۳۹ پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
 از حسد خویشان خود را می‌کشند
 عاشقانِ لعبتان پُر قَدَر
 کرده قصد خون و جان همدگر
 ویس و رامین، خسرو و شیرین، بخوان
 که چه کردند از حسد آن ابلهان
 ۲۸۴۲ که فنا شد عاشق و معشوق نیز
 هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

۱۵۳۱

این جفای خلق با تو در جهان
 گر بدانی، گنج زر آمد نهان
 خلق را با تو چنین بدخو کند
 تا ترا ناچار رو آن سو کند
 ۲۸۴۵ این یقین دان که در آخر جمله‌شان
 خصم گردند و عدو و سرکشان
 تو بمانی با فغان اندر لحد
 لَا تَذَرْنِي فَرْدًا خواهان از احد
 ای جفالت بِدُ ز عهد و افیان
 هم ز داد تست شهد و افیان

۱۵۵۰

۲۸۴۸ چون سبب نبود چه ره جوید مرید؟
 پس سبب در راه می‌باید پدید
 این سببها بر نظرها پرده‌هاست
 که نه هر دیدار صُنْعش را سزااست

دیده‌یی باید سبب سوراخ کن
تا حُجُب را برگند از بینخ و بُن
تا مُسَبِّب بیند اندر لامکان ۲۸۴۱
هرزه داند جهد و اُکُساب و دکان
از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه‌راه
تا بماند دور غفلت چندگاه

۲۰۳۴

همچو چَه کن خاک می‌کن گر کسی ۲۸۴۲
زین تنِ خاکی، که در آبی رسی
گر رسد جذبۀ خدا، آب معین
چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو، به گوشِ آن مباش
اندک اندک خاک چَه را می‌تراش
هر که رنجی دید، گنجی شد پدید ۲۸۴۷
هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود
بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آن کو می‌زند
بهر او دولت سری بیرون کند

۲۱۸۶

چون يُحَبِّونَ بخواندی در نُبی ۲۸۵۰
با يُحِبُّهُمْ قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز
 خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
 وصف حق کو؟ وصف مشتی خاک کو؟
 وصف حادث کو؟ و وصف پاک کو؟

۲۸۵۲ شرح عشق ار من بگویم بردوام
 صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
 زان که تاریخ قیامت را حد است
 حد کجا آنجا که وصف ایزد است
 عشق را پانصد پر است و هر پری
 از فراز عرش تا تخت الثری

۲۸۵۶ زاهد با ترس می‌تازد به پا
 عاشقان پُران تر از برق و هوا
 کی رسند آن خایفان در گردِ عشق
 کآسمان را فرش سازد دردِ عشق
 جز مگر آید عنایتهای ضو
 کز جهان و زین روش آزاد شو

۲۸۵۹ گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
 توبه کن ز آنها که کردستی تو پیش
 غم اگر بگذشت بیخس این دم است
 آبِ توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است
 بیخِ عمرت را بده آبِ حیات
 تا درختِ عمر گردد با نبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند ۲۸۶۲

زهر یارینه ازین گردد چو قند
سینات را مبدل کرد حق
تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن
کوششی کن هم به جان و هم به تن

۲۳۳۸

بر لبش قفل است و در دل رازها ۲۸۶۵

لب خموش و دل پراز آوازا
عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

۲۳۸۵

گفت پیغمبر که: «بر رزق ای فتا ۲۸۶۸

در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست
بی طلب، نان سنت الله نیست»

۲۶۳۳

حق ذات پاک الله الصمد ۲۸۷۱

که بود یه مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم
یار بد آرد سوی نارِ مقیم

از قرین بی‌قول و گفت و گویِ او
 خُو بدزد دل نهان از خُوی او
 ۲۸۷۴ چونکه او افکند بر تو سایه را
 دزد آن بی‌مایه از تو مایه را
 عقل تو گر ازدهایی گشت مست
 یار بد او را زمرّد دان که هست
 دیده عقلت بدو بیرون جهد
 طعن اوت اندر کف طاعون نهد

۲۸۷۷ شیخ گفتا «خالقا من عاشقم
 گر بجویم غیر تو من فاسقم
 هشت جنت گر درآرم در نظر
 ور کنم خدمت من از خوفِ سَقَر
 مؤمنی باشم سلامت جوی من
 زانکه این هر دو بود حظّ بدن»
 ۲۸۸۰ عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
 صد بدن پیشش نیرزد ترّه توت

۲۸۸۰ بنده دایم خلعت و ادرار جوست
 خلعتِ عاشق همه دیدار دوست
 در نگنجد عشق در گفت و شنید
 عشق دریایی ست قعرش ناپدید
 ۲۸۸۲ قطره‌های بحر را نتوان شمرد
 هفت دریا پیش آن بحر است خرد

۲۷۲۵

عشق جوید بحر را مانندِ دیگ
 عشق ساید کوه را مانندِ ریگ
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف
 عشق لرزاند زمین را از گراف
 ۲۸۸۶ با محمد بود عشق پاک، جفت
 بهر عشق او را خدا لولاک گفت
 منتهی در عشق، چون او بود فرد
 پس مرا و را ز انبیا تخصیص کرد
 گر نبودی بهر عشق پاک را
 کی وجودی دادمی افلاک را
 ۲۸۸۹ خاک را من خوار کردم یکسری
 تا ز خواری عاشقان بویی بری
 با تو گویند این جبالِ راسیات
 وصف حال عاشقان اندر ثبات

۲۸۲۲

جوع خود سلطان داروهاست هین!
 جوع در جان نه، چنین خوارش مبین
 ۲۸۹۲ جمله ناخوش از مجاعت خوش شده‌ست
 جمله خوشها بی مجاعتها رد است

۲۸۵۱

هین توکل کن ملرزان پا و دست
 رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است
 عاشق است و می‌زند او مول مول
 که ز بی‌صبریت داند ای فضول

۲۸۹۵ گر ترا صبری بُدی رزق آمدی
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست
در توکل سیر می‌تائند زیست

۳۱۸۰

ای دریده پوستینِ یوسفان
گر بدرّد گرگت، آن از خویش دان
۲۸۹۸ زآنکه می‌بافی همه ساله بپوش
زآنکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تُست این غصّه‌های دم بدم
این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ
که نگردد سُنّت ما از رَشَد
نیک را نیکی بود بد راست بد

۳۱۹۳

۲۹۰۱ هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
همچو نقش خُرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کآن بود چون نقش فی جِزَمِ الْحَجَرِ
نفس تو با تُست، شاگرد وفا
غیر فانی شد کجا جویی؟ کجا؟
۲۹۰۳ تا کنی مر غیر را حَبِر و سَنی
خویش را بد خو و خالی می‌کنی
متّصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مَهراس از خالی شدن

امر قُلْ زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

۳۳۱۲

۲۹۰۷ تو چو جانی ما مثالِ دست و پا
قبض و بسطِ دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثالِ این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثالِ شادی و ما خنده‌ایم
که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم
۲۹۱۰ جنبش ما هر دمی خود اَشْهَد است
که گواهِ ذوالجلال سرمد است
گردشِ سنگ آسیا در اضطراب
اَشْهَد آمد بر وجودِ جویِ آب
ای برون از فهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من
۲۹۱۲ بنده نشکبید ز تصویرِ خوش
هر دَمَت گوید که جانم مَفْرِشَت

۳۳۵۵

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد
کافر از ایمان او حسرت خورد

۳۰۶۵

هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روزِ شمار
۲۹۱۶ عارفان، ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغند

بود عارف را همین خوف و رجا
 سابقه دانیش، خورد این هر دو را
 دید کو سابق زراعت کرد ماش
 او همی داند چه خواهد خورد چاش
 عارف است و باز رست از خوف و بیم ۳۹۱۹
 های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
 بود او را بیم و امید از خدا
 خوف فانی شد، عیان گشت آن رجا

۳۱۱۳

رحم کن بر وی که روی تو بدید
 فُرْقَتِ تلخِ تو چون خواهد کشید؟
 از فراق و هجرمی‌گویی سخن ۳۹۲۲
 هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
 صد هزاران مزگِ تلخِ شصت تو
 نیست مانند فراقِ رویِ تو
 تلخی هجر از ذکور و از اُنات
 دور دار ای مجرمان را مستغاث
 بر امید وصلِ تو مردن خوش است ۳۹۲۵
 تلی هجر تو فوق آتش است

۳۱۱۳

هین بیا زین سو بین کاین ارغنون
 می‌زند یا لَیْتُ قومی یَعْلَمُونُ
 داد ما را فضل حق فرعونیی
 نه چو فرعونیت و ملکیت فانی

۳۹۲۸ سر برآر و ملک بین زنده و جلیل
ای شده غرّه به مصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست
در میان مصر جان صد مصر هست.

دفتر ششم

۲۹۳۱ پند ما در تو نگیرد ای کلان ۱۰۲

پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر
لیک بی فرمان حق ندهد اثر
۲۹۳۳ این ستاره بی جهت، تأثیر او
می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیائید از جهت تا بی جهات
تا نذراند شما را گرگ مات

هر جمادی که کند رو در نبات
از درخت بخت او روید حیات
۲۹۳۷ هر نباتی کآن به جان رو آورد
خضر وار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد
رخت را در عمر بی پایان نهد

۱۸۳ ای ضیاء الحق حُسام الدین بیا
ای صِقال روح و سلطان الهدی
۲۹۴۰ مثنوی را مَسْرَحِ مشروح ده
صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پَران شوند

هم به سعی تو ز ارواح آمدند
 سوی دام حرف و مُسْتَحَقَن شدند
 ۲۱۳۳ باد عمرت در جهان همچون خَضِر
 جان فزا و دستگیر و مستمیر
 چون خَضِر و الیاس مانی در جهان
 تا زمین گردد ز لطف آسمان
 گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
 گر نبودی طمطراقِ چشم بد
 ۲۱۳۴ لیک از چشم بد زهر آب دم
 زخمهای روح فرسا خورده‌ام
 جز به رمز ذکرِ حالِ دیگران
 شرح حالت می‌نیارم در بیان

گفت پیغمبر که جَنَّت از اِلَه
 گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
 ۲۱۳۵ چون نخواهی، من کفیلَم مر ترا
 جَنَّتِ الْمَأْوِی و دیدار خدا
 آن صحابی زین کفالت شد عیار
 تا یکی روزی که گشته بُد سوار
 تازیانه از کفش افتاد راست
 خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
 ۲۱۳۶ آن که از دادش نیاید هیچ بد
 داند و بی خواهشی خود می‌دهد

ور به امر حق بخواهی آن رواست
 آن چنان خواهش طریق انبیاست
 بد نماند، چون اشارت کرد دوست
 کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
 هر بدی که امر او پیش آورد ۳۹۵۵

آن ز نیکوهای عالم بگذرد
 چون نمی داند دل داننده بی؟
 هست باگردنده گرداننده بی
 چون نمی گویی که: روز و شب به خود
 بی خداوندی کی آید کی رود؟

گرد معقولات می گردی؟ بین ۳۹۵۸

این چنین بی عقلی خود ای مهین
 خانه با بتابود معقول تر

یا که بی بتا؟ بگو ای کم هنر!

خط با کاتب بود معقول تر

یا که بی کاتب؟ بیندیش ای پسر!

جیم گوش و عین چشم و میم فم ۳۹۶۱

چون بود بی کاتبی ای متهم؟

متهم کن نفس خود را ای فتی

متهم کم کن جزای عدل را

توبه کن، مردانه سراور به ره

که فَمَنْ يَفْعَلْ يَمُنْ أَیْ زَه

۲۹۶۳ در فسونِ نفس کم شو غره‌یی

کافتابِ حق نباشد ذره‌یی

هست این ذراتِ جسمی ای مفید

پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذراتِ خواطر و افتکار

پیش خورشید حقایق آشکار

۹۰۰

۲۹۶۷ ای تنِ من وی رگِ من پُر ز تو

توبه را گنجا کجا باشد در او؟

توبه را زین پس زدل بیرون کنم

از حیاتِ خلد توبه چون کنم؟

عشق قهار است و من مقهورِ عشق

چون شکر شیرین شدم از شورِ عشق

۲۹۷۰ برگِ کاهم پیش تو ای تند باد

من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟

۹۶۹

عاشقی و توبه با امکانِ صبر

این مُحالی باشد ای جان بس سبَطبر

توبه کرم و عشق همچون ازدها

توبه وصفِ خلق و آن وصفِ خدا

۲۹۷۳ عشق ز اوصافِ خدای بی‌نیاز

عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زآنکه آن حُسن رَزاندود آمده‌ست

ظاهرش نور، اندرون دود آمده‌ست

چون رود نور و شود پیدا دُخان
 بفسرد عشق مجازی آن زمان
 ۳۱۷۶ وا رَوَد آن حُسن سَوی اصلِ خود
 جسم ماند گنده و رُسوا و بد

۱۳۳۸

ای دهنده عقلها! فریاد رس
 تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس
 هم طلب از تُست و هم آن نیکوی
 ما که بیم؟ اول توی آخر توی
 ۳۱۷۸ هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش
 ما همه لاشیم با چندین تراش
 هر دکانی راست سودایی دگر
 مثنوی دگان فقر است ای پسر
 در دکانِ کفشگر چرم است خوب
 قالبِ کفش است اگر بینی تو، چوب
 ۳۱۸۲ پیش بَرّازان قَز و اَدکن بود
 بهر گز باشد، اگر آهن بود
 مثنوی ما دکانِ وحدت است
 غیر واحد هر چه بینی آن بُت است

۱۳۳۸

مر ترا هر زخم کآید ز آسمان
 منتظر می‌باش خلعث بعد از آن
 ۳۱۸۵ کو نه آن شاه است کیت سیلی زند
 پس نبخشد تاج و تخت مُستند

جمله دنیا را پر پشه بها
 سیلی را رشوت بی‌منتها
 گردنت زین طوق زرین جهان
 چُست در دزد و ز حق سیلی ستان
 ۲۸۸ آن فقاها گانیا برداشتند
 ز آن بلا سرهای خود افراشتند
 لیک حاضر باش در خود، ای فتی
 تا به خانه او بیاید مر ترا
 ورنه خلعت را بزد او باز پس
 که نیایدم به خانه هیچ کس

۲۹۱۱ ای فسانه گشته و محواز وجود
 چند افسانه بخواهی آزمود؟
 خَنْدُمین تر از تو هیچ افسانه نیست
 بر لبِ گورِ خرابِ خویش ایست
 ای فرو رفته به گورِ جهل و شک
 چند جویی لاغ و دستانِ فلک؟
 ۲۹۱۳ تا به کی نوشی تو عشوه این جهان؟
 که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
 لاغ این چرخ ندیم کُزد و مُزد
 آب روی صد هزاران چون تو برد
 می‌دَرَد می‌دوزد این درزی عام
 جامه صد سالگانِ طفلِ خام

۲۹۹۷ لاغ او گر باغها را داد داد

چون دی آمد داده را بر باد داد
پیره طفلان شسته پیشش بهر کد
تا به سعد و نحس او لاغی کند

۱۷۶۸

لاشک این ترک هوا تلخی ده است
لیک از تلخی بُعد حق به است
۳۰۰۰ گر جهاد و صوم سخت است و خشن
لیک این بهتر ز بُعد مُمتَحِن
رنج کی ماند دمی که ذوالجِنَن
گویدت «چونی تو ای رنجور من!»
ور نگوید، کِت نه آن فهم و فن است
لیک آن ذوقِ تو پرسش کردن است
۳۰۰۳ آن ملیحان که طیبیانِ دلند
سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از تنگ و از نامی کنند
چاره‌بی سازند و پیغامی کنند
ورنه، در دلشان بود آن مفتکَر
نیست معشوقی زعاشق بی خبر

۱۷۵۳

۳۰۰۶ این جهان با این دو پیر اندر هواست
زین دو، جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خُم یکرنگی عیسیٰ ما
 بشکند نرخ خُم صد رنگ را
 ۳۰۰۹ کآن جهان همچون نمکسار آمده‌ست
 هرچه آنجا رفت بی‌تلوین شده‌ست
 خاک را بین خلق رنگارنگ را
 می‌کند یک رنگ اندر گورها
 این نمکسارِ جسم ظاهر است
 خود نمکسار معانی دیگر است
 ۳۰۱۲ آن نمکسار معانی معنوی‌ست
 از ازل آن تا ابد اندر نوی‌ست
 این نوی را کهنگی ضدش بود
 آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد
 ۱۸۶۵ لیک یک رنگی که اندر محشر است
 بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
 ۳۰۱۵ که معانی آن جهان، صورت شود
 نقشه‌امان در خور خصلت شود

۲۶۳۸

جوشِ نطق از دل نشانِ دوستی‌ست
 بستگیِ نطق را بی‌الفتی‌ست
 دل که دلبر دید کی ماند ترش؟
 بلبلِ گُل دید، کی ماند خُمش

۲۶۴۱

۳۰۱۸ یار را با یار چون بنشسته شد
 صد هزاران لوح سیر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار
 راز کَوینش نماید آشکار
 هادی راه است یار اندر قُدم
 مصطفی زین گفت: اصحابی نُجوم
 ۲۰۲۱ نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
 چشم اندر نجم نه کو مقتداست

۲۷۰۹

چون بمیرم، فضل تو خواهد گریست
 از گرم، گرچه زحاجت او پریست
 بر سر گورم بسی خواهد نشست
 خواهد از چشم لطیفش اشک جَست
 ۲۰۲۳ نوحه خواهد کرد بر محرومیم
 چشم خواهد بست از مظلومیم
 اندکی زآن لطفها اکنون بکن
 حلقه‌یی در گوش من کن زآن سخن
 آن که خواهی گفت تو با خاکِ من
 برفشان بر مَدْرگ غمناک من

۳۲۸۹

۲۰۲۷ دیدِ خود مگذار از دیدِ خسان
 که به مردارت کشند این کرگسان
 چشم چون نرگس فروبندی که چی
 هین عصام کش که کورم ای آچی
 و آن عصاکش گرگزیدی در سفر
 خود ببینی باشد از تو کورتر

۳۰۳۰ دست کورانه به حبل‌الله زن
 جز به امر و نهی یزدانی مَتَن
 چیست حبل‌الله؟ رها کردن هوا
 کاین هوا شد صرصری مر عاد را
 خلق در زندان نشسته از هواست
 مرغ را پرها بیسته از هواست
 ۳۰۳۱ ماهی اندر تابه گرم از هواست
 رفته از مستوریان شرم از هواست
 خشم شعله نار از هواست
 چار میخ و هَبِیت دار از هواست

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
 مهر بر لب‌های مان بنهاده‌اند
 ۳۰۳۲ تا نگردد رازهای غیب فاش
 تا نگردد منهدم عیش و معاش
 تا ندرد پرده غفلت تمام
 تا نماند دیگ محنت نیم خام
 ما همه گوشیم، گر شد نقش گوش
 ما همه نطقیم، لیکن لب خموش
 ۳۰۳۳ هرچه ما دادیم دیدیم این زمان
 این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان
 روز کشتن روز پنهان کردن است
 تخم در خاکی پریشان کردن است

وقت بدرودن، گِه مِنْجَل زدن
روزِ پاداش آمد و پیدا شدن

- ۳۰۳۲ ای دلی که جمله را کردی تو گرم
گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بُدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی؟
ای خِرَد! کو پند شگرخای تو؟
دور تُست، این دم چه شد هُیهای تو؟
۳۰۳۵ ای ز دلها پرده صد تشویش را
نوبت تو شد بجُنبان ریش را
۳۰۳۸ چون به درد دیگران درمان شدی
دردِ مهمان تو آمد، تن زدی؟
۳۰۰۳ عشق خود بی خشم در وقت خوشی
خوی دارد دم بدم خیره کُشی
۳۰۴۸ این بود آن لحظه کو خشنود شد
من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مَزَج جان فدای شیر او
کِش کُشد این عشق و این شمشیر او
کُشتنی به از هزاران زندگی
سلطنتها مرده این بندگی
۳۰۵۱ جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
چون روی چون نبودت قلبی بصیر

وای آن مرغی که نارویده پر
 بر پَرَد در اوج افتد در خطر
 عقل، باشد مرد را بال و پری
 چون ندارد عقل عقل رهبری
 ۳۰۵۳ یا مظفّر یا مظفّر جوی باش
 یا نظرور یا نظرور جوی باش
 بی ز مفتاح خرد این قرع باب
 از هوا باشد نه از روی صواب
 عالمی در دام می بین از هوا
 وز جراحتهای همرنگ دوا

۳۰۵۷ کرده تمساحی دهان خویش باز
 گردد دندانهایش کرمان دراز
 از بقیّه خور که در دنداننش ماند
 کرمها روئید و بر دندان نشاند
 مرغکان بینند کرم و قوت را
 مَرَج پندارند آن تابوت را
 ۳۰۶۰ چون دهان پر شد ز مرغ، او ناگهان
 درکشدهشان و فرو بندد دهان
 این جهان پر ز نقل و پر ز نان
 چون دهان باز آن تمساح دان
 بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش
 از فن تمساح دهر ایمن مباش

۳۰۶۳ صد هزاران مکر در حیوان چو هست

۳۰۹۰

چون بود مکر بشر کو مهتر است؟

مُصَحِّفِی در کف چو زین العابدین

خنجری پُر قهر اندر آستین

گویدت خندان که «ای مولای من»

در دل او بابلِی پر سحر و فن

۳۰۶۶ زهر قاتل صورتش شهد است و شیر

هین مرو بی صحبتِ پیرِ خبیر

۳۱۲۱

غیر پیر، استاد و سر لشکر مباد

پیر گردون نی ولی پیرِ رشاد

من نجویم زین سپس راهِ اثیر

پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر

۳۰۶۹ پیر باشد نردبانِ آسمان

تیر پَران از که گردد؟ از کمان

عقل جزوی کرکس آمد، ای مُقِل

پَر او با جیفه خواری متّصل

عقلِ ابدالان چو پَرِ جبرئیل

می پرد تا ظِلّ بیدره میل میل

۳۲۲۶

۳۰۷۳ دل بیارامد به گفتارِ صواب

آنچنان که تشنه آرامد به آب

جز دلِ محجوب کو را علتی ست

از نبیش تا غَیّی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود
 بر زند بر مه شکافیده شود
 ۳۰۷۵ مه شکافد و آن دلِ محبوبِ نی
 زآنک مردودست او محبوبِ نی

۳۳۰۲

درد دارویِ کهن را نو کند
 درد هر شاخ ملولی خُو کند
 کیمیای نوکننده دردهاست
 ۳۰۷۸ کو ملولی آن طرف که درد خاست؟
 هین مزن تو از ملولی آوِ سرد
 درد جو، و درد جو، و درد، درد

۳۳۴۱

هر که جویای امیری شد یقین
 بیش از آن او در اسیری شد رهین
 عکس می‌دان نقشِ دیباچهٔ جهان
 نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
 ۳۰۸۱ ای تنِ کز فکرِ معکوسِ رَو
 صد هزار آزاد را کرده گرو
 مدّتی بگذار این حیلِت پزی
 چند دم پیش از اجلِ آزاد زی
 ور در آزادیت چون خر راه نیست
 همچو دولت سیر جز در چاه نیست
 ۳۰۸۴ مدّتی رو ترکِ جانِ من بگو
 رو حریفِ دیگری جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن
دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو
عمر من بردی کسی دیگر بجو

۲۶۰۸

۳۰۸۷ ز آتش عاشق ازین رو ای صفی
می‌شود دوزخ ضعیف و مُطَفی
گویدش «بگذر سَبک ای محتشم
ورنه ز آتشی تو مُرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس
بین که می‌پخساند او را این نفس
۳۰۹۰ زود کبریت بدین سودا سپار
تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار»
گویدش جَنّت «گذر کن، همچو باد
ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
من بُنی‌ام تو ولایت‌های چین»
۳۰۹۳ هست لرزان زو جَحیم و هم جنان
نه مراین را نه مرآن را زو امان

۲۷۰۹

هَنْدُو و قَبْجاق و رومی و حَبَش
جمله یک رنگ‌اند اندر گوز خوش
تا بدانی کآن همه رنگ و نگار
جمله رویوش است و مکر و مُستعار

۳۰۹۶ رنگِ باقی صِبْغَةِ اللَّهِ است و بس
 غیرِ آن بر بسته دان همچون جَرَس
 رنگِ صدق و رنگِ تقوی و یقین
 تا ابد باقی بود بر عابدین
 چون سیه رویی فرعون دغا
 رنگِ آن باقی و جسم او فنا
 ۳۰۹۷ برق و فرّ رویِ خوبِ صادقین
 تن فنا شد و آن بجای تا یومِ دین

۳۲۱

طفل را استیزه و صد آفت است
 شُکر این که بی فن و بی قوّت است
 وای ازین پیرانِ طفلِ نادیب
 گشته از قوّتِ بلای هر رقیب
 ۳۱۰۲ چون سیّاح و جهل جمع آید به هم
 گشت فرعونِ جهان سوز از ستم
 شکر کن ای مرد درویش از قصور
 که ز فرعونِ رهِیدی وز کُفور
 شکر که مظلومی و ظالم نه‌یی
 ایمن از فرعونِ و هر فتنه‌یی

۳۲۲

۳۱۰۵ در دُ کآن از وحشت ایمان بود
 رحم کن کآن درد بی درمان بود
 مر بشر را خود مَبَا جامه دُرست
 چون رهید از صبر در حین صدر جُست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد
که نه دین اندیشد آنگه نه سداد
۳۱۰۸ آدمی اندر بلا گشته به است
نفس کافر نعمت است و گمره است

مقدمه دوم

گردآوری و تدوین و تفسیر این مجموعه از ابیات مثنوی عظیم مولانا برای این جانب فرصت دوباره‌یی شد برای بازخوانی تمام مثنوی و مرور بر شرح‌های آن، که به تعبیر خود مولانا «فرجه‌ای معنوی» در «جزیره مثنوی» بود. سعی سال پیش که انتخاب بیشترین ابیات از روی نسخه مصحح نیکلسون صورت گرفت، چون اشعار برای حفظ کردن و به خاطر سپردن انتخاب می‌شد، سعی بر آن بود تا ابیات بقدر امکان ساده، عمیق، پرمعنی و خالی از ابهام باشد، اما چون تعهد طبع و نشر آنها پیش آمد، به نظر چنان رسید که تعریف لغات و تفسیر بعضی ابیات آن، فایده این مجموع را عام‌تر خواهد ساخت درین کار دو سالی از عمر صرف شد، که موجب التذاد و اغتنام از عمر بود.

نسخه بر مبنای تصحیح‌هایی که خود نیکلسون، بعد از مقابله با متن تازه به‌دست آورده قونیه انجام داده بود تنظیم شد. در شرح لغات کاربرد آنها در خود مثنوی بیشتر مورد اعتماد واقع شد. درباره احادیث و مآخذ قصص دو رساله محققانه استاد فروزانفر مرجع بود، که هیچ پژوهنده مثنوی اکنون از مراجعه به آنها بی‌نیاز نیست. احادیث مثنوی، مآخذ قصص و تمثیلات. برای تفصیلهای بیشتر به شرح مثنوی شریف آن استاد که متأسفانه ناتمام ماند و به بعضی افادات استاد عبدالباقی گلپینارلی دانشمند ترک رجوع شد، که استاد

دکتر توفیق سبحانی ترجمه آنها را دسترس پذیر ساخته است. در تعدادی موارد رجوع به کتابهای سرنی و بحر در کوزه، ضرورت یافت.

از مآخذ قدیمتر به شرح داعی شیرازی، شرح جواهر الاسرار، شرح ولی محمد، شرح انقروی و شرح اسرار حاجی سبزواری، رجوع گردید و در بعضی موارد اقوال آنها به عین عبارت ذکر شد، یا نقل به معنی گشت. از شرح نیکلسون هم که در بیشتر موارد بر شروح قدما متکی است در هنگام ضرورت استفاده شد. با این حال در شرح ابیات از تطویل خودداری شد هم به رعایت وقت و حوصله خواننده و هم برای آنکه تمام دشواریها در شرح به بیان نیاید و برای خواننده هم فرصت دقت و امعان نظر لازم پیش آید و به قدر ممکن برایش ملکه غور و اجتهاد شخصی حاصل شدنی گردد.

با آنکه در تدوین این مجموعه از بیشترین مآخذ قابل دسترس استفاده کرده‌ام، خطاهایی را که بیشک در آن رخ داده است بر عهده مسئولیت خود می‌دانم و از کسانی که در اصلاح آنها بکوشند متنت دارم. از همسرم دکتر عبدالحسین زرین‌کوب که بقدر اقتضای وقت در این کار نظارت و همکاری داشت جداگانه سپاس مندم. پاره‌ای تعلیقات او که در ذیل و حواشی نسخه‌های چاپی نیکلسون نوشته بود، نیز در بسیاری موارد برای من مورد استفاده، راهگشا، و سودمند بود چنانکه با ویرایش و یکنواخت کردن عبارت‌ها نیز به سخن استواری داد و مقاله حسام‌الدین را هم در پایان کتاب افزود.

امید است این مجموعه، در حدّ خود و تا آنجا که از چنین کاری می‌شود انتظار داشت، به پاره‌ای جستجوها و نیازهای دانشجویان پاسخگو باشد. منتخبات مشابیهی از غزلیات دیوان شمس در دست تدوین است که اگر فرصتی از عمر باقی مانده باشد دنباله و تکمله این کتاب خواهد بود. بمنّه و کرمه

نیازمند دعا

قمر آریان

توضیحات

دفتر اول

۱

تمهید: نی نامه مثنوی که زبده و خلاصه تمام اسرار مثنویست شکایت و حکایت روح عارف است که دور افتادگی از مبدأ و سرگشتگی در دنیای غربت او را بشدت در مهجوری و مشتاقی خویش و در تحسّر و شوقی که در بازگشت به منزلگاه پیشین خود دارد رنج می دهد و به شور و ناله و می دارد. ظاهر این نی که در مجلس آزادگان می نالد در سوخته دلی و زردی و نزاری به وجود عارف می ماند که او نیز از خودی خویش خالی گشته است، خموشی گزیده است و جز صدای آنکس را که در وی می دمد منعکس نمی کند. همان صداست که از زبان او مراتب مهجوری و مشتاقیش را به نغمه زار می خواند و او را به عزیمت بازگشت به مبدأ دعوت می کند. در اظهار این حکایت و شکایت هیچ بیانی از همین نی نامه - این هجده بیت آغاز مثنوی - رساتر نیست. اما بر این ابیات مولانا، شرحی که جامی بر دو بیت اوّل مثنوی دارد همراه با نی نامه مولانا یعقوب چرخي در شرح ابیات نخست مثنوی که ضمن اشعة اللمعات و همچنین جداگانه به اهتمام شادروان خلیل الله خلیلی افغانی در کابل چاپ شده است، شمه ای از راز نی را ترجمانی می کند. هر چند سخن جامی از مکتب ابن عربی و نه از تعلیم مولانای روم، متأثر است باز آهنگ شاعرانه صدای مولانا را دارد:

کیست نی آنکس که گوید دمبدم من نیم جز موج اسرار قدم
از وجود خویش چون گشتم تهی نیست از غیر خدایم آگهی

شرح دو بیت جامی ضمیمه اشعة اللمعات. مقایسه شود با شرح اسرار / ۸-۷ نیز رجوع شود به سؤنی / ۲۹. الف، ت.

ب ۳ مصرع ۲: یعنی اگر سینه تو از درد فراق پاره پاره نشده باشد شرح درد اشتیاق را نخواهی دانست.

ب ۹: نفسی که در نی دمند باد نیست آتش است، درد و گداز عشق است و هر که این آتش در جاننش نیست گو نیست باد که حقیقت حیات را درک نمی کند.

ب ۱۷: ظاهراً خلایق را سه دسته می‌کند: آنکه از آب روزی ندارد و روزش دیر می‌شود، جز ماهی که از آب بهره دارد اما از آن سیر می‌شود و ماهی که از آب سیر نمی‌شود. اشارت قرآنی: *فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِّنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ (فاطر/ ۳۲)* این سه دسته را توصیف می‌کند از مرتبه اخس به مرتبه اعلی.

ب ۲۴: عشق هم نخوت و هم شهرت طلبی ما را درمان می‌کند. هم مثل افلاطون طبیب دردهای روانی ما و هم مثل جالینوس طبیب دردهای جسمانی ماست.

ب ۲۵: به خاطر عشق بود که جسم خاکی در معراج رسول یا در عروج عیسی (ع) و ادریس (ع) به افلاک شد چنانکه هم به خاطر عشق بود که کوه طور بدان سنگینی چالاک شد و از شوق تجلی حق به رقص درآمد.

ب ۲۶: ای عاشق، عشق جان طور و نیروی محرکه درونی آن است از تأثیر تجلی معشوق بود که طور مست شد و موسی هم چون آن تجلی را بدید به پشت در افتاد و از وحشت چون صاعقه زدگان شد: *فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا. (قرآن کریم، سوره الاعراف/ ۱۴۲)*.

۲

تمهید: حکایت این کنیز که شاه او را معشوق گرفت و او از عشق به زرگر آماده عشق شاه نبود و لازم آمد تا زرگر از میان برخیزد تا کنیز لایق عشق شاه گردد رمزی از حال روح انسانی است که هر چند اشارت قرآنی «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ» (مائده/ ۵۴) او را مورد عنایت و نظر حق داشته است دل بستگی به دنیا که همانند عشق کنیز به زرگر است او را از اینکه در خور عشق حق باشد مانع می‌آید و برای او نیز فدا کردن این عشق ناروا عشق به تعلقات حسی، ضرورت دارد تا اتصال او به محبوب واقعی ممکن گردد. در حکایت، کنیز که نماد روح، زرگر نماد تعلقات و زرق و برق عالم حسی است، طبیب الهی حکم پیر را دارد که این تعلقات را در وجود سالک از بین می‌برد یا به مجرای درست می‌اندازد. برای تفصیل رک: باکاروان اندیشه/ ۹-۱۴.

ب ۴۷: مسیح عالم، اگر در نسخه درست ضبط شده باشد یعنی مثل مسیح دانا.

یعنی دانایی که خاصیت مسیح دارد، دردهای بی‌درمان را دوا می‌کند لیکن نه از راه اعجاز بلکه از راه علم. اَمَّا عَالَمٌ، قرائت مشهورتر است یعنی هر یک از ما برای خود در تمام عالم مسیح شفا دهنده‌ای هستیم، کار هر یکی از ما مثل کار مسیح به اعجاز می‌ماند لاجرم برای هر درد و رنج که در عالم موجودست مرهمی در دست ما هست.

ب ۴۹: استثناء: ان شاء الله گفتن است و ترک آن اگر ناشی از غفلت و نادیدن قدرت حق در اجراء و تنفیذ امور باشد از قسوت و سخت‌دلی ناشی است. طبیبان چون به سبب غرور و خودنگری «گر خدا خواهد» را نگفتند قسوت و غفلت نشان دادند و خداوند عجز بشر را به ایشان معلوم ساخت. اما ترک استثنا اگر فقط عبارت از غفلت درگفتن لفظ باشد و دل انسان به معنی آن که توجه به مشروط بودن همه چیز به مشیت الهی است توجه داشته باشد، البته مؤاخذه‌بی ندارد.

ب ۵۴: از هلیله که پزشکان برای اطلاق می‌دهند قبض حاصل شد، خاصیت اطلاق از آن رفت.

ب ۵۹: مصرع ۲: غلط اول عاشق شدن بر کنیزک و غلط دوم اعتماد و رجوع به طبیبان بود. شرح ولی محمد ۱۲/۱.

ب ۶۵: سحر مطلق در مقابل سحر مشروط است. اکثر ساحران سحرشان را مشروط به تحقق یافتن اموری می‌کنند که امکان حصول آنها دشوار یا ناممکن است. سحر مطلق آن است که در آن هیچ مقدمه‌ای شرط نمی‌شود و بدون هیچ مانعی تأثیرش ظاهر می‌گردد. ب ۷۲: خیالاتی که اولیاء رامشغول می‌دارد و به دنبال خود می‌کشاند از جنس خیالات عامه نیست و پرتو علم حق است و بهمین جهت در مقابل آن واقعیت وجود دارد و خیال محض نیست.

ب ۷۷: تشبیه حکیم الهی به مصطفی از برای اثبات غایت کمال کرده است و تشبیه پادشاه به عمر برای آن است که عمر از ملهمان و ارباب رؤیای صادقه بوده است که إِنَّ فِی هَذِهِ الْأَمَّةِ لَمُحَدِّثِیْنِ وَإِنَّ عَمْرَ لَمَنْهُمْ، شرح داعی ۱۵/۱-۱۴.

ب ۸۰: مایده: یعنی خوان پرطعام و این برای بنی اسرائیل در حین عبور از صحرای بین مصر و کنعان نازل شد. قرآن: وَانْزَلْنَا عَلَیْکُمُ الْمَنَّاءَ وَالسَّلْوٰی (قرآن ۵۷/۲) و این نعمت و موهبت بود که برای قوم بی‌دردسر و بی‌هیچ خرید و فروخت حاصل می‌شد و با این حال آنها قدر آن را درک نکردند.

ب ۸۱: اما گستاخان قوم از یکنواخت بودن محتوای غذا شکایت کردند. قرآن کریم: **وَإِذْ قُلْتُ يَا مُوسَىٰ لَنْ نُّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ (۶۱/۲)** و خیار و عدس و پیاز خواستند. ب ۸۴/۸۳: با آنکه به سبب گستاخی و بی ادبی قوم اسرائیل مائده قطع شد بعدها به دعای عیسی برای حواریان او مائده از آسمان فرود آمد اما باز یاران عیسی به علت بی اعتمادی که نشان دادند و مثل گدایان که چیزی از خوان بزرگان را به بهانه کسان خویش به خانه می برند، از مائده الهی «زله» برداشتند، این بی ادبی موجب شد تا باز مائده آسمانی منقطع گردد و این اقدام آنها مبنی برین تصور بود که شاید خداوند از فرستادن مائده منصرف شود و این تصور بدگمانی در حق رزاق عالم بود.

ب ۹۲: مصرع اول: کسوف آفتاب را نوعی گستاخی می داند. مراد ظاهراً گستاخی ماه است که رعایت ادب نمی کند و بین خورشید و زمین فاصله می شود. شرح اسرار/ ۱۷. قول داعی شیرازی درین زمینه چنین است: یعنی از گستاخی و اسائت ادب به فعل مناهی، حضرت الهی آفتاب را منکسف می گرداند تا باشد که به این آیت هایلہ تنبیه شوند و از مناهی باز آیند، شرح داعی ۱۶/۱. خود مولانا جای دیگر در مثنوی می گوید:

آفتاب اندر فلک کز می جهد در سیه روئی خسوفش می دهد ۹۳۰/۶

ب ۹۶: مصرع دوم: یعنی حقیقت معنی الصبر مفتاح الفرج، از تو و از آمدنت تحقق پیدا کرد.

ب ۱۰۳: مصرع دوم: پناه می جویم به خداوند از آنچه مردم به افترا گفته اند.

ب ۱۰۸: مصرع اول: بیماری عاشق از بیماریهای دیگر جداست. مصرع دوم: عشق اضطرابی است که اسرار خدا را از آن در می یابند. اضطراب: مأخوذ از لفظ یونانی است معنی آن ترازوی آفتاب است و در نجوم قدما برای اندازه گیری ارتفاع آفتاب و ستارگان بکار می رفته است به شکل اضطراب هم آمده است.

ب ۱۱۶: سایه با آنکه از آفتاب نشان می دهد، خودش خواب آور است، ازین حیث به سمر یعنی قصه می ماند، قصه ای که برای خواب کردن کودکان گویند. سایه چیزها را در نور ماه هم سمر می گویند به همین سبب است که مولانا می فرماید وقتی آفتاب می تابد هم سایه برکنار می شود و هم سمر که سایه ماه است باطل می گردد و این معنی است که مولانا از عبارت قرآنی اخذ می کند: اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ (سورة القمر/ ۱).

ب ۱۱۷: در عالم هیچ غریبی مثل شمس نیست، مراد شمس جان و روح جاودانی

است که فردا و امروز ندارد. امس یعنی فردا.

ب ۱۱۸: بیت شامل توضیح بیت سابق است. یعنی هر چند شمس آسمان هم در خارج فرد است و به این معنی در عالم غریب است اما این شمس چیزیست که نظیرش را می شود تصوّر کرد.

ب ۱۱۹: اما شمس که عالم از آن یا به خاطر آن هست شده است در ذهن و در خارج نظیر ندارد و مراد ازین شمس، مطلق نوع انسان کامل است که شمس تبریز یک فرد آن محسوب است.

ب ۱۲۳: بوی پیراهان یوسف چون به یعقوب رسید، به هیجان آمده، جان مولانا هم از ذکر شمس حالت یعقوب را پیدا کرده است و طالب دیدار یوسف گم گشته خویش شده است. اِنِّی لَاجِدٌ رَّیْحَ یُوسُفَ لَوْلَا اَنْ تُغْنِدُوْنَ (سوره یوسف / ۹۴)

ب ۱۲۸: جان می گوید مرا سیر کن از آنکه گرسنه ام. شتاب کن چون وقت همانند شمشیر برنده است می بُرد و می گذرد و در جای خود نمی ماند.

ب ۱۲۹: صوفی ابن الوقت است: الصَّوْفِی اِبْن وَتَه. چنانکه فرزند تحت حکم پدر و لالا است. صوفی هم در حکم وقت است و آنرا از دست نمی دهد. فردا گفتن و کاری را به فردا نهادن کار اهل طریقت نیست: چون وقت به شمشیر برنده می ماند و درنگ ندارد باید آنچه را حکم آن است به جای آورد. درباره این مفهوم ابن الوقت رک: سرنی ۱۰۵ ت.

ب ۱۳۴: مصرع دوم یادآور قول سنائی است: با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن.

ب ۱۴۳: مصرع دوم: قدما درین باب تأکید داشته اند و این همان است که امروز بیماریهای بومی می خوانند. مقایسه با شرح مثنوی شریف ۱ / ۱۰۱. سید اسماعیل چرجانی طبیب عصر خوارزمشاه: مردمان هر اقلیمی و هر جایی را مزاجی و اعتدالی دیگر است. ذخیره خوارزمشاهی / ۲۷.

ب ۱۶۳: کدام اندر گذر، یعنی اندر کدام گذر.

ب ۱۸۷: مصرع دوم: عزرائیل از روی تمسخر به او می گفت، نزد شاه برو، آری، آنچه را در سرت هست به دست خواهی آورد!

ب ۱۹۹: یعنی آن عشق که محدود به رنگ ظاهر بود کاش همان به ننگ تمام می شد و آن حکم بد که عبارت از مرگ بود بروی (= زرگر) نمی رفت.

ب ۲۰۰: درین بیت و بیت بعد، توجیه قصه و رفع شبهه از فعل حکیم مورد نظر

است. این اقدام طبیب و هم موافقت شاه هر دو به امر خداوند بود و برای آن بود تا روح که اشرف از جنسم است به کمال خود برسد.

ب ۲۰۲: قصه خضر و همراه بودن موسی با او و کشتن آن پسر در قرآن کریم سوره کهف آمده است هرچند نام خضر در آنجا نیامده است.

ب ۲۰۷: فی الحديث القدسی: من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فعلى ديته و من على ديته فانا ديته، شرح اسرار / ۲۱.

ب ۲۰۹: مصرع دوم: یعنی پالودگی و تصفیه‌ای که طبیب الهی و پادشاه الهی بدان رسیده بودند تا حدی بود که در صفای روح و جان آنها اثری از غش و آلودگی باقی نگذاشته بود.

ب ۲۱۱-۲۱۰: آن ریاضت و جفا که آنها در طی مدت تزکیه و تصفیه کشیده بودند برای آن بود تا آتش کوره امتحان خاشاک و هر چیز زاید و جفا را که در نقره وجود آنها بود بیرون آرد و آن را خالص سازد. امتحان نیک و بد هم که از زر می‌کنند و آن را در کوره می‌نهند برای آن است که زر ذوب شود، به جوش آید و دُرْد و کف آن جدا شود.

ب ۲۱۵: مصرع دوم: از حسن بصری روایت کنند که گفت: إِنَّ صَحْبَةَ الْأَشْرَارِ تَوْرُثُ سُوءَ الظَّنِّ بِالْأَبْرَارِ: هر که با بدان طایفه صحبت کند به نیکان آن طایفه بدگمان شود، کشف المحجوب / ۱۰۴.

۳

تمهید: مخاطب در قصه، وزیر جهود است که مریدان او را نایب عیسی می‌پنداشتند. مخاطب واقعی در کلام مولانا خداست و کلام در بیان او حالت مناجات پیدا می‌کند.

ب ۲۲۱: احتمال هست که انتقال کرده باشد از مخاطب مجازی به مخاطب حقیقی که حق تعالی است و می‌تواند که آنچه لایق به مخاطب حقیقی است در معامله مخاطب مجازی گفته باشد به قصد تعلیم، شرح شاه‌داغی / ۵۹.

۴

تمهید: درین ابیات مولانا سخنان گزاف و دروغ و بی‌حقیقت را انتقاد می‌کند و نظر به مدایح شعرا در حق پادشاهان و ارباب قدرت دارد که با خود آنها فنا می‌شود و از یادها

می‌رود و بر خلاف آن نام احمد صلی الله علیه و سلم و سگه‌ای که به نام او و به نام دولت او می‌زنند پایدار است و تا قیامت باقی است.

۵

تمهید: قصه بازرگان و طوطی در عصر مولانا و قبل از آن شهرت داشته است. عطار در اسرار نامه و شیخ ابوالفتح رازی در تفسیر خویش و خاقانی در یک بیت تحفة العراقرین از آن یاد کرده‌اند.

حکایت در سرّ قصه ناظر به بیان این معنی است که مرغ روح در قفس جسم اسیر افتاده است و برای رهایی نیاز به مرگ قبل از مرگ دارد. تمثیل روح به مرغ در نزد اعراب و سایر اقوام سابقه دارد و تشبیه به طوطی به مناسبت رنگ سبز طوطی است که رنگ سبزه و بهار و رمز تجدید حیات طبیعت است و کنایه از حیات ابدی، که روح بدان موصوف است و آن را ابدی خوانده‌اند. برای تفصیل رک: شرح مثنوی شریف ۵۹۱-۹۶/۲ جهت تفسیر قصه رک: بحر در کوزه ۸۲ ب، پ ۲۰۵ الف، ج.

ب ۲۸۰: بیت یعنی آن طوطی که خود را از درخت به زمین افکند به خاطر آنکه این پند را برساند خویشتن را مرده ساخت.

ب ۲۸۲: مصرع دوم: در هنگام جدایی گفته می‌شود.

۶

تمهید: مولانا در ابیات قبل، که درین مجموعه نقل شده است از آفات نفس و، لزوم اجتناب از پیروی هوی و هوس یاد می‌کند. در اینجا خاطر نشان می‌سازد که با تمام این احوال، باید اذعان کرد که رهایی ازین آفات و وصول به سر منزل نجات جز با عنایت الهی برای انسان میسر نیست. قطره دانشی هم که در انسان هست تا تربیت لطف حق با آن همراه نباشد برای نجات انسان کافی نیست فقط لطف اوست که این قطره را به دریاها متصل می‌کند و از زوال و فنا نگه می‌دارد.

ب ۲۸۶: اگر عنایات حق و عنایات خاصان حق که عبارت از اولیاء خداست نباشد انسان حتی اگر به روحانیت و طهارت ملائک هم باشد باز نامه اعمالش در معرض سیاهی

است و خود او در معرض لغزش.

ب ۲۸۸: مصرع اول: حاجت روا یعنی رواکننده حاجت.

ب ۲۹۲: بیت یعنی پیش از آنکه آن قطره دانش را که در ماست آب و خاک این جهان جذب کنند و خشک نمایند آن را به دریا‌های دانش خویش متصل فرما.

۷

تمهید: قصه پیر چنگی که مولانا آن را در دنباله حکایت طوطی و بازرگان می‌آورد در واقع متضمن نتایج عرفانی آن حکایت و مؤید آن است. شاعر در جریان حکایت نشان می‌دهد که انسان تا وقتی از جان ناتمام خویش که مرتبه خود آگاهی و خویشتن داری زیرکانه است نمیرد به کمالی که از مرتبه فنا حاصل می‌شود نمی‌رسد. برای منشأ قصه رک: مآخذ قصص و تمثیلات / ۲۲-۲۳. برای تفسیر و تحقیق مقایسه شود با بحر در کوزه / ۲۰۶.

ب ۲۹۹: آواز اسرافیل کنایه از صدای صور اوست که چون در آن بدمد مردگان را برانگیزد و برای روز شمار زنده کند.

ب ۳۰۲: باز شکاری مغرورتر از آن است که به شکار پشه سر فرود آورد اما چنگی پیر چنان ناتوان شده بود که باز جانش از عجز پیری پشه گیر شده بود و ناچار به شکار پشه قانع بود - یعنی به گدایی افتاده بود.

ب ۳۰۳: مصرع دوم: پالدم یا پاردم دوال پهنی از چرم یا پارچه بافته باشد که از زیر دم چارپای به پالانش وصل می‌شود و از دو سوی دم فرو افتادگی دارد. ابروی پیر در پهنی و زشتی و حالت افتادگی که داشت بدان تشبیه شده است.

ب ۳۰۹: مصرع دوم: آنکس که سکه‌های قلب را به نیکویی می‌پذیرد و آنها را رد نمی‌کند.

ب ۳۱۱: یعنی چون خوابش در ربود، مرغ جانش از قفس تن رهایی یافت و گرد عالم به پرواز درآمد.

ب ۳۱۲: مصرع دوم: یعنی نمی‌توانست خویشتن را از خفتن مانع گردد.

ب ۳۱۷: مصرع دوم: ندایی که به عمر آمد، ندای غیبی بود، از آن گونه ندا که چوب و سنگ هم آن را درک می‌کند و هرگاه مورد خطاب و امر الهی واقع گردند از آن اطاعت

می‌نمایند.

ب ۳۱۸: این ندای غیبی تکرار و انعکاس خطاب اَللّٰهُت بود، ندایی که چون برآید جوهرها و عرض‌ها هستی می‌یابند: و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم. اعراف/ ۱۷۲.

ب ۳۴۹: بیت یعنی: از یاد راه عراق و پرده عراق که هر دو از دستگاههای موسیقی است، دم تلخ فراق از یادم رفت.

ب ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲: ابیات: عمر به او گفت که این زاری علامت هشیاری است. آن‌که در راه حق فنا گشته باشد از هشیاری به دور است و راه دیگر دارد چرا که هشیاری در این مقام گناه است و ماضی و مستقبل در راه نیل به حق حجاب است.

ب ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹: حال پیر چنگی را بعد از بیداری و حیرت وصف می‌کند که در جلال ذوالجلال مستغرق شد و حال و قالی ورای حال و قال عادی یافت.

۸

تمهید: نظیر این قصّه در مصیبت نامه عطار هم هست اما روایت مولانا لطف دیگر دارد. در باب مأخذ قصه رک، مأخذ قصص/ ۳۱-۳۰ مقایسه شود با: سوتی/ ۲۷۵ ت.

ب ۳۷۰: مصرع دوم: یعنی در یک سرا دو «من» گنجایی ندارد.

۹

تمهید: در باب منشأ این قصّه، که نشان می‌دهد در کار حق نباید میل و هوی را دخالت داد بعضی روایات در مأخذ قصص/ ۳۸-۳۷، ذکر شده است. جهت تفسیر آن و مأخذ اصل حکایت رک: بحر در کوزه/ ۵۵ ت ج.

ب ۳۸۱: مراد آن است که در محاربه حال من موافق با آن اشارات قرآنی است که می‌گوید: «ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی» (۱۷/۸) یعنی در محاربه با دشمن، آن من نیستم که تیغ و تیر می‌زند، آن‌که تیغ و تیر می‌زند خداست.

ب ۳۸۲: بیت یعنی من هستی خود را از پیش راه برداشته‌ام و جز حق برای هیچ چیز دیگر - از جمله وجود خودم - سهمی قائل نیستم تا به خاطر آن به خشم آیم و دست به قتل بزنم.

ب ۳۸۶: یعنی در راه حق مثل کوه استوارم و اگر هم مثل پرگاه شوم آن باد که می تواند مرا از جای برآرد باد اوست - اشارت و حکم اوست. پس نمی گذارم تا تندباد خشم بیهوده مرا از جای در ریاید.

ب ۳۸۷: یعنی میل در وجود من جز به اشارت و الزام باطنی او به حرکت در نمی آید چون رهبر و فرمانده (= سرخیل) من جز عشق خدای یگانه نیست.

ب ۳۸۹: یعنی با تیغ حلم گردن خشم را زده ام. خشم حق را که او در حق کافران دارد رحمت می شمارم پس نه با خشم خویش بلکه با خشم حق که حکم اوست با دشمن می جنگم.

ب ۳۹۳: یعنی تو نقشی هستی که دست حق آن را نگاشته است، ساخته دست من نیستی تا من به خاطر خود و به خاطر خشم خود ترا نابود و تباه کنم.

ب ۳۹۵: کافر، چون این سخن وی را بشنید در دل او نوری پدید آمد و از تأثیر آن نور کمربندی (کمربند ترسایان) را که به نشان نامسلمانی بر میان داشت برید.

ب ۳۹۸: یعنی پنجاه کس از خویشان او هم به تبعیت او عاشقانه روی به اسلام آوردند و مسلمان شدند.

ب ۳۹۹: یعنی امیرالمؤمنین با همان تیغ حلم که خشم خود را با آن سر بریده بود چندین حلق را که به علت کفر سزای بریدن بودند و نیز چندین خلق را که مستحق کشتن بودند از کفر و هلاک و خرید.

دفتر دوم

۱۰

تمهید: در باب سبب تأخیر در شروع به نظم دفتر دوم رک: سرّی / ۶، الف - پ.

مولانا سبب تأخیر را عمداً مکتوم می دارد و آن را منسوب به حکمت های الهی می نماید. از یک روایت افلاکی برمی آید که دیباجه کنونی دفتر دوم با آنچه مولانا در دفعه اول تقریر کرده است تفاوت دارد. عبدالباقی گلپینارلی، تّر و شرح مثنوی ترجمه دکتر توفیق سبحانی ۲۰/۲.

ب ۴۰۱: مصرع دوم: تبدیل خون به شیر یعنی آماده شدن غذایی بهتر به جای غذای

پست. برای آنکه طفل از خون که در رحم مادر از آن تغذیه می‌کرد بی‌برد و از شیر که بعد از ولادت غذای اوست تغذیه گردد فاصله زمانی ضروری است.

ب ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵: مراد آن است که حسام‌الدین یکچند به سبب استغراق در اندیشه‌های روحانی به معراج حقایق رفته بود، ازین رو غنچه‌های معانی که در خاطر ما جوانه زده بود، چون از دم همت و طلب او بی‌بهره مانده بود همچنان نشکفته (= ناکفته، ناشکافته) مانده بود اینک که او از اوج آسمان باز آمد، با این بازگشت او که از دریای حقایق به ساحل باز آمد، چنگ شعر مثنوی هم به ساز آمد.

ب ۴۰۶: یعنی مثنوی که زداينده زنگ از روح‌ها بود، بازگشتش به دنبال این تأخیر به منزله روز استفتاح بود. استفتاح مدت پیشواز رفتن روزه و عبادات و ادعیه در نزد متشرعه است که غالباً در آن ایام از روز نیمه ماه رجب آغاز می‌شد. لفظ در استعمال مولانا نمی‌رساند که مرادش تطابق آغاز دفتر دوم با روز پانزدهم ماه رجب باشد. اهمیت بازگشت به کار مثنوی که نزد او استقبال نوعی عبادت محسوب است مراد است.

ب ۴۰۸: بازگشت در پایان مصرع اول یعنی که برگشت در پایان مصرع دوم یعنی تبدیل به باز شد. تبدیل بلبل به باز کنایه از نیل به قدرت و استعداد بیشتر است — در مورد حسام‌الدین.

ب ۴۱۱: یعنی باید این دهان را که طالب و جاذب لقمه‌های شهوت و هواست فرو بست تا بتوان دریافت که آنچه چشم را از مشاهده دنیای غیب مانع می‌آید حلق و دهان است یعنی هوی و شهوت مانع دیدار جهان دیگر است.

ب ۴۱۳: یعنی به خاطر همان یک قدم که آدم در ذوق نفس زد — خوردن شجره ممنوعه — فراق صدر جنت طوقی شد و به گردنش افتاد.

ب ۴۱۶: دیده نور قدیم: حقه عین‌الله، کنایه از انسان کامل است که آدم نخستین نمونه آن است. انسان کامل که به درجه قرب الهی رسیده است به حکم حدیث معروف قرب النوافل در مرحله‌یی از کمال قرار دارد که خدا چشم او، و گوش او و دست او است. ب ۴۲۲: آنکس که خلوت را بر صحبت ترجیح می‌دهد، همین سیرت را هم از نتیجه صحبت حاصل کرده است.

ب ۴۲۴: ناظر به بیان تفاوت است بین حس جسمانی که انسان را به عالم تن (مغرب) پای‌بند می‌دارد و حس باطنی که انسان را به سوی عالم نور (= مشرق) می‌کشاند.

ب ۴۳۰: آینه را قدما از آهن صیقل داده می‌ساخته‌اند. حافظ: نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم.

ب ۴۳۳: مصرع دوم قرآن، مأخوذ از آیه شریفه فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ (مریم/ ۲۳) یعنی درد طلب بنده را به کوی قرب حق می‌رساند چنانکه همین درد بود که مریم را به خرما بن رسانید و او را به ولادت عیسی مشرف کرد.

۱۱

تمهید: قصه فروختن بهیمه صوفی، در مثنوی متضمن انتقاد از تقلید و پیروی بی‌تأمل از اقوال عام است. حکایت‌هایی هم نظایر آن هست که عین قصه مولانا نیست. ماخذ قصص/ ۵۱. معهذا قصه به همین صورت که هست رسوم اهل خانقاه را تصویر می‌کند و شاید در بین صوفیان خانقاه‌های عصر زیانزد بوده است. مولانا به انتقاد رسوم مترسمان خانقاه هم که برای سورو لوت و سماع به خانقاه‌ها می‌آمده‌اند و از حقیقت معنی خانقاه که محل جمعیت سالکان صاحب درد بوده است بی‌خبر بوده‌اند، نظر دارد. مقایسه با: بحر در کوزه، ۱۸۳ ج.

ب ۴۳۶: مصرع دوم: نزدیک آمد که فقر به کفر هلاک کننده‌ای انجامد.
ب ۴۴۷: خود صوفی صاحب بهیمه هم چون تمایل خویش را به غذای چرب و شیرین و سماع اهل خانقاه دید با خود گفت اگر امشب طرب نکنم کی فرصت و امکانش را خواهم یافت.

ب ۴۴۸: آغاز کرد = یعنی آغاز کردند، نظیر این استعمال در آن ایام در شعر و نشر متداول بوده است. در المعجم شمس قیس، دیباجه کتاب، این طرز استعمال شایع و جالب است مقایسه شود با قول ظهیر فاریابی درین مطلع:

سفرگزیدم و بشکست عهد قربی را مگر به حيله ببینم جمال سلمی را

که در مصرع اول بشکست بمعنی بشکستم آمده است.

ب ۴۶۰: خادم خانقاه صوفی را مسخره کرد، و بین آنها نزاع برخاست. ریش بین: یعنی ریش مرد را بنگر که با آن مایه ریش انبوه گویی عقل ندارد و حرف‌های خلاف عقل می‌زند.

۱۲

تمهید: حکایت تمثیلی است در بیان آنکه در دفع مهلکات نفس تأخیر نباید کرد چرا که هر چه درین کار تأخیر شود از بین بردن آنها دشوارتر خواهد بود. برای مأخذ تفسیر رک: سرنی ۱۵۸ پ ت، مقایسه با همان مأخذ ۳۷۲ ج.

ب ۴۹۰: مصرع دوم: رسان یعنی رسیده. مراد آن است که خسته شدن و مجروح بودن دیگر که از تأثیر خوی بد تو به ایشان رسیده است.

ب ۴۹۶: مصرع دوم: ایام کشت یعنی موقع و فصل مناسب برای کشت و کاشت مراد آن است که فرصت مناسب را از دست فرو مگذار.

ب ۵۰۱: *عروة الوثقی* (قرآن کریم ۲/۲۵۶ و ۳۱/۲۲) یعنی دستگیره استوار. ترک کردن هوی و هوس دستگیره‌یی است که استوار است و هر که در آن چنگ زند بنا شاخه‌یی که به دست می‌گیرد جان خود را از عالم سفلی برتر می‌کشد و به سوی آسمانها می‌برد.

۱۳

تمهید: حکایت موسی و شبان یک گونه قصه تعلیمی است. مولانا درین حکایت حدود مسأله تشبیه و تنزیه را طرح می‌کند. موسی ظاهراً بعد از درخواست «آرئی» و جواب «لن توانی» گرایش شدیدی به تنزیه پیدا می‌کند و عجب نیست که درین حکایت چوپان را که اقوالش رنگ تشبیه دارد عرضه ملامت قرار دهد مع هذا وحی الّهی به او نشان می‌دهد که تشبیه و تنزیه در مورد زاهدان و عابدان است، حال عاشقان و رای آن مقالات است و قرب حق با مجرّد آداب و رسوم عابدان حاصل نمی‌آید. مولانا درین قصه، از بعضی حکایات منسوب به موسی الهام گرفته است (مأخذ قصص / ۶۱-۶۰) اما در تقریر آن تصرف‌های جالب کرده است. ظاهر آن است که منشأ الهام او حکایات عامیانه شایع در افواه اهل عصر باشد (گلپینارلی، نثر و شرح ۲/۲۲۹). حاصل وحی موسی در منظره‌اش با چوپان مضمون ارشادی شد که در حدیث نبوی آمده است: *انّ الله تعالی لا ینظر الی صورکم و اموالکم ولكن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم*. برای تفسیر و تفصیل قصه رک: بحر در کوزه ۲۶ ج، ج.

ب ۵۲۶: یعنی یک اصطلاح در حق کسی مدح است در حق دیگری ذمّ در حق آن یک شهد است در حق این یک سَمّ.

ب ۵۳۳: عاشقان خرابند، هر نفس در حال سوختن و تباه شدن قرار دارند به ده ویران می‌مانند که عشر و خراج از آن نمی‌ستانند.

۵۴۹: **یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ**، مأخوذ است از قرآن کریم (۲۷/۱۴)، و مراد از اشاره بدان در اینجا بیان این نکته است که به حکم این معنی گفته و کرده تو از آن حق است و تو از مؤاخذه در آن‌ها معاف هستی.

۱۴

تمهید: حکایت تعلیمی است شامل تقریر مقالات اهل تصوّف، در طیّ این مقال مولانا نظر به بیان علوّ مرتبه مردان خدا دارد. مضمون عتاب در طیّ حدیث در اصل خطاب خداوند به فرزند آدم است (احادیث مثوی / ۵۷) غزالی در احیاء العلوم، مضمون عتاب را در خطاب به موسی یاد می‌کند که ظاهراً مأخذ قول مولانا همان است: (مأخذ قصص / ۶۷) مقایسه شود نیز با بحر در کوزه / ۲۷ ت.

ب ۵۵: ای طلوع ماه دیده تو ز جیب، اشاره به معجزه معروف ید بیضاء موسی است. در مصرع اوّل بیت هم عتاب را باید به صورت مُمال خواند: عتیب.

۵۶۲: مأخوذ است از حدیث نبوی که صوفیه نقل یا وضع کرده‌اند: **مَنْ ارَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ**، احادیث مثوی / ۱۹۸.

۱۵

تمهید: درین ابیات مناجات گونه، مولانا نشان می‌دهد که نیل به کمال برای سالک به عنایت حق وابسته است حتی میل به دعا که در انسان پیدا می‌شود از لطف و هدایت اوست باید همه چیز را از لطف و انعام او چشم داشت.

ب ۵۶۴: مصرع دوم: یعنی لطف تو که همواره ظاهر و جلی است و لاجرم با اسباب و وسایط همراه است، در خور آن است که به لطف مستقیم و بی‌واسطه و خالی از وسایط

و اسباب تلقی شود، که لطف خفی است.

ب ۵۷۰: اینکه در جسم ما و در میان مشتی خون و روده که وجود ظاهر ما همان است عقل و فهم عطیه توست و جز با اکرام تو نقل آن عناصر روحانی درین هیا کل ظلمانی چگونه ممکن بود.

ب ۵۷۱: در تقریر مواهب و عطایای حق، بازگوش و چشم را برمی شمارد و طرز بیان یادآور عبارت حکمت آمیز نهج البلاغه است: **اعجبوا لهذا الانسان ينظر بشحم و يتكلم بلحم و يسمع بعظم و يتنفس من خرم**. نهج البلاغه، متن و شرح از دکتر سید جعفر شهیدی / ۳۶۲.

ب ۵۷۴: حق آن قوت، یعنی به حق آن قوت التهی که فضل تست و بر همه احوال و اعمال ما حاکم است، تو که هر لونی از الوان مولود و مخلوق اراده و مشیت توست برین حال، که حال تلوین است رحم فرما و ما را از این فقدان تمکین که موجب رنگ رنگ شدن و تلون ماست، باز رهان.

ب ۵۷۵-۵۷۶: یعنی ما را معروض امتحان خویش مفرما تا رسوایی های دیگر ما را نهان کرده باشی.

ب ۵۷۸: **وَ أَشْجُدُ وَأَقْتَرِبُ** مأخوذست از قرآن کریم (۱۹/۹۶) و اشارت به آنکه سجود موجب قربت به درگاه الهی است.

۱۶

تمهید: حکایت ابلیس و معاویه بدین گونه که مولانا مطرح کرده است گویا مأخذی در روایات ندارد. اما نظیر مضمون مناظره در روایات هست (مأخذ قصص ۳-۷۲). اینکه مولانا از بین صحابه و اولیاء، معاویه را برای مقابله با ابلیس انتخاب کرده است، ظاهراً باید باین سبب باشد که حتی یک خلیفه‌یی که مظهر کمال زهد صحابه هم نیست از فوت نماز تا این حد تأثر و تحسّر می‌یافته است. قصّه در عین حال بهانه‌ای بوده است برای طرح مسأله اعتذار ابلیس که مولانا عمداً از خوض در آن به طور صریح خودداری کرده است.

ب ۵۹۳: اعتذار ابلیس از زبان خود اوست. در کلام صوفیه این مضمون سابقه دارد.

مقایسه شود با یک قطعه سنائی بدین مطلع:

با ما دلش به مهر و محبت یگانه بود سیمرغ عشق را دل ما آشیانه بود
که در دیوان خاقانی هم با اندک اختلاف هست.

ب ۶۰۲: مصرع دوم: چشمه‌های لطف از وجود ما جاری می‌کرد.

ب ۶۰۷: اصل اقتضای سکه الوهیت او داد و لطف و بخشش است، قهر لازمه آن نیست و بر نقد او که همه لطف است قهر بیش از غباری که در جای خود قرار و دوام هم ندارد نیست.

ب ۶۰۹: الزام فرقت که طرد ابلیس از آن ناشی است هر چند حاکی از قهر اوست، در حقیقت برای آن است که قدر وصل او به درستی دانسته شود و قهر و طرد مراد اصلی نیست.

ب ۶۱۶-۶۱۵: چون بر نطع او، که در آن می‌بایست من نقشی را که بر عهده دارم بازی کنم همین یک بازی بود، چه می‌توانستم کرد، بازی را باختم و چنانکه او می‌خواست از درگاه طرد شدم و خویشتن را در بلا انداختم.

ب ۶۲۰: یعنی جسارت و گستاخی تو آن اندازه بود که حتی با خدا هم یک به دو کردی - اشارت به قول او در قرآن کریم (۱۲/۷) *خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ*، که گفت و شنود گستاخانه اوست با پروردگار.

ب ۶۲۱: یعنی این حرف‌های معرفت‌آمیز تو مثل بانگ صغیر است که صیاد می‌زند و هر چند همان بانگ مرغان است که او از آن تقلید می‌کند اما بانگ او از مرغ نیست، از مرغ گیراست.

ب ۶۲۳-۶۲۲: ابلیس جواب داد که این اشکال انگیزی را بگذار من بین نقد و قلب حال محک را دارم، آنها را تمیز می‌دهم اگر سکه قلب را و پس زده‌ام از آن است که من صراف شناسنده‌ام با آن دشمنی نداشته‌ام فقط قیمت آن را معین کرده‌ام.

ب ۶۲۹: علم الاسماء بگ - در توصیف آدم بکار رفته است، یعنی صاحب و واجد مرتبه علم الاسماء. اشارت به کریمه: *و عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ (۲/ ۳۱)*.

ب ۶۲۹: مصرع دوم: یعنی در سرعت دویدن این سگ که مثل برق می‌دود، آدم با آنکه تعلیم از حق می‌یابد و به وحی و الهام موصوف و مفتخر است از وی واپس می‌ماند.

ب ۶۴۱: نشانی که مولانا از زبان معاویه در باب تفاوت بین راست و دروغ نقل می‌کند در بیت ذیل است که در متن نقل نشده است: گفته است الکذب ریب فی القلوب گفت الصدق طمأنین طروب: برای مأخذ. رک: احادیث مثنوی / ۶۵.

ب ۶۴۵: مصرع دوم: یعنی تویی که مردم را به غفلت (از حق) وا می‌داری.

ب ۶۵۳: مصرع دوم: تا چنان آه پرسوز که به سبب فوت نماز برمی‌آوری، حجایی را که بین تو و حق هست نسوزاند و حجاب را باید مُمال خواند برای استقامت قافیه - حجیب.

۱۷

تمهید: حکایت اعرابی ساده لوح و همراه زیرک و فیلسوف او را مولانا ظاهراً از روایات قدما نقل کرده است، به احتمال قوی از یک قصه منقول در عیون الاخبار دینوری (مأخذ قصص / ۷۹)، اما در نقل آن تصرف‌های خردمندانه کرده است. حاصل آن هم تقریر و تأکید این نکته است که رزق به عقل نیست، به علاوه زیرکساران عالم که اوقات خود را صرف تدقیق در لطایف عقلی می‌دارند از عمر بهره‌ای جز دوری از لطف الهی حاصل نمی‌کنند و عقل مرده ریگ آنها جز شومی نتیجه‌ای ندارد، لاجرم بر علم ظاهر نمی‌توان اعتماد داشت و باید علم را از سرچشمه موهبت الهی کسب کرد.

ب ۶۶۶: مصرع دوم، یعنی با چنان فکر و رای خوب تو اینگونه پیاده، بی مرکب و دچار محنتی.

ب ۶۸۴: انتقادی‌ست از حکمت شایع بین فلاسفه که در بیت بعدی گوید زاده طبع و خیال است و از نور ذوالجلال خالی است.

۱۸

تمهید: ابیات ناظر به بیان این معنی است که در سلوک راه حق آنچه نوراهان و مبتدیان را زیان می‌رساند برای کاملان موجب زیان و خسران نیست و آنچه آنها با مبتدیان تقریر می‌کنند در حدّ فهم آنهاست، بر خود ایشان موجب الزام نیست چرا که آنها ازین مراتب گذشته‌اند.

ب ۶۹۳ و ۶۹۴: یعنی پدر هر چند با عقل والایی که دارد هندسه اجزاء عالم را می‌داند باز برای طفل نوزبان خویش با او تی‌تی می‌کند و بدینگونه به او لفظ لفظ کلام یاد می‌دهد. اگر استاد مکتب که از فضل و دانش بهره دارد به کودک نوآموز الفبا و حروف ابجد می‌آموزد و برای آنکه او فرق حروف نقطه‌دار و بی‌نقطه را یاد بگیرد عبارت الف چیزی ندارد، ب یک نقطه به زیر دارد و امثال آنها را تلقین و تکرار می‌کند چیزی از فضل و دانش او کم نمی‌شود.

۱۹

تمهید: منشأ قصه ظاهراً امثال عامیانه باشد که غالب اختلافات اهل عالم را ظاهری و لفظی تلقی می‌کرده‌اند. همچنین ممکن است از یک عبارت کلیله و دمنه متأثر باشد. در باب منشأ رک: بحر در کوزه / ۷۷ ج. در جریان قصه مولانا نشان می‌دهد که اختلاف خلق غالباً ظاهری و ناشی از عدم تفاهم است. مقایسه شود با: سؤنی ۱۸۰ ت.

ب ۷۰۵: این پُتم: به ترکی یعنی این مراسم، این از آن من است. نسخه‌های متأخر مثنوی برای ایجاد مناسبت لفظی و آهنگی بیشتر و برقرار کردن توافق افزونتر با قافیه بعد به جای این عبارت ترکی، لفظ «ای گُرم» آورده‌اند که ترکی است یعنی ای چشم من.
ب ۷۱۴: آنصُتوا، در مصراع دوم یعنی خاموش باشید. مأخوذ از قرآن کریم (۷/ ۲۰۴ و ۲۹/ ۴۶).

دفتر سوّم

۲۰

تمهید: سوّمین دفتر مثنوی به احتمال قوی در سنه ۶۶۴ و بلافاصله بعد از پایان یافتن دفتر دوّم آغاز شد. این بار هم حسام‌الدّین به علت بیماری که بر وی عارض شده است در درخواست و مطالبه شروع یک دفتر تازه اصراری ندارد امّا مولانا خود را در حالی می‌یابد که جز ادامه نظم چاره‌یی ندارد و حسام‌الدّین را به سعی کردن در برقراری مجلس نظم و ضبط و تدوین مقالات منظوم تشویق می‌کند. این هم که در دیباچه منثور

کتاب خاطر نشان می‌سازد که حکمت‌ها جنود بخدایند و او قلوب خلق را بدان تقویت می‌کند، باید مضمون همان تشویق‌ها باشد که وی در الزام حسام‌الدین به ضبط این سومین دفتر با وی باید در میان گذاشته باشد. از آنچه در بیت اول این دفتر می‌گوید نیز برمی‌آید که ظاهراً مولانا دفتر سوم را پایان دفترهای مثنوی در نظر داشته است و می‌خواسته است سنت معمولی عامیانه درین موارد رعایت شود — که گویند تا سه نشه بازی نشه.

ب ۷۱۵: یعنی اینکه کارها تا سه بار تکرار کنند، سنت و برای رفع شبهه و رفع اشتباه است. مثل است تا سه نشه بازی نشه رسول خدا سلام را سه بار جواب می‌داد، نماز و نهم بیشتر سه رکعتی سنت بود. نیکلسون این بیت را از زهرآداب نقل می‌کند: «لا تحسبن الوتر واحدة / إن الثلاث تتمه الوتر» حدیثی هم هست که الزام این سنت را به سیرت رسول خدا منسوب می‌دارد «کان اذا تکلم بکلمه اعادة ثلاثاً حتی تفهم...» احادیث مثنوی / ۷۱-۷۲.

ب ۷۱۶: در مورد دفتر سوم هر گونه عذری را کنار بگذار.
 ب ۷۱۹: مأخوذ از قرآن کریم: رَفَعَ السَّمَوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ تَرْوُنَهَا (۲/۱۳).
 ب ۷۲۴: مأخوذ از قرآن کریم «یا نار کونی برداً و سلاماً» (۶۹/۲۱).
 ب ۷۲۶: یعنی در عالمی که انبساط دارد و منبسط بودنش ناشی از کثرات آن است مزاج روحانی تو که مافوق عناصر و ارکان است اکنون به سبب ریاضت یا مکاشفه از کثرت رسته است و مرتبه وحدت را التقاط کرده. ملتقط: التقاط کنند.
 ب ۷۲۸: یعنی در ارشاد و تدبیر طالبان، هم لقمه معرفت می‌بخشی و هم استعداد جذب آن را.

۲۱

تمهید: در تقریر این دعوی که تبدیل مزاج شرط کمال است مولانا حال جنین را در نظر می‌آورد که او با جدا شدن از زهدان خون را که غذای اوست تبدیل به شیر می‌سازد بدینگونه از فطام خون تبدیل مزاج می‌یابد و راه کمال می‌پوید با این حال اگر در همان تنگنای رحم به او گفته شود که بیرون از آن مکان دنیایی هست و وسعت و نعمت و امنیت بیشتر دارد باورش نمی‌شود و این حال در بین عام خلق عالم هم هست، هر چه به

آنها از نعمت و وسعت و فسحت دنیای بعد از مرگ سخن بگویند، برای آنها قابل باور کردن نیست و از همین روست که گاه به انکار آن می پردازند.

ب ۷۴۸: ادراک حسی او چون جنس چیزی را ندیده باشد لاجرم علت انکار در وی زیادت می شود و این قول را نمی پذیرد.

ب ۷۴۹: ابدال اولیاء حق، یا گزیدگان او. ابدال در نزد صوفیه معدودی از مردان حق محسوبند که حقیقت حال آنها از خلق مستور است اما قوام عالم به وجود آنهاست. اینجا مراد از ابدال، مطلق مردان حق است که خلق را به حق دعوت می کنند و خلق هم به علت انس و علاقه‌یی که به این عالم دارند غالباً از ادراک و قبول دعوت آنها محروم می مانند. مقایسه با: سرنی ۱ / ۱۸۸.

۲۲

تمهید: مولانا در اینجا دنباله سخن خود را، در ابیات پیشین که درین انتخاب نیامده است، ادامه می دهد و با تقریر این معنی که انسان لحظه به لحظه در حال مرگ و رانده شدن به نقطه پایان حیات است، به مخاطب خاطر نشان می کند که عمر انسان به یک انبان آکنده از زر می ماند که روز و شب همانند کسانی هستند که زر را از کیسه بیرون می آورند و می شمرند تا همین خالی می شود اگر انسان در برابر لحظه های عمر که از دست می دهد چیزی ذخیره آخرت نسازد، دچار حسرت و خسران ابدی خواهد ماند.

ب ۷۵۸: بیت یعنی هر لحظه از عمر خویش را که در جریان حیات روزانه از دست می دهی چیزی عوض بستان تا حقیقت معنی و اسجد و اقترب (قرآن ۹۶ / ۱۹) را دریابی - که در آن اشارت، خداوند خاطر نشان می سازد که قربت حق در مقابل به جا آوردن سجود است و لاجرم هر چیز عوض دارد و نباید عمر را بی عوض از دست داد.

ب ۷۶۱، ۷۶۲: عمارت کردن خانه آخرت که انسان را بدان اندرز داده اند به درست کردن سنگ و چوب و بنای محکم برای گور نیست، به این است که در عالم صفا انسان خود را گوری سازد و کبر و منی خود را در آن دفن کند. تشبیه قالب به گور در دیوان هم هست. در شرح نیکلسون این بیت برای آن معنی به شاهد آمده است:

دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

۲۳

تمهید: در دنبال قصه پیل با خورندگان بچه پیل، که بوی دهان آنها موجب شد تا پیل، خورندگان بچه را بشناسد و هلاک کند، مولانا خاطرنشان می‌کند که گند بوی دروغ و گناه از دهان خلق آشکار است و به بوگیران گردون می‌رسد. این مثال مأخوذ از حدیث نبوی است که می‌گوید: «أَنْتِ لِأَجْدِ نَفْسِ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ» که اشارت به اوپس قزنی است. مولانا به این نتیجه می‌رسد که پس باید نفس را پاک داشت تا پیش رسول و ملائک مایه شرمساری نشود.

ب ۷۷۰: اشاره به حدیث نبوی مذکور در تمهید فوق است و مراد آن است که صاحب شریعت، حقیقت حال ما را در می‌یابد و از انفاس ما به آنچه در درون ماست آگهی حاصل می‌کند.

ب ۷۷۷ و ۷۷۸: دو بیت یعنی دعاهایی هست که بوی دلهای بی‌ایمان از آنها می‌آید. گنهکاران چون خود را در معرض عذاب یابند گویند پروردگارا ما را بازگردان. جواب آید که به دوزخ در روید و سخن مگوئید. اشارت مأخوذ است از قرآن: قَالُوا... رَبَّنَا أَخْرِجْنَا مِنْهَا فَإِنْ عُدْنَا فَإِنَّا ظَالِمُونَ. قَالَ اخْسِئُوا فِيهَا وَلَا تَكْلُمُونَ (۱۱۰-۱۰۹).

ب ۷۷۹: یعنی اگر در دعا صدق نیت داری اما لفظ آن که بر زیانت می‌آید موافق قاعده زبان نباشد همان کژ بودن لفظ که نشانه‌یی از صفای قلب تست در نزد خداوند مقبول است.

۲۴

تمهید: با توجه به آنکه دهان آلوده به گناه دعایش در درگاه حق مقبول نیست. خداوند به موسی علیه‌السلام وحی می‌کند که در خطاب با من با دهانی دعا کن که با آن دهان گناه نکرده‌ای — دهان غیر. لازمه این اشارت نیکی در حق خلق و جلب رضایت و دعای آنهاست.

ب ۷۸۵: یعنی اگر با دهان غیر مرا نمی‌خوانی باری دهان خود را پاک نگهدار و روح

را از آرایش گناه برکنار ساز.

ب ۷۸۶: یاد حق همه پاکی است با دهانی که آلوده باشد نمی‌آمیزد همانکه نام حق به دهانی که با آن گناه نکرده‌یی در آید، دیگر جایی برای آلاشی که از گناه پدید آمده باشد باقی نخواهد ماند.

۲۵

تمهید: داستان برزگر و مار در موزیان نامه / ۳۶ آمده است، نظیر آن در قصه ازوپ یونانی هم هست (ماخذ قصصی) حاصل بیان آنکه: نفس خبیث تا به آن‌کس که به او نیکی کرده است بدی نکند از دنیا نرود. حدیث: **حرام علی النفس الخبیثه ان تخرج من الدنیا حتی یرئی الی من احسن الیها**. (شرح نیکلسون ۲/۲۶).

ب ۸۲۷: حُرّاقه جنبانیدن برای افسون کردن بوده است، در غزلیات آمده است: هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر / بر خوانم افسونش حُرّاقه بجنبانم حراقه ظاهراً چوب یا شمشیری چوبین بوده است با تزیینات پرزرق و برق که مارگیر با جنبانیدن آن معرکه خود را آغاز می‌کرده است. مقایسه با فروزانفر، دیوان شمس ۷/ ۲۵۹. ب ۸۴۰: یعنی خون خوردن برای حجاج خونخوار کار مشکلی نیست. حجاج را باید به صورت ممال خواند.

ب ۸۴۳: فرعون چون انار یکم الاعلی گفت رود نیل از جریان باز ایستاد و چون توبه کرد به اشارت او روان شد و خلق پنداشتند که آب نیل به حکم او روان است. ب ۸۴۵: صَقَر = باز، یعنی جاه و مال می‌تواند پشه‌ای را به باز و شاهین تبدیل کند. ب ۸۴۷: مصرع دوم: یعنی وقتی ازدها از افسردگی نجات یابد و زنده شود تو لقمه اویی.

۲۶

تمهید: داستان پیل و خانه تاریک در تقریر مولانا قصه‌ای است تمثیلی که متضمن تعلیم هم هست. داستان، این نکته را تقریر می‌کند که حقیقت را خلق عالم هر یک بر حسب اندازه ادراک خود در تصوّر می‌آورد و تمام آن برای آنها قابل درک نیست. اصل قصه را مولانا از سنائی یا غزالی باید اخذ کرده باشد و در مقابسات ابو حیّان توحیدی هم

بدان اشارت هست (ماخذ قصص / ۹۶). معهذا تمثیل، سابقه‌ی کهنه‌تر دارد و در قول افلاطون و حکمت هندیان هم نظیرش هست (بحر در کوزه / ۹۳ ت، ث).

۸۶۰: یعنی جنبش کف‌های دریا از دریاست اما تو کف را که ظاهر است می‌بینی و دریا را که زیر کف واقع است نمی‌بینی.

ب ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹: یعنی این سخن بدینگونه که در بیان بشری می‌گنجد البته تمثیل ناقصی بیش نیست چیزی که نقص ندارد کلام حق است اما اگر حق آن کلام را به بیان آورد مایه لغزش افهام می‌شود و اگر آن را به بیان نیارد ترا محروم گرداند و وای بر تو که محروم می‌مانی. آنگاه اگر حق آن سخن را که آنسری است در مثالی صوری به بیان آورد تو به همان صورت می‌چسبی، چرا که تو اهل صورتی و مثل گیاه پایت. در خاک است و از همین روست که مثل گیاه به بادی سر می‌جنبانی. مقایسه با شعر کمال اسمعیل:

چنان به عالم صورت دلت بر آشفته‌ست که گر به عالم معنی رسی صور یابی
ب ۸۷۴: یعنی خویافته و دلبسته به شیری هستی که از پستان خاک به تو می‌رسد، رهایی از عادت شیرخوارگی را از قوت دلها طلب و «قوت القلوب» درینجا ایهام به کتاب قوت القلوب ابوطالب مکی هم دارد — که در تصوف کتابی معروف و پرمایه است.

ب ۸۸۳: یعنی میوه تا کال و خام است به سختی از شاخه جدا می‌شود زیرا چون خام است شایسته مجلس و در خور آنکه در مهمانی و قصر و کاخ عرضه نمایند نیست.

۲۷

تمهید: در این ابیات مولانا عشقی را وصف می‌کند که معشوق او حقیقی است. عشق به وجودی است که یگانه و یک توست، نهایت مقصد و مقصود هم همان است. قبل از ورود درین بحث مولانا در حکایت عاشقی که در نزد معشوق «عشق نامه» می‌خواند بیهودگی عشق مجازی را به تقریر آورد که در آن عاشق مفتون صورت و ظاهر است و عاشق هم او را بدان سبب دوست دارد که در واقع از عشق او به لذتی که مطلوب اوست می‌رسد و این عشق از عشق واقعی فاصله بسیار دارد.

ب ۸۹۵: ابن الوقت: یعنی آنکه وقت در او تصرف دارد چنانکه پدر در پسر. شرح

داعی ۵۴/۲. مراد آن است که صوفی موقوف حال و وقت است اما آنکه صافی است و در مرحله تلوین نیست از وقت و حال فارغ است. مقایسه با شرح اسرار/ ۲۰۸.

ب ۹۰۰: تفاوت بین صوفی و صافی را که در ابیات سابق گفت به تکرار و تأکید باز می نماید.

۲۸

تمهید: دلالات لطیف مولانا درین جا برگرفته از ابیاتی است که در متن اصلی بین آنها فاصله بسیار است اما در مضمون و معنایشان فاصله بسیار نیست. در ابیات نخست توجّه می دهد تا انسان آمادگی برای نیل به مراتب علوی نداشته باشد، تمایل بدان پیدا نمی کند، در ابیات میانه خاطر نشان می کند که انسان وقتی منظور حق می شود که دلی صاف و خالی از تعلّقات مادی حاصل کند. سرانجام در ابیات آخرین به این نتیجه می رسد که دل وقتی از قید مال و جاه آزاد شد مقبول حق تواند گشت. اما چنین دل کجاست؟

ب ۹۲۴: یعنی از آبی که در گل تیره هست نمی توان وضو ساخت.

۲۹

تمهید: در این ابیات مولانا فرزندان آدم را خلیفه زادگان می خواند، از آنکه وارث یا مستعد وراثت آدم در عنوان خلیفه الله فی الارض هستند، اما آنها را بشدّت از فریب و اغوای شیطان که پدر ایشان را از بهشت به بیرون کشاند بر حذر می دارد. در تقریر این معنی حتی خاطر نشان می کند که آن صیّاد بارها شما را به دام انداخت و لطف حق شما را از آن دام رهایی داد. شکر این رهایی هم آن است که دیگر به سوی دام و دانه صیّاد ننگرید و به پاس آنکه شمار را از آن دام آزاد کرد — نعمت حق را بپاید یاد کرد.

ب ۹۳۵: عَلَیْنِ: لفظ قرآنی است (سورة مطفّفتین / ۱۸: إِنَّ كِتَابَ الْاِبْرَارِ لَفِي عَلَیْنِ. مراد از علین آسمان یا جهت علوی نفس انسان است که اعمال نیک در آن مصور گردد. شرح مثنوی شریف / ۲۷۱.

ب ۹۴۱: آدم چندان گریست که از اشک چشم او از زمین گیاه روید و گریه او بدان سبب بود که چرا نام او در جریده «لا» ثبت شده بود و در شمار عاصیان آمده بود. لا در

معنی نفی ورد است و کسانی که نام آنها در دنبال آن می‌آید به نحوی از انحاء از شمول لطف حق محروم هستند.

ب ۹۴۲: یعنی طزاری او (= ابلیس) را از اینجا قیاس کنید که مهتری مثل آدم از دست طزاری او ریش می‌کند و زاری می‌کرد.

۳۰

تمهید: قصه‌ای است تعلیمی که در ضرورت اجتناب از عجله است و در همه کاری تأنی و آهستگی را توصیه می‌کند. مأخذ حکایت حدیث نبوی است که دراصحیح بخاری و صحیح مسلم آمده است: عن ابن عمر، قال رجل للنبی: ائی اخذع فی البیوع. فقال: اذا بایفت فقل لاخلافة = و فی روایة اخرى و فی الخيار ثلاثة ايام. احادیث نبوی / ۱۱۸.

ب ۹۵۸: حدیث: الثانی من الله و العجلة من الشیطان، احادیث مثوی / ۹۵. یعنی درنگ از خداست و شتابکاری از شیطان است پس در هیچ امر نباید شتابکاری ورزید.

ب ۹۶۰: مصرع دوم: عقل منتقد یعنی عقل سنجیده و آزموده.

ب ۹۶۱-۹۶۲: خداوند زمین و آسمان را در شش روز آفرید ورنه این قدرت را داشت که با اشارت کُنْ فیکون، صد زمین و آسمان را در یک آن به وجود آورد. سورة اعراف / ۵۴.

۳۱

تمهید: تجلی‌های حق را بر اعیان کاینات ذکر می‌کند که به آنها حیات و قدرت و جمال می‌بخشد.

ب ۹۷۰: مصرع دوم: چگل نام جایی است در ترکستان که به حسن خیزی مشهور است، نظیر طراز. زیباییان چگل و خوبرویان طراز در شعر کلاسیک فارسی شهرت دارند.

ب ۹۷۲: زَرّ جعفری یعنی زَرّ پاک تمام عیار و گویند منسوب به جعفر برمکی است.

ب ۹۸۴: نعمت و لذت وصال حق به اندازه رنج و محنتی است که سالک و طالب در راه آن کشیده باشد.

ب ۹۸۵: تا انسان در غریبی رنج و محنت فراق رانیازموده باشد از بازگشت به شهر و دیدار خویشان، لذت نمی‌یابد.

۳۲

تمهید: قصه‌ای تمثیلی است که در آن نخود رمز مرید، کدبانو نماد شیخ و آتش رمز ریاضات و سلوک است. مولانا درین تمثیل نشان می‌دهد که تسلیم به ریاضت لازمه کمال است اما این ریاضت باید تحت نظارت شیخ کار افتاده انجام گیرد که خود در بوته ریاضت صافی شده باشد.

ب ۹۹۳: حدیث: قال الله عز وجل: سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي. احادیث مثوی / ۲۶.
 ب ۱۰۰۲: مصرع دوم: اَنِّی ارانی - خواب دیده‌ام ترا سر می‌بُرم اشاره به قصه خلیل و ذبیح است مأخوذ از قرآن کریم (۳۷ / ۱۰۲)
 ب ۱۰۰۷: مصرع دوم: سرانجام تبدیل به لقمه شدی و جزو وجود زندگان گشتی پس به حیات زندگان رسیدی.
 ب ۱۰۱۳: مصرع دوم: عبارت عربی اجزاء قطعه‌ای منسوب به حلاج است: اَقْتُلُونِی یَا ثِقَات / اِنَّ فِی قَتْلِ حَیَات.
 ب ۱۰۲۳: مصرع اول: تا وقتی سگ طوق ندارد سگ شکار آموخته نیست. مصرع دوم اگر مستقل باشد: یعنی ازین روست که سالک ناآزموده خام است و ذوق ندارد.
 ب ۱۰۲۸: مأخوذ از قرآن کریم: کَلَّا اِنَّ الْاِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَکَافٍ (سوره علق / ۶-۷).

ب ۱۰۲۹: پیل چون هند را خواب ببیند، پیلبان را اطاعت نمی‌کند و با او از در حيله درمی‌آید.

ب ۱۰۳۰ تا ۱۰۳۳: شیخ هم مثل مرید همان ریاضت‌های سلوک را چشیده است تا به مرتبه ارشاد رسیده است.

ب ۱۰۳۴: یعنی در جوانی با خود می‌گفتم برای آن باید با سرعت مراتب را در پی هم طی کنی تا تبدیل به علم و صفات معنوی گردی.

ب ۱۰۳۶: تحذیر می‌کند از توهم فکر تناسخ که ممکن است بعضی ازین قول آن را نتیجه گیرند.

ب ۱۰۳۷: یعنی از قرآن هم بسا اشخاص که آن را تفسیر به رأی کردند دچار گمراهی شدند. قرآن را تشبیه به رسن می‌کند. یکی هست که با دست زدن در رسن از چاه برمی‌آید یکی هم هست که دست در رسن می‌زند و درون چاه می‌رود.

ب ۱۰۳۸: چون ترا سودای برآمدن از چاه و اعتلاء به بالا نباشد رسن دلو را گناه نیست. قرآن را تشبیه می‌کند به ریسمان دلو که چون در چاه افتاده‌ای دست در آن زند از چاه برآید. مضمون از اشارت و اعتصموا بحبل الله جميعاً (قرآن ۳/ ۹۸) و حدیث: القرآن حبل الله المتین مأخوذ است. گمراه شدن مربوط است به تفسیر قول قرآن کریم که گوید: يُضَلُّ به کثیراً و یهدی به کثیراً (۲/ ۲۶) که کلام خرده‌گیران است نه از قول مؤمنان.

۳۳

تمهید: ابیات شامل تقریری خطابی و تعلیمی است در بیان آنکه دل به دل راه دارد و آنچه در قلب عاشق می‌گذرد در قلب معشوق هم راه پیدا می‌کند. مولانا در نقل قصه آن مرد که عاشق صدر جهان بود بازگشت او را به بخارا نتیجه توجّه قلبی صدر نشان می‌دهد. باقی دلالات مبنی بر تداعی معانی است به حکم الکلام یجزّ الکلام، که در دلالات مثنوی همواره مشهود است.

ب ۱۰۴۰: تنّه سفالین دو چراغ به هم متصل نیست، آنجا که نور از آنها برمی‌آید نورشان به هم متصل می‌شود. پس دلها هم چنانکه در بیت سابق گفت به هم روزن دارند و گر چند تن‌هاشان جدا و دور از هم هستند.

ب ۱۰۴۲: یعنی عشق در وجود عاشق که آید تن او را نحیف و باریک کند و چون در تن معشوق پدید آید آن را خوش و فربه کند.

ب ۱۰۴۴: تفسیری از کریمه: یحبّهم و یحبّونه (۵/ ۵۴).

ب ۱۰۶۷: بر خلاف تن که میل او به آب و سبزه است، میل جان به حیات است و به حیّ که بدو حیات می‌بخشد.

ب ۱۰۷۰: اشاره به کریمه: یحبّهم و یحبّونه که در تفسیر بیت شماره در ۱۰۴۴ نیز آمده است.

ب ۱۰۷۱: مصرع دوم: قافیه کردن دال فارسی با دال عربی در عصر مولانا مطلوب نبوده است.

۳۴

تمهید: قصّه دادخواستن پشه از باد در پیشگاه سلیمان در اسرار نامه عطار نیز یاد شده است و شاید همان مأخذ مولانا باشد. در لمعات عراقی هم بآن اشارت هست و عراقی از معاصران و تا حدّی از مریدان مولانا بوده است. مقایسه با مأخذ قصص / ۱۲۶.

ب ۱۰۸۶: مصرع دوم: کریمه: و آخرین مقوّنین فی الاضفاد (۳۷/۳۸) یعنی غیر از آن شیاطین که به خدمت سلیمان در آمده‌اند دیگران بسته بند و زنجیرند و پس چگونه ظلم توانند کرد.

ب ۱۰۹۲: مصرع دوم: آسمانی شاه یعنی سلطان الهی. سلیمان سلطنت خود را سلطنت الهی می‌شمرد.

ب ۱۰۹۵: زیبادوی: دوی یعنی آواز نرم باریک، شرح داعی ۱۳۶/۲.

ب ۱۱۰۰: مصرع اول: برهان یعنی برهانی مقرون به حجّت و دلیل.

ب ۱۱۰۲: مصرع دوم: دفع مدّعی عدو یا دفع داوری که او مطرح کرده است.

ب ۱۱۰۶: مصرع دوم: زیرا که او از نهاد من دمار برمی‌آورد و مرا هلاک می‌کند.

ب ۱۱۱۰: سرّده: محرک و راه‌انداز در فتنه و جنون، بیت یعنی وقتی حق سالک را به شوق و هیجانی جنون‌آمیز تحریک نماید دیگر کدام جایی در وجود او برای عقل می‌ماند. کل شیء هالک الا وجهه: همه چیزی هلاک شونده است الا وجه او.

ب ۱۱۱۱: یعنی آنچه پیش وجه حق هالک و فانی است هست و نیست هر دو است از آنکه هم ظاهر در برابرش معدوم و هالک است هم باطن، زیرا اصلاً هستی در نیستی نمی‌گنجد و خود امری طرفه است.

ب ۱۱۱۲: حاکی از توجه گوینده به احتراز از طرح مسایلی است که ممکن است فهم خواننده را مشوب سازد.

۳۵

تمهید: ابیات مثنوی در مقوله تغزل عرفانی که شرح عشق و عجایب عوالم روحانی را بیان می‌کند. مولانا در ذیل روایت وصال بین صدر بخارا و عاشق چیزی از تجربه احوال قبلی خود را تقریر می‌کند.

ب ۱۱۱۳: مصرع دوم: کنایه از آنکه هفتاد و دو ملت اختلافشان دیوانگی است اما آن دیوانگیشان از عشق است.

ب ۱۱۱۴-۱۱۱۵: این دو بیت وصف حال عاشق راستین است که غرق حیرت است و کیش او ورای آئین هفتاد و دو ملت است.

ب ۱۱۲۰: دَم هستی: نفس رحمانی، یا صاحب آن که عارف است، مخاطب این قول است. یعنی ای عارف که نفس رحمانی هم داری هر چه از عشق به بیان آری حتی اگر بگویی حقیقت هستی نه اسم دارد نه رسم دارد، باز هم تعینی بدو بسته‌یی. مقایسه با شرح سبزواری ۷-۲۵۶.

ب ۱۱۲۲: مصرع دوم: «قفص» بشکل قفس با سین نیز در جاهای دیگر مثنوی قافیه شده است، همچنین در نزد سایر شعرا نیز مکرر در قوافی سین آمده است.

ب ۱۱۱۴: تحذیر از آنکه سالک دریافت‌هایش را پیش کسانی که محرم آن نیستند آشکار کند.

دفتر چهارم

۳۶

تمهید: دفتر چهارم دنباله طبیعی و ادامه اجتناب‌ناپذیر دفتر سوم است، با آنکه مولانا در آغاز دفتر سوم تقریباً آن را آخرین دفتر مثنوی تصور می‌کرد، ناتمام ماندن یک قصه‌اش در پایان دفتر سوم و طولانی شدن آن دفتر، وی را به نظم دفتر چهارم کشاند. خود او در آغاز این دفتر ازین جزّار کلام که البته شوق و اصرار حسام‌الدین هم مؤید یا موجب آن بود تعجب دارد و در حالی که حسام‌الدین را الهام‌بخش خود می‌خواند از اینکه مثنوی را شوق و جاذبه حسام‌الدین به تطویل و تفصیل می‌کشاند با لحنی که از خرسندی حاکی است یاد می‌کند.

ب ۱۱۳۱: مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ. احادیث مثنوی / ۱۹.

ب ۱۱۳۳: مأخوذ از کریمه: لَيْفَنَّ شُكْرُكُمْ لَا زَيْدَتَكُمْ (قرآن کریم ۷/۱۴).

ب ۱۱۳۷: مثنوی را تشبیه به آب نیل می‌کند که در ماجرای فرعون و موسی قبطی

آن را سراسر خون می‌دید و سبطی آب می‌یافت و از آن می‌نوشتید.

۳۷

تمهید: در باب مأخذ این قصه که چون از عیسی پرسیدند در عالم وجود از همه اصعب چیست. رک: مأخذ قصص / ۱۲۹.

ب ۱۱۴۲-۱۱۴۳: عوان ظاهراً مخفف اعوان یعنی یاران است، مراد از آن کسی است که اشخاص مورد سوءظن حکومت را گزارش می‌دهد و، توقیف یا جلب می‌کند و به این مفهوم در نزد اکثر عامه که طالب رویارویی با دستگاه حکومت نبوده‌اند در شمار اعوان ظلمه بشمار می‌آمده‌اند پس عوان به همین صورت مخفف لفظ و به معنی پلیس مخفی و گزارش دهنده احوال مردم به حکومت است و در مثنوی مکرر آمده است مولانا به همین اعتبار او را درینجا معدن خشم و مظهر خشونت تلقی می‌کند و می‌پرسد چنین کسی چه امیدی به رحمت حق دارد جز آنکه ازین خوی بد خویش باز گردد و استغفار کند؟

ب ۱۱۴۵: چمین عبارت است از بول و مدفوع. یعنی البته بول و مدفوع هم در جای خود چیزهایی لازم بشمارند اما هیچ کس چمین را ماء معین بشمار نمی‌آورد.

۳۸

تمهید: مولانا پیش ازین در ابیاتی که درین مجموعه مجال نقل نیافت درباره روح الهی و ارواح اولیاء، بر وجه تمثیل به تقریر پاره‌یی نکات پرداخت و چون دنباله آن سخن به روح حیوانی و فقدان اتحاد واقعی بین اینگونه ارواح منجر شد باز بر وجه تمثیل به تقریر دقیق می‌پردازد. این بار تمثیل در باب چراغی است که روشنی خانه است و آن محتاج به فتیله و روغن است چنانکه جان حیوانی هم به اموری که موجب تقویت آن گردد احتیاج دارد. درین تمثیل مولانا در عین حال هم نشان می‌دهد که روح حیوانی اتحاد و وحدت ندارد و هم معلوم می‌دارد که همانند نور چراغی که بی‌روغن و فتیله بماند معروض فناپذیری است.

ب ۱۱۵۲: روح حیوانی چون نوری که دارد معروض فناست دوام و بقای آن تا وقتی

است که روز در رسد. چون روز روشن در رسید دیگر چه علتی و کدام بهانه‌یی برای دوام حیات آن هست؟

ب ۱۱۵۴-۱۱۵۵: یعنی ارواح حیوانی پدران ما هم البته بکلی فانی نیستند چرا که می‌باید در حشر حساب پس دهند، اما همانند چراغ خانه که آمدن روز جایی برای ادامه نور افشانی آن نمی‌گذارد آنها هم مثل ستاره و ماه که در شعاع آفتاب از جلوه می‌افتند ناپدید می‌شوند تا باز هنگام حشر به امر حق آشکار گردند.

۳۹

تمهید: داستان ابراهیم ادهم و سبب هجرت او از ملک و مال در روایات صوفیه سابقه دارد. منشأ روایت مولانا ظاهراً روایت نقل عطار در تذکرة الاولیاء است (مأخذ قصص ۱۳۴) و صورت قصه در بعضی موارد یادآور داستان بودا و هجرت او در طلب حقیقت است، اما اینکه قصه را از روی حکایت او بر ساخته باشند بعید به نظر می‌رسد. با این حال در آنچه مولانا به بیان آورده است طرز نقل خالی از غرابت نیست. چون قصه را مولانا از قول سلیمان نبی نقل می‌کند که وی آن را برای بلقیس می‌گوید و هر چند نوعی اخبار از آینده است طرز بیان متضمن آن نیست: مقایسه با سونی / ۱۶۱ الف، ب، پ.

ب ۱۱۶۰: آنچه شبها کام و مراد پادشاهان را نگهبانی می‌کند عدل است. چوبک زنان بام‌ها که پاسبانی می‌کنند نیستند.

ب ۱۱۶۱: یعنی صدای داروگیر چوبک زنان که بر بام قصر وی با آهنگ چوبک نوعی موسیقی نقاره مانند راه انداخته بودند در نظر او نه برای حراست وی بود نه برای نشان دادن حشمت و جلال شاهانه. بلکه منظورش آن بود تا از آن هیا بانگ چیزی از الحان ارباب سماع را بشنود و حال او به مشتاقان طریق حق می‌مانست که از بانگ رباب خیال خطاب الهی در جانشان منعکس می‌شود.

ب ۱۱۶۲: این بیت توجیه و ایضاح بیت سابق است یعنی ناله سرنا و بانگ طبل که بر بام سلطان می‌زنند تا حدی یادآور ناقور کل است. ناقور به معنی شاخ و بوقی است که در آن می‌دمند و از آن صدای سخت برمی‌خیزد. در قرآن (مذثر / ۸) فاذا نُقِرَ فی الناقور در مفهوم نفع صور است. مناسبت لفظ مبنی بر آن است که بانگ سرنا و دهل چوبک زنان

صدای نفع صور را به خاطر ابراهیم ادهم می‌آورد - که به نوعی مشتمل بر مزده وصل بود.

ب ۱۱۶۳: مشهور است که حکما اقسام موسیقی را هر یک از آواز گردش فلک اخذ کرده‌اند. شرح داعی ۱۷۵/۲. چنانکه فیثاغورث گوید من صدای اصطکاک افلاک را شنیدم و از آن علم موسیقی را نوشتم، شرح اسرار / ۲۷۸.

ب ۱۱۶۸: مقایسه با قول مولانا در غزلیات:

دانی سماع چبود قول بلی شنیدن از خویشتن بریدن با وصل او رسیدن
دانی سماع چبود بیخود شدن ز هستی اندر فنای مطلق ذوق بقا چشنیدن
و این ابیات نشان می‌دهد که مولانا سماع را غذای روح و موجب تمتع عاشقان حق می‌نگریسته است و درین باب در مثنوی و دیوان اشارت‌های بسیار است چنانکه حکایات ولدنامه سلطان ولد، و قصه‌های افلاکی در مناقب العارفين نیز گواه این معنی است.

۴۰

تمهید: نزاع مجنون با ناقه به صورت تمثیلی از تنازع عقل و نفس مطرح می‌شود. در عنوان حکایت به این تنازع بدینگونه اشاره می‌شود که میل مجنون سوی حژه است، میل ناقه سوی کُره. حکایت را شاید از روی شعری که در همین زمینه به مجنون نسبت داده‌اند ساخته باشند (مأخذ قصص / ۱۳۹) شعر منسوب به مجنون را مولانا هم در عنوان حکایت نقل کرده است.

هو۱ ناتی خلفی و قدّامی الهوی و انّی و ایساها لمختلفان

نیز مقایسه: شرح نیکلسون ۱۶۴/۲.

ب ۸۴-۱۱۸۳: مجنون وجودش از عشق و سودا پر بود ناچار در طیّ راه بیخود می‌شد. در این موارد آنچه می‌باید مراقب احوال باشد عقل است و سودای لیلی عقل وی را زایل کرده بود.

ب ۱۱۹۰: دو صحبت: تصحیح قیاسی. یعنی باید از دو صحبت یکی را اختیار کرد صحبت من یا صحبت کُره. متن: از تو صحبت. به اعتقاد حاجی سبزواری صحبت از تو تعبیری خواهد بود عکس صحبت با تو، مقایسه شود با شرح اسرار ۲۹۳ و این توجیه

خالی از تکلف نیست.

ب ۱۱۹۵: اشاره به سرگردانی قوم موسی در تیه، بعد از خروج از مصر.
 ب ۱۱۹۶: **خُطَوَتَيْنِ وَ قَدْ وَصَلَتْ يَا خَطَوَتَيْنِ اِذَا تَجَاوَزْتَ وَصَلَتْ**.
 قول شبلی در جواب این سؤال سائل: **كَمْ مَنْزِلًا بَيْنَ الْعَبْدِ وَالرَّبِّ؟** رک نیز: تذکرة الاولیا ۱/۱۶۵. مضمون بیت یعنی راه تا وصال دو گام بود از قلابی که تو بر من فکندی راه بقدر شصت سال طولانی شد.

ب ۱۲۰۲: یعنی پایش را بست و گفت اکنون گویی می شوم و غلطان غلطان مثل گویی در خم چوگان عشق لیلی سرگردان به سوی او می روم.
 ب ۱۲۰۸: اشاره به حدیث نبوی است که از صوفیه نقل شده است: **جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ تَوَازِي عَمَلِ الثَّقَلَيْنِ**. مولانا توازی را در این کلام متضمن فرونی گرفته است، نه برابری. اینکه به همین حدیث نظر داشته است از بیت سابق معلوم می شود.

۴۱

تمهید: مولانا اینجا ناظر به تقریر این معنی است که انسان به کرم درون سیب می ماند. تا وقتی آن را نشکافد، از درخت و باغ و آنچه ماورای سیب است خبر ندارد. اگر هم به ماورای وجود خود آگهی دارد آن آگهی موهبت الهی است. مقایسه شود با سرنی/۲۹۴/الف.

ب ۱۲۱۴-۱۵: آتشی که با آتش زنه از آهن یا سنگ می جهد آتشی خرد است آنرا با پنبه نسوز (حراق) نگه می دارند و حراق آن را می پرورد و به شعله تبدیل می کند. طالب حق هم ابتدا اندک آتشی در وجودش پدید می شود و چون شیخ آن شعله را می پرورد و نگهداری می کند به شعله شوق و محبت تبدیل می شود.
 ب ۱۲۱۷: از کواکب ثابته است **بِرْ دُكْبِ دُبِّ اكْبَرِ** و نور چشم را به رویت آن اعتبار کنند، شرح اسرار ۲/۲۹۹.

ب ۱۲۳۰-۱۲۲۷: بارنامه: اسباب تجمل و آنچه بدان نازند یعنی این همه قوت که جسم را به سبب جان حاصل است تازه بارنامه روح حیوانی است، روح انسانی از آن فراتر است کمالش مرتبه روح احمد است که در سیر جبرئیل را در لب دریای جان ملایک

و پس می‌گذارد و اشارت به معراج رسول اکرم آنجا که جبرئیل از همراهی وی باز پس ماند و گفت: تقدم يا محمد فَإِنْ تَجَاوَزْتَ احْتَرَقَتْ أَجْنَحَتِي يَا لَوْ دَنُوتَ أَنْمَلَةٌ و قول مولانا در بیت ۱۳۳۰، تقریر همین معنی است.

۴۲

تمهید: در باب این خطاب الهی در حق موسی رک: مأخذ قصص و تمثیلات/ ۱۴۸. مضمون قصه نشان می‌دهد که احساس آنکه در هیچ امری جز به لطف حق کاری از پیش نمی‌برد او را در نزد خداوند مقرب می‌سازد.

ب ۴۲-۱۲۳۹: در کریمه اَیَاکَ نَعْبُدُ و اَیَاکَ نَسْتَعِین، مراد حصر است یعنی جز تو را نپرستیم و جز از تو یاری نجوئیم. آنچه موجب محبت خدا در حق موسی است همین معنی است که او این حصر را در عمل به جا می‌آورد و مثل کودک که جز مادر هیچ کس را نمی‌شناسد او هم تنها ناظر به حق است.

۴۳

تمهید: مولانا در اینجا، هم ارتباط خواب را با تجربه حیات روزانه نشان می‌دهد هم به بیان این معنی نظر دارد که معرفت یعنی باز شناخت حقایق برای کسی ممکن است که آن شناخت را به صورت اجمال دریافته باشد و به آن شعور یافته باشد.

ب ۶-۱۲۴۵: یعنی خواب هندوستان را پیل می‌بیند که چندی از عمر در آنجا زیسته است، خر از هند دور نیفتاده است تا هند را به خواب ببیند.

ب ۱۲۴۷: اشارت کریمه: یا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِکْرًا کَثِیرًا (۴۱/۳۳) و کریمه: اِرْجِعِیْ اِلٰی رَبِّکَ رَاضِیَّةً مَّرْضِیَّةً (۲۸/۸۹) خطاب حق هست اما نیل به مرتبه آن برای هر کس میسر نیست.

ب ۱۲۵۰: بهر لی و لک: برای آنچه به من مربوط است و آنچه از آن تست. «بهر» در موضع عبارت زائد می‌نماید اما ضرورت کلام آن را الزام کرده است لاجرم حشو نیست.

ب ۱۲۵۱: یعنی خلقی که از گریبان آنها بوی عطر می‌آید - رایحه ارتباط با عالم الهی.

ب ۱۲۵۲: یعنی از آسیبی که به ادراک تو می‌رسد، دریاب که در خاک وجود تو گیاه

نوی در حال روییدن است. نبت یعنی گیاه، رستنی.

ب ۸-۱۲۵۷: از پیامبر پرسیده شد نشان دخول نور در قلب مؤمن و انشراح آن چیست. قال التجافی عن دارالغرور والاناة الى دارالخلود. برای تفصیل رک: فروزانفر، احادیث منوی/ ۱۳۵.

۴۴

تمهید: در اینجا مولانا به تقریر این معنی نظر دارد که سالک نباید به آنچه او را حاصل شده است مغرور شود و خود را از شیخ بی نیاز پندارد، زیرا عقل عقلاست و آنکه از عقل خویش پیروی می کند در دریای خیال غوطه می زند. پس استغراق درین دریا برای آن کسی که با عقل خود می خواهد در دریای روح شنا کند بیهوده است. باید درین کار به کشتی هدایت انبیا پناه برد.

ب ۶۱-۱۲۶۰: یعنی من و خلیفگان راستین من کشتی نوحیم مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي مَثَلُ سَفِينَةٍ مِّنْ رَّكِبِهَا نَجَا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ جامع الصغیر ۲/۱۳۶ به نقل از گلشنارلی شرح و نثر ۴/۴۰۴.

ب ۱۲۶۳: لا عاصم الیوم مأخوذ از قرآن کریم: سوره هود/ ۲۳، از زبان نوح در خطاب به پسرش کنعان، آمده است.

ب ۱۲۶۸: مَهر خدای: مأخوذ است از تعبیر قرآن (۷/۲) و (۴۶/۶) یعنی آنکه گوش کنعانی دارد، خداوند گوش او را مَهر کرده است و او هیچ گونه نصیحت نمی پذیرد.
ب ۱۲۶۹: موعظه از مَهر حق عبور نمی کند و امر حادث و سابق حکم و قضای حق را تغییر نمی دهد.

ب ۱۲۷۰: حدیث خوش پی سخنانی است که در دنبال این بیت می آید و تقریر آن بر این فرض است که مخاطب گوش و چشمش مثل گوش و چشم پسر نوح به مَهر خدای بسته نباشد.

۴۵

تمهید: ابیات ذیل دلالات و شامل قول مولانا است در بیان آنکه هدایت چرا به متقین اختصاص دارد. (۳/۲) و قصه قبطی و سبطی را بر وجه تقریر در همین معنی در نظر دارد

که آب نیل برای قبطی خون است، برای سبطی که تابع دین حق است آب، چرا که این شربت خاص متقین است و آنکه نه از آن قوم است از آن بهره‌ای ندارد.

ب ۱۲۷۶: یعنی در چشم تو صد هزاران خشم نسبت به پیروان حق (عباد الله) وجود دارد که در حکم سبطیان هستند و سزای خشم تو نیستند.

ب ۱۲۷۹: آیا آب زهره آن را دارد که از امر خداوند صمد بگردد و برای کافران بجای آنکه خون باشد خاصیت آب داشته باشد.

ب ۵-۱۲۸۴: دو بیت یعنی مثنوی و کلام حکمت در گوش هر کس در می‌آید اما فقط صورت تمثیل و افسانه آنها. همه کس مغز و حقیقت آن‌ها را در نمی‌یابند. حقیقت مثنوی فقط وقتی در زیر پرده افسانه در آمده باشد در گوش اهل هوی راه پیدا می‌کند.
ب ۱۲۸۸: آنکس که شامه ندارد یا اخشم است بوی مشک و سرگین برایش یکسان است.

ب ۱۲۹۲-۱۲۸۹: آنکه کحل عنایت دیده باطنش را باز نکرده باشد حتی در کلام ذوالجلال هم فقط به قصه‌ها می‌نگرد و خویشتن را به آنها مشغول می‌دارد اما اگر دلش واقف شود که این سخن کلام حق است و روح و حیات دارد و سوسه کلی از جانش ناپدید می‌گردد، دلش به گلستان معنی راه می‌یابد. چون هر کس از سرّ صحف الهی بویی برده باشد در باغ و جوی روحانی می‌پرد و سیر گلستان می‌کند.

ب ۱۲۹۶: ماه در جهانگیری و آسمان پیمایی شهره است شبها از یک‌سوی افق تا سوی دیگر سیر می‌کند و پهنه آسمان را به یک‌شب در می‌نورد.

۴۶

تمهید: در بیان آنکه انسان چون احساس بی‌نیازی کند سرکشی آغاز، حکایت فحطی مصر و تضرع فرعونیان در عهد موسی نمونه است. چون به دعای موسی رفع فحطی شد، فرعونیان سیر شدند و باز با موسی دم از طغیان زدند، پس نفس را که حال فرعونیان دارد نباید سیر کرد و کام و مرادش را بر آورد.

ب ۱۲۹۸: یعنی نفس تا آتش ریاضت نبیند خوب نشود چنانکه آهن هم تا وقتی

در اخگر آتش تافته نباشد کوفتنش فایده ندارد و چیزی از آن راست نشود.

ب ۱۳۰۱: اسکیزه لگد انداختن که خر چون بار از پشتش بگیرند چنان کند، انسان هم چون مستغنی شد طاغی شود: *إن الإنسان ليطغى أنْ رآه استغنى* (قرآن علق / ۷-۶)

ب ۱۳۰۷: اینکه روح مراحل و احوال پیشین خود و آنچه را پیش از اتصال به جسم و دنیای جسم سیر کرده است فراموش کند و از یاد ببرد عجب نیست چون انسان مدتها در شهری زندگی می‌کند وقتی شهر دیگر را خواب می‌بیند در آن حال هیچ به‌خاطرش نمی‌گذرد که این شهر او نیست و درینجا فرو مانده است.

ب ۱۱-۱۳۱۰: اشارت دارد به آنکه روح چون اجتهاد گرم و تأمل درست نکرده است دلش صاف نشده است تا واقع ماجرا را به خاطر آورد و از روزنه راز سر بر آرد و اول و آخر را با چشم باز بنگرد.

۴۷

تمهید: درین ابیات مولانا مراتب و اطوار خلقت آدمی را از ابتدا تا مرحله کمال بر سبیل تدرّج و تکامل تقریر می‌کند. توجّه به جریان حرکت استکمالی در اندیشه مولانا درین ابیات انعکاس دارد.

تقریر مولانا ازین جریان چنانکه از بیت ۱۳۲۳، بر می‌آید ناظر به سیر عقل است که در انسان به کمال می‌رسد و باز هم اطوار و منازل دیگر در پیش دارد و سرانجام به کمال ممکن می‌رسد.

ب ۲۴-۱۳۲۳: انسان در عالم ظاهر اطواری را که عقل او در مراتب پیشین تکامل پیموده است یاد ندارد و البته از طوری هم که عقل او در عالم حاضر دارد تحوّل کردنش قطعی است.

ب ۱۳۲۹: حدیث: *الدّنيا كحلْم النائم* (احادیث مثوی / ۱۴۱) بر وفق این سخن حیات دنیا، همچون خوابی است که خواب بیننده ببندد و او خود پندارد که این خواب نیست بیداری است و دوام و وقوع راستین دارد.

ب ۱۳۴۰: قصاصی که در دنیا انجام می‌شود حيله سازبی برای تأمین نظم عالم است ورنه در پیش زخم قصاص اخروی، قصاص دنیوی چیزی نیست و حکم بازی را دارد.

ب ۱۳۴۱: اینکه خداوند در اشارت کریمه: «و ما هذه الحياة الدنيا أَلَا لَهُوَ و لعبٌ» (۶۴/۲۹) دنیا را بازی و لعب خوانده است از آن روست که این جزا و قصاص که در دنیا انجام می‌شود در مقابل آنچه که در آخرت است به بازی می‌ماند.

۴۸

تمهید: قصه‌ای تمثیلی است در بیان آنکه دیدها و ادراک‌ها را تفاوت هست، بعضی اسباب نزدیک را می‌بینند و از آن نمی‌گذرند، بعضی اسباب دورتر را هم می‌بینند. اما فقط اهل معرفت هستند که آنچه را ورای اسباب است می‌توانند مشاهده و ادراک کنند. تمثیل از غزالی مأخوذ است در احیاء علوم و هم در کیمیای سعادت (مأخذ قصص و تمثیلات / ۱۵۲) برای تفصیل و تفسیر رک: بحر در کوزه ۹۶ الف-پ. موری که عجایب نقش را از قلم می‌بیند نزدیک‌نگر است دورنگر آن مور است که نقش‌ها را از عقل و جان می‌بیند. آنکس که ورای عقل و جان تأثیر خدا را بتواند دید کدام مور است؟

ب ۱۳۴۴: مور دوم که دیدی وسیع‌تر از مور اولین داشت گفت نقش‌ها اثرِ قلم نیست از آن انگشتی (= اصبع) است که آن رامی‌گرداند. ب ۱۳۴۹: مور آخر که نقش‌ها را به عقل و قلب (= فؤاد) صاحب قلم منسوب داشت خبر نداشت که حتی عقل و فواد انسان هم اگر تدبیر و تصرف حق نباشد مثل جماد است، روح و حرکت ندارد.

دفتر پنجم

۴۹

از دیباچه مولانا بر دفتر پنجم: این دفتر پنجم است در بیان آنکه شریعت همچو شمع است راه می‌نماید چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی به مقصود آن حقیقت است. نظیر قول در کلام مشایخ و ارباب مذاهب بسیار است. از جمله ابوالحسن نوری: اذا طلع الصباح بطل المصباح، کشف المحجوب / ۳۷۱ و مرصاد العباد / ۱۴۲.

مقایسه با قول احمد بن ابی الحواری: وی اندر ابتدا طلب علم کرد و به درجهٔ ایمه رسید آنگاه کتب خویش برداشت و به دریا برد و گفت: نعم الدلیل انت اما الاشتغال بالدلیل بعد الوصول محال، کشف المحجوب / ۱۴۷، مقایسه با قول پولس رسول: اگر از روح هدایت شدید، دیگر زیر حکم شریعت نیستید، نامه به غلاطیان ۱۸/۵.

ب ۴-۱۳۵۳: اگر خلق محجوب و موصوف به خشونت (= کثافت) نمی‌بود، در مدح تو داد معنی می‌دادم و غیر از این منطق عادی با بیان دیگری سخن می‌گفتم.

ب ۱۳۵۵: اما چون لقمهٔ باز را به گنجشک نمی‌توان داد به لقمهٔ ماحضری قناعت می‌کنم، آب و روغن کردن: غذای ماحضری ساختن. صعوه: گنجشک.

ب ۱۳۵۸: قدر تو از حد ادراک عقول برتر است بلکه عقل در شرح قدر تو اگر هم اقدام کند اقدام فضولانه‌ای است.

ب ۱۳۶۴: تعظیم قدر تو شرط سخن است، بسا که از نور آن بی‌دیدگان بینائی بیابند.

۵۰

تمهید: مضمون ابیات مقایسه شود با عبارت بهاء ولد: چنانک آب می‌آید و نبات‌ها را سبز می‌کند و باز می‌رود به دریا و معدن خود. بهاء ولد فصل ۱۱۱/۱۵۶.

ب ۱۳۷۰: یعنی خوی من چیزی از طهارت و تنزه که صفات حق است اخذ کرد.

۵۱

تمهید: مضمون حکایت از دو بیت سعدالدین کافی مأخوذ است در لباب الالباب:

طماوس را بدیدم می‌کُند پرّ خویش گفتم مکن که پرّ تو با زیب و با فراست
بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم آگه نئی که دشمن جان من این پر است
ای خواجه پرّ و بال تو می‌دان که زرّ تست زیرا که شخص پاک تو طماوس دیگر است
حکایت مولانا ناظر به تقریر این معنی است که زیب و جاه دنیا مایهٔ تعلّق است و ضرورت رهایی از آن از اینجا است.

با این حال مولانا در دنبالهٔ کلام به این نتیجه می‌رسد که ترک اعتماد بر زیب و جاه موجب می‌شود تا خداوند به حکم اشارت یخرج الحی من المیت (۱۸/۳۰)، آنچه

رامایه زیب و جاه است، وسیله تعالی انسان به مدارج کمال کند و البته در این راه از عجب که مایه ضد بلاست باید پرهیز کرد.

ب ۱۳۷۹: اشاره به رسمی شایع است. سعدی:

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این مرتبه از قدرتر می‌بینم بیش
گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد هرکجا پای نهد دست نداشتش پیش
ب ۱۳۸۰: بادبیزن ساختن از پر طاوس هم رسمی رایج بوده است. سعدی: مروحه
پر طاوسی / حکایت زاهد و پادشاه گلستان / باب دوم.

ب ۱۳۸۲: قلع طراز: برکندن طراز جامه و نقش زیور آن.

ب ۱۳۸۴: ناز کردن مثل شکرنی است، شیرین است اما نی ران باید زیاد خائید ضرر دارد و ممکن است آسیب نی دهان را مجروح کند.

ب ۱۳۸۸: نیاز که به قول مولانا راه آن ایمن آباد است و از خطر خالی است، هر چند در ظاهر جسم را می‌گذارد و لاغر می‌کند اما سینه را روشنی می‌بخشد و از خودی و خودبینی خالی می‌سازد.

ب ۱۳۹۱: اشارت به از خود رهایی است که از آن به مرگ قبل از مرگ تعبیر می‌کنند یعنی از حیات طبیعت بمیر تا خداوند صمد به اشارت **يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ** از وجود مرده تو وجودی که زنده واقعی است بیرون آورد. شعر سنائی بیان همین معنی است:
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته پیش از ما

ب ۱۴۰۲: در هر قطره اشک طاوس صد جواب برای سؤال حکیم مندرج بود.

ب ۱۴۰۵: یعنی عقل و دل که عرشی هستند و اینجا از نور عرش محجوبند، در دنیای حس همانند هاروت و ماروت در چاه سهمناک عالم ماده فرو بسته‌اند - با آنکه پاکند و تعلق به عالم بالا دارند.

ب ۱۴۱۴-۱۵: یعنی خام را که نمی‌تواند از ورای دانه دام را مشاهده کند هنر مایه هلاکت است. پس اختیار سزاوار آنکس باشد که در مقام تقوی به الزام قول «اتقوا»، مالک خود باشد و زور و ضبط داشته باشد یعنی مالک حفظ و تقوی باشد.

ب ۱۴۱۸-۱۹: یعنی آن‌که مالک حفظ و تقوی است صبور است در مقابل وسوسه مقاومت دارد لاجرم زیبایی پر او را دچار وسوسه نمی‌سازد نباید پر خود را برکند چرا که

تیر و سوسه ای هم اگر به او برسد او در مقابل آن سپر دارد و آسیب نمی بیند - معن یعنی سپر.

ب ۱۴۲۳: اگر عقلی می داشتم و یا آنچه مرا باز می دارد در من تأثیر می داشت این سلاح هنر که دارم برای من تیغ ظفر می بود.

ب ۱۴۲۸: به رغم این نفس بد خوی که نمی خواهد روی بپوشد و دایم طالب جلوه گری است من روی خود می خراشم تا موجب نازش من نشود.

ب ۱۴۳۳: تا رگم جنبان بود: تا نَفَس دارم، تا رمقی از من باقی است.

ب ۱۴۳۹: پر برای غیر است و چیزی است که غیر از آن بهره می برد آنچه من از آن بهره می برم و باید آن را حفظ نمایم سر است که خانه سمع و بصر و ستون جسم و وجود ظاهر من است.

ب ۴۹-۱۴۴۷: یعنی خیال، کمترین آکلان است، آکلان دیگر را که در سلسله آکل و مأکول هستند خدای ذوالجلال شناسد پس ازین جوق آکلان بگریز یا بحق که حفظ مطلقاً صفت اوست، یا اگر نتوانی در حفظ حق پناه جویی به آنکس که او از آن صفت الهی بهره دارد بگریز، یعنی به پیر و مرشد خویش.

ب ۲-۱۴۵۱: پیر عقل تو به حکم جوار نفس که خودش در پرده است و خواهش او در تو تأثیر دارد کودک طبع شده است از اینجاست که باید با این عقل کودک طبع خویش یک عقل کامل را که عبارت از عقل مرشد و پیر است قرین سازی تا عقل طفل گشته تو از آن خوی بد که آمادگی تسلیم به جوار نفس است رهائی یابد.

ب ۴-۱۴۵۳: چون دست در دست پیر گذاری از دست آکلان بیرون روی زیرا دست تو در بیعت کسی است که صفت یدالله فوق ایدیهیم (قرآن ۹۸/۱۰)، دارد.

ب ۱۴۵۶: مقایسه: الشیخ فی قومه کالتبی فی اُمته از روایات صوفیه.

ب ۱۴۶۰: مصرع دوم اشاره است به کریمه: فی جیدها حبْل من مَسَد (۵/۱۱۱)، در وصف زوجة ابولهب، که این ریسمان پوشیده چیزی جز حرص و حسد نیست.

۵۲

تمهید: دلالت قول مثنوی اینجا ناظر به تفسیر قولی است که خود قبل از شروع سخن آن را نقل می کند: لا بُدَّ من قرین یدقن معک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما

استطعت (احادیث مثوی/ ۱۶۰) و باتقریر این معنی مولانا مخاطب را به پیروی از عمل صالح و اجتناب دایم از آنچه خلاف آن است توصیه می‌کند.

ب ۱۴۶۳: اما نیل به عمل صالح که کسب در راه سداد است بدون رهنمایی یک استاد راهنما ممکن نیست.

ب ۱۴۷۲-۱۴۶۷: ابیات: یعنی: علم را از طریق قول، و حرفه را از طریق فعل می‌توان آموخت اما فقر را از راه صحبت باید آموخت، زبان و دست در آن نقشی ندارد بی‌هیچ دفتر و زبان فقر را جان طالب از جان شیخ می‌ستاند اما اگر سالک هنوز چیزی از رموز علم و فن را در دل دارد و بسته علم و حرفه است به مرتبه مردان نرسیده است. دل او محتاج شرح است که خداوند در کریمه «الْم تَشْرَح» (۱/ ۹۴) بدان اشارتها دارد.

۵۳

تمهید: در باب مأخذ روایت رک: مأخذ قصص (۱۷۰، ۱۷۱) روایت که از وهب بن منبه منقول است، نشان می‌دهد که خاک هم مثل ملائک، از خلقت آدم که می‌بایست خلیفه حق در ارض گردد، بیم داشته است، هر چند خداوند درین مورد چیزی می‌دانسته است که آنها نمی‌دانسته‌اند و نمی‌توانسته‌اند در خاطر بگنجانند.

حکایت در عین حال اشارت دارد به اینکه مرتبه انسان شامل امر و حکمت قاهری است که ملایک از آن غافل بوده‌اند - اما خاک که طینت انسان از آن ناشی است بویی از آن برده بوده است.

ب ۱۴۸۷: یعنی آنچه عطای تست از عطای او برترست.

ب ۱۴۹۰: برتری تو بر عزرائیل که مظهر قهر و غضب است همانند برتری و پیشی داشتن رحمت بر غضب است. مأخوذ از اشارت حدیث قدسی: سبقت رحمتی غضبی (احادیث مثوی/ ۱۵-۲۶).

ب ۱۴۹۱-۹۲: دو بیت: حاملان عرش خدا چهارند که اسرافیل، میکائیل، عزرائیل از آنجمله‌اند و تو که جبرئیلی به خاطر مرتبه انتباه که خاص تست بر جمله این چهار تن فرمان می‌رانی. در روز محشر هم که حاملان عرش هشت تن باشند باز از هر هشت تن تو برتری. هشت تن حاملان عرش مأخوذ است از کریمه وَ یَحْمِلُ رِبِّکَ فَوْقَهُمْ یَوْمَئِذٍ

ثمانیة (۶۹/۱۷).

ب ۱۵۰۴: یعنی ترا به یزدان لطیف بی نظیر که ترا حامل عرش مجید ساخت (سوگند می دهم).

ب ۱۵۰۶: اشتقاق میکائیل از کیل که زمین ادعا دارد مبنایی ندارد.

ب ۱۵۱۱: اشارت باشد به حدیث: لیس شیئ احب الی الله من قطرتین، قطرة دمع من خشية الله و قطرة دمع یهرق فی سبیل الله، شرح ولی محمد اکبر آبادی به نقل از شرح نیکلسون.

ب ۱۵۱۸: کربلا در معنی عام بکار رفته و لازم لفظ اراده شده است دار ابتلا در اینجا مراد است و ناظر به مکان خاص نیست کشتگان کربلا هم از باب مجاز برای کسانی بکار رفته است که در دار ابتلاء عالم کشته تعلقات آن شده اند. کربلا در مثنوی جای دیگر ۷۳/۳ به معنی محل محنت و ابتلا بکار رفته است و آنجا نیز معنی عام دارد.

ب ۱۵۲۳: محرک، وصف اسرافیل است که نفخ صور او در روز حشر مردگان بی حرکت را به حرکت در می آورد.

ب ۱۵۳۲: مصرع دوم یعنی خاک را بنگر که چه مایه تخییل می کند و چگونه با خیال انگیزی و افسونگری از قبول حکم تن می زند.

ب ۱۵۳۹: مصرع دوم: آمر سرّ و علن یعنی خداوند که بر هر چه آشکار و هر چه پنهان است حاکم و آمر است.

ب ۱۵۴۰: یعنی خدا به حلم در کارها هم امر فرمود و این هم مثل آن امری که برای بردن خاک بتو داده است امرست پس آن امر به حلم را از راه علم دنبال کن.

ب ۴۲-۱۵۴۱: یعنی آن علم تأویل قیاس است در صریح امر جای اشتباه نیست اگر تأویل هم می کنی فکر خود را تأویل کن، این امر صریح غیر قابل اشتباه را تأویل مکن. تأویل عدول از ظاهر امر و تفسیر آن بر غیر صریح است.

ب ۱۵۶۰: از حکم غیر او من حال کران و گنگان و کوران را دارم.

ب ۱۵۶۹: یعنی من مثل قلم هستم که بین دو انگشت نویسنده است، آن که می نویسد اوست.

ب ۱۵۷۷: مصرع: سبب های سه تو: اسباب متنوع و متعدّد که مایه مرگ است و شناخت آنها برای طبیب آسان نیست.

ب ۱۵۹۰: مثل آن‌که در چاه زندانی است چون شب بخسبد و روح او در سیر آید، در خواب باغ و گلستان بیند.

ب ۱۵۹۷: در عالم نور و حیات ابد که عالم صافی و صفاست جان نمره می‌زند که کاش قوم من حال من می‌دانستند: یا لیت قومی یعلمون عبارت اخیر مأخوذ است از قرآن کریم (۲۵-۲۶/۳۶).

ب ۱۵۹۹: فمن السماء رزقکم (قرآن ۵۱/۲۲) که در قرآن آمده است وعده حقّ است. اگر جان بی‌بدن حیات ندارد، این وعده چگونه تحقق یابد، در بیت سابق هم همین‌گونه استدلال کرد که اگر جان بی‌بدن نخواهد زیست پس این فلک و ایوان تماشاگاه کیست.

۵۴

ب تمهید: مأخذ حکایت ظاهراً منطق الطیر عطار است و مولانا با اندک تصرّف آن را روایت کرده است. طرز روایت عطار شیرین‌تر و طرز بیان مولانا، چنانکه باید انتظار هم داشت، عمیق‌تر است. مقایسه با: مأخذ قصص/ ۱۸۲.

ب ۱۶۰۵: یعنی آن گستاخ‌سیر از خودبری که در عین حال غرق بینوایی بود گشاده‌زبانی پیش گرفت و از سر خودبینی و خودنگری (= لَمْتَری) جرأتی به خرج داد با خداوند به طریق انبساط سخن گفت.

ب ۱۶۱۲: هاتف به این غلام آواز داد که بنده بودن را هم ازین غلام که شکنجه می‌کشد و چیزی به زبان نمی‌آورد بیاموز.

۵۵

تمهید: حکایت مأخوذ است از تذکرة الاولیاء عطار. مأخذ قصص و تمثیلات/ ۱۸۵، اینجا مولانا می‌خواهد نشان دهد که مؤمن واقعی کسی است که حتّی کافر هم از ایمان او حسرت می‌خورد. مقایسه با بحر در کوزه/ ۲-۱۴۱.

ب ۱۶۲۴: یعنی چون کافر در ایمان شما بنگرد نامی از ایمان می‌بیند که هیچ معنی

حقیقی همراه آن نیست، مؤمن خواندن شما از همان گونه است که بیابان را مفازه می خوانند. بیابان را که بسیاری مردم در آن هلاک می یابند بر سیل تغال و آرزو مفازه خوانند یعنی آنجا که فوز ایمنی حاصل آید. مقایسه شود نیز با متن مثنوی دفتر دوم بیت ۱۴۷۳.

۵۶

تمهید: دلالات این ابیات ناظر به بیان این نکته است که خداوند نهفته های خلق را به هنگام مصلحت آشکار می کند و سعی انسان در کتمان آن بیهوده می گردد. ظاهر گشتن این اسرار پنهان همانند ظاهر شدن چیزهایی است که در خاک نهفته است و چون بهار در می رسد، ابر و باران و باد و آب آن را از درون خاک بیرون می آورد و آشکار می کند. تعبیری رمزی و توجیهی از قیام قیامت و رستخیز عالم است.

ب ۱۶۲۶: چون تخم بد سرانجام خواهد روئید، نباید آن را کاشت.

ب ۱۶۲۸: بهار که بعد از برگ ریز در می رسد و دوباره گیاه و درخت را زندگی می بخشد برهان وجود معاد و قیامت است.

ب ۱۶۳۱: سز ریشه و آنچه ریشه از آن تغذیه کرده است در بهاران که رستخیز عالم است بر بالای شاخه ها پدیدار می شود.

ب ۱۶۳۴: آنچه اصل و مایه پیدایش آن نتیجه عمل محسوب است هر چند ممکن است به اصل عمل مانند باری از همان اصل است.

ب ۱۶۳۶: اغتفار یعنی آمرزیدگی. طلب کن اغتفار، یعنی آمرزیدگی بخواه.

ب ۱۶۳۹: من جرم خود را به طور معین و مشخص به یاد نمی آورم اما این محنت و گرم که هست ناچار می باید نتیجه یک جرم بوده باشد.

۵۷

تمهید: دلالات ابیات مناجات گونه ای عاشقانه است ناظر بر آنکه طالبان حق دل به زندگی طبیعی نمی بندند مرگ چون برای آنها مایه وصال است نزد آنها محبوب است. در دنبال این معنی به مناسبت پایان دفتر پنجم مولانا خاطر نشان می کند که آنچه در مثنوی آمده است به منزله ستاره هایی است که در تاریکی اوهام مایه راهنمایی است نهایت آنکه

همه کس این رهنمایی‌ها را درک نمی‌کند و از نور این ستاره‌ها جز کشتیبان ستاره‌شناس هدایت حاصل نمی‌نماید، دیگران فقط نور ظاهر این ستاره‌ها را می‌بینند از معانی و دلالات آنها غافل و محروم می‌مانند.

ب ۱۶۴۱: آنها که جان‌دوست و طالب زندگی جاودان هستند، قبله‌شان آب حیوان است چرا که بستان از آب سبز و خندان است.

ب ۱۶۴۲: اما آنها که از مرگ نمی‌ترسند و مرگ آشام هستند به آب حیوان زنده نیستند بقایشان به عشق است از این رو از جان و از آب جان دل برکنده‌اند.

ب ۱۶۴۶: یعنی از اعتمادی که به حشر و بعث دارم مردن برای من مثل خواب است. مولانا هنگام مرگ وصیت کرده بود تا او را بر بالای لحد نهند تا چون نفخ صور برآید زودتر از دیگران سر از خاک برآرد.

ب ۱۶۵۳: نفط انداز: آنکه سلاح آتشین نفط آلود به لشکر دشمن اندازد. نفط در قلعه‌گیری و دفع حمله دشمن نقش قابل ملاحظه‌ای داشته است. کاربرد نفط در مورد باروت هم سابقه دارد.

دفتر ششم

۵۸

تمهید: در دیباچه‌ای فارسی که مولانا بر دفتر ششم مثنوی املاء کرده است این دفتر را مصباح ظلام و هم می‌خواند که شبهت‌ها و خیالات باطل را دفع می‌کند اما آن را به حس حیوان درک نتوان کرد. ابیات پایان دفتر پنجم هم تقریباً نظیر همین توصیف را از مثنوی ارائه کرد. از ابیات آغاز دفتر ششم پیداست که مولانا این دفتر را متضمن تمام (= اتمام) مثنوی می‌داند و به انشاء دفتر دیگر نمی‌اندیشیده است و دفتر هفتمی که بعدها بر مثنوی افزوده‌اند منحول و بکلی خارج از طرح موردنظر مولانا بوده است. مجعول بودن آن هم از خود ابیات آن پیداست و به استدلال حاجت ندارد برای تفصیل رک: فروزانفر، شرح حال مولانا، که بحثی در آن باب دارد ۱۶۱-۱۵۹.

ب ۱۶۵۵: مثنوی را به سبب نقشی که حسام‌الدین در املاء آن داشت از روی

محبت و تعارف حسامی نامه می خواند.

ب ۱۶۵۷: مصرع دوم: تا گرد آن طواف کند آن که طواف بجا نیاورده است.

ب ۱۶۵۸: عشق که انگیزه انشاء مثنوی است با پنج و یا شش کار ندارد چرا که عشق متوجه معشوق است لاجرم جز به واحد توجه ندارد.

ب ۱۶۵۹: ظاهراً اشاره به آن است که مثنوی با همین قسم ششم تمام می شود اما ممکن است فیما بعد دستوری رسد و رازهای گفتنی با بیانی نزدیکتر از آنچه در کنایات دقیق مستتر مثنوی آمده است به صورتی جز آن تقریر گردد.

۵۹

تمهید: دلالات ابیات ناظر به این معنی است که البته حقایق و لطایف حکمت را جز به قدر ضرورت نمی توان به بیان آورد، اما اگر نتوان تمام اسرار را به تقریر و بیان آورد، باری از آنچه با قدر اقتضا مناسب است نمی توان چشم پوشید. شرط آن است که با چشم علاقه و شوق در کلام بنگرند و آن که در مثنوی به این چشم بنگرد آن را جزیره ای ایمن در میان بحر معنی خواهد یافت. در ابیات بعد مولانا نشان می دهد که صورت در عالم دایم در تبدل است. آنچه تبدل ندارد معنی است و صورتها ثبات و دوام ندارند. و حرف گوی و حرف نبوش صورتهاشان فانی می شود اما معنی هاشان باقی و دایم است با این حال ادراک عام از فهم این دقایق قاصر است و لاجرم در تقریر این معانی باید به حد ادراک ها بسنده کرد.

ب ۱۶۷۷: صورت اشیاء فانی می شود اما معنی آنها باقی است به قول مدعی نباید گوش داشت.

پ ۱۶۷۸: یعنی حرف و حرف گو و حرف نبوش به صورت معنی در جهان روح منتظرند تا به آنها چه امر رسد؟

ب ۱۶۸۰: له الخلق و له الامر یعنی عالم خلق و عالم امر هر دو ازوست عالم خلق صورت است و عالم امر روح است که عالم صورت مرکوب آن است.

۶۰

تمهید: ابیات ناظر به تقریر برتری انسان بر سایر کاینات است، مولانا در طی کلام اشاره می کند که این برتری به خاطر جان انسان است، با این حال ورای جان انسانی

جانهای دیگر هست که روح انسانی در مقابل آنها حکم جماد را دارد، لیکن انسان کامل که خلیفه الهی بود، چون پدید آمد جانها همه تحت حکم او درآمدند، ملایک در مقابل جان او ناچار به اظهار خشوع شدند و کمال مرتبه او در وجود محمد (صلی الله علیه و سلم) تجسم یافت که خود و خلیفه زادگانش مرتبه کمال روح محسوبند و وجود آنها مفهوم اشرف بودن انسان را بر سایر کاینات غیر قابل تردید می‌سازد.

ب ۱۶۸۷: هیچ کَرَمْنَا شنید این آسمان؟ البته نه، زیرا این تکریم که از جانب حق بود به بنی آدم اختصاص داشت.

ب ۱۶۸۸: بر زمین و چرخ هم آیا هیچ کس زیبایی و خوبی خود را عرضه کرد؟ این که نکرد از آنجهت بود که نیل به آن صفات شأن آنها محسوب نمی‌شد.

ب ۱۶۹۹: مراد از جان اول، جان حیوانی و مراد از جان جان نفس کلیه الهیه است (شرح اسرار/ ۴۱۵).

ب ۱۷۰۰: مصرع دوم: جان نو مراد جان انسانی است که در وجود آدم پیدا شد و ملایک مأمور به تکریم آن شدند و با آن جان نو اتصال پیدا کردند.

ب ۱۷۰۲: ابلیس از جان نو جدایی گزیده بود لاجرم با جان نو اتصال نیافت: چون عضو مرده‌ای بود و البته نمی‌توانست با جان اتحاد پیدا کند.

ب ۱۷۱۰: اشارت به کریمه نُخْتِمُ عَلَى أَفْوَاهِهِمْ / (۳۶/ ۶۵) در قرآن کریم است و مراد آن است که پیروان ابلیس مُهر بر دهان دارند و به حق شهادت نتوانند داد.

ب ۱۷۱۳: اَنَا فَتَحْنَا آيَةَ قُرْآنِي (۴۸/ ۱) است و آن رمزی بود که قفل‌های ناگشاده را گشود.

ب ۱۷۱۶: مصرع دوم: إِهْدِ قَوْمِي أَنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ: پروردگارا قوم مرا هدایت فرما از آنکه آنها خود هیچ نمی‌دانند.

ب ۱۷۱۷: هر دو باب: مراد باب وحدت و کثرت، یا باب لطف و قهر و یا باب تنزیه و تشبیه است (شرح اسرار/ ۴۱۶).

۶۱

تمهید: ایات شامل مناجات گونه‌ای است که در طی آن مولانا انسان را در جزر و مدّ جبر و اختیار محکوم به حکم حق نشان می‌دهد. از احساس اختیار اظهار ترس و

ناخرسندی می‌کند و به آنجا می‌رسد که رهایی از اختیار چون انسان را در پنجه تقلیب و تصرف حق می‌گذارد، برای وی مطبوع‌تر است. در پایان مولانا نشان می‌دهد که مردم بدان سبب از خودی به بیخودی می‌گیرند که می‌خواهند از الزام اختیار رهایی یابند.

ب ۱۷۳۴: مأخوذ از آیه شریفه وَ تَحْسِبُهُمْ آيِقَاطًا وَهُمْ رُقُودٌ (۱۷/۱۸) که توصیف حال اصحاب کهف است درون غار که خفته‌اند. آنها را بیدار پنداری و آنها به خواب اندرند. ب ۱۷۳۵: خواه بر یمن خفته باشم یا بر یسار از آن حال بیرون نیایم جز آنکه مثل گویی که چوگان می‌راندش بی‌اختیار باشم.

ب ۱۷۳۹: از چهار میخ عالم عناصر که مرا فرو بسته است رهایی می‌یابم و از این خوابگاه شتران (= مناخ) که عالم حیات عنصری است به ساحت و عرصه جان می‌جهم. ب ۱۷۴۲: مصرع دوم: خمر و زمز: اسباب لهو و لعب. خمر (= باده)، زمز (= ساز) که مردم برای رهایی از هشیاری بدانها پناه می‌برند و آن ننگ را بر خود می‌خورند. ب ۱۷۴۲: یعنی این نکته را درک کرده‌اند که هستی موجود دام و تله است و فکر و ذکر اختیاری دوزخ است و باید از آن رهایی جست.

۶۲

تمهید: مناجات گونه‌ای که در این ابیات می‌آید شکایت حال یک مرغ گرفتار است که در واقع رمزی از انسان آگاه اما به دام حيله افتاده‌ی است با ناله‌های زار که در ظاهر خطاب به صیاد و در حقیقت خطاب به حق است. حيله‌ای که مرغ را به دام انداخته است حيله زاهدی راهب است که همچون صیادان مرغ فریب خود را در گُل و گیاه پیچیده است و با مرغ آگاه از زهد و رهبانیت هم بحث می‌کند. طرز خطاب وی چنان است که پیداست آنچه را بر وی واقع شده است نه فعل صیاد بلکه فعل حق می‌داند و هم به لطف او و عشق او پناه می‌برد.

ب ۱۷۴۹: دیوانگی را به چشم مخالف نمی‌نگرم بر آن عشق می‌ورزم و از فرهنگ و فرزاندگی بیزارم.

ب ۱۷۵۰: مصرع دوم: تا چند صبر و محنت (= زحیر) و لرزش (= ارتعاش) باید

داشت، وقتی پرده شرمم دریده شود راز خود را فاش می‌سازم.

ب ۱۷۶۰: مصرع دوم: خلق تا شبِ ترحال بازی می‌کنند، یعنی تا آن شب که هنگام رحلت از دنیا است مشغول بازی هستند. نسخه دیگر: تا به شب در خاک بازی می‌کنند، و ظاهراً این دو نسخه در چاپ نیکلسون به هم آمیخته باشد.

۶۳

تمهید: ابیات از زبان عاشقی به بیان می‌آید که از دیدار معشوق محروم مانده است و گناه اوست. کلام لحن عاشقانه دارد و صورتی از یک غزل فراقی است در قالب مثنوی. ب ۱۷۶۶: عشق با نیکنامی (ناموس: نام و نام نیک) به هم راست نمی‌آید. عاشق بر در ناموس نباید توقف کند، از آنجا باید بگذرد.

ب ۱۷۷۷: وصف عشق است، یعنی عشق ازدهایی ناپیداست که دل‌ها را می‌رباید و حتی عقل را که همچون کوه پابرجا و استوار است بمثابة کهربایی که کاه را از جا بر کند از پیش برمی‌دارد.

۶۴

تمهید: ابیات ناظر به تقریر قول صوفیه است در باب مرگ پیش از مرگ. مولانا این قول را مبنی بر حدیث می‌داند. قوله علیه السلام: موتوا قبل ان تموتوا. بیتی از سنائی را هم بر سبیل شاهد نقل می‌کند. برای تفصیل بیشتر در آن باب و سابقه آن در نزد حکما رک: سونی، شماره ۱۰۵ ای د ۲۱۸ الف.

ب ۱۷۸۲: منّ الاخير، آخرین من، آخرین بار که در کشتی نهند و کشتی آن را تحمّل نتواند کرد. موت اختیاری را شاعر تشبیه به همین آخرین بار می‌کند که بار کردنش در کشتی آن را غرق می‌سازد. شرح نیکلسون، انگلیسی ۳۲۵/۲.

ب ۱۷۸۹، ۱۷۹۰: اگر نتوانی که از اغراض رهایی یابی باز هم بدون لب تر کردن و سر و صدا راه انداختن خاموش محض ممان و به مجرّد عجز خویش توقف مکن، این نکته را در نظر دار که در مقابل عاجز همواره عاجز کننده‌ای هست. این عجز زنجیری است که عاجز کننده بر تو نهاده است باید نظرت به آنکه این زنجیر را نهاده است متوجه شود.

ب ۱۷۹۲: مصرع دوم: لَفی خُسْر: مأخوذ از قرآن کریم **سورة العصر إِنَّ الانسانَ لَفی خسر**. این خسران انسان به اعتقاد مولانا ناشی از اصرار وی بر گناه است که مشیت حق راه توبه از آن را هم بر وی بسته باشد.

۶۵

تمهید: ابیات متضمن تعلیم است، شعر تعلیمی. مولانا در طوئ ابیات نشان می‌دهد که آن‌که حرص می‌ورزد از گنجهای پنهان که در فراختای قدرت است غافل است. آن هم که وحی رسول را درک نمی‌کند از آن روست که اتصال آن را با دریای علم حق در نمی‌یابد، در حالی که مجرّد اشارت قل که در قرآن خطاب به صاحب وحی می‌شود از اتصال او با دریای علم حق حاکی است خُتم که به دریا راه دارد آب دریا دروست، می‌تواند یک کوه عظیم را هم خرد سازد.

ب ۱۸۰۱: **المعدوم شیء** قول معتزله است و مولانا که قول معتزله را نفی می‌کند اینجا بر سبیل کنایه آن را ناشی از تنگ نظری آنها می‌خواند که از کوتاه بینی در عالمی بدین عظمت که وجود سراسر آن را فرا گرفته است معدوم را هم شیء می‌پندارند.

ب ۱۸۱۰: چون آنچه داده دریاست از طریق خم به ما می‌رسد و عالم لایتناهی الهی جز از طریق وحی که محدود است بمانی‌رسد عجب نیست که در درون یک ماهی خرد دریایی از الهام گنجانده شده باشد. به طور استطرادی به قصه یونس نبی و ماهی هم اشارت دارد.

۶۶

تمهید: ابیات شامل دلالات مولاناست در ذیل حکایت آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری می‌زد همسایه گفت که آخر شب است سحر نیست و دیگر آنکه در این سرای کسی نیست بَهر که می‌زنی؟ اصل قصه ظاهراً مأخوذ از مقالات شمس است (مأخذ قصص و تمثیلات / ۱۷۹-۲۰۲)، برای تفصیل حکایت و تفسیر لطایف آن رک: بحر در کوزه / ۱۷۴ الف، ب).

ب ۱۸۱۸-۹: کعبه در مصرع دوم کنایه از دل است، قلب مؤمن که بر وفق حدیث

قدسی، منقول از صوفیه، جایگاه حق است: **لایسعی ارضی و لاسمائی و لکن یسعی قلب عبدي المؤمن**. حاصل آنکه هر که را خواهی در کعبه دل جوی تا در زمان پیش روی تو حاضر آید.

ب ۱۸۱۹: بیت الله دل همواره حاضر و گشاده است و از بسته بودن فارغ و منزّه است باقی مردم در آنجا به جهت احتیاج حاضرند.

ب ۱۸۲۶: مصرع دوم: ای دل بهتر از حق مشتری که باشد؟

۶۷

تمهید: حکایت تعلیمی است، در بیان حال فقیری روزی طلب و گنج‌نامه‌یی که یافت. مأخذش ظاهراً مقالات شمس است (مأخذ قصص / ۲۰۹) سرّ قصّه که در پایان حکایت می‌آید بیان این معنی است که در جستجو همواره لازم نیست طالب به راه‌های دور برود، مطلوب او غالباً به او نزدیک است و جستجوی دور او را از وی دور می‌کند. مضمون متضمن این معنی است که حق را از تأملات فلسفی و استدالات دور و دراز اهل کلام نباید جست از مراقبت دل که اشارت و نحن اقرب الیه من جبل الوریث آن را الزام می‌کند باید جست. برای تفصیل و تفسیر رک: بحر در کوزه / ۲۱۳ مقایسه با ۲۱۴.

ب ۱۸۳۱: چون در خلّاتی (= آفرینندگی) من تنها تو دخالت داشتی در رزّاقی (= روزی رسانی) هم مرا محتاج به دخالت غیر منما.

ب ۱۸۳۲: مصرع دوم: برکار شد یعنی مؤثر شد.

ب ۱۸۳۴: یعنی در کاغذ پاره‌های (= مشق) صحافان کاغذ پاره‌یی را جستجو کن.

ب ۱۸۴۰: **لاتقنطوا**: نومید مشوید، مأخوذ است از قرآن کریم **لاتقنطوا من رحمة الله** (۵۴/۳۹) یعنی مضمون این آیه را در خاطر نگهدار و آن را ورد خود کن و هرگز از رحمت الهی مأیوس مشو.

ب ۱۸۴۴: ششصد: کنایه از کثرت است نزد صوفیه حجاب‌ها تا هفتاد هزار ذکر شده است - نورانی و ظلمانی.

ب ۱۸۵۵: کتاب در اینجا باید ممال خوانده شود: کتیب.

ب ۱۸۵۹: **سُعاد**: اینجا یعنی سعید و ظاهراً بفتح سین باید خواند شکل سعاد مذکور

در متن غالباً در شعر عربی بعنوان نام زن بکار رفته است.

ب ۱۸۷۱: صیغه دعا یعنی که سود و زیان این گنجنامه بر من حرام باد.

ب ۱۸۷۸: مصرع دوم: نه آیا تو که هیچ کاری نداری به این گنجنامه اولیتری؟

ب ۱۸۸۳: شاه اهل عقل بود راه نومیدی نمی توانست برود آن که با سر به سوی راه نومیدی می رود عشق است که فقیر گنج طلب مظهر آن بود.

ب ۱۸۸۵-۱۸۸۴: ادامه فرق بین صاحب خرد و صاحب عشق است. عقل جویای چیزی است که از آن سودی می برد. آن که لاابالی است عشق است عاشق در طلب مقصود ترکنازی و تن گدازی می کند و شرم را یک سو می نهد و در بلا همچون سنگ زیرین آسیاب هر سختی را تحمل می کند.

ب ۱۸۸۸: همانگونه که خداوند بی علتی بدو هستی و حیات می بخشد او نیز بی علتی آن را چنانکه در خور یک فتی (= اهل فتوت) باشد باز پس می دهد *الْفَتْوَةُ* آن *تَرُدُّ نَفْسَكَ إِلَى طَاهِرَةٍ كَمَا قَبِلْتَهَا مِنِّي طَاهِرَةً*. حدیث قدسی، از منقولات صوفیه. شرح نیکلسون ۳۵۱/۲.

ب ۹۱-۹۰-۱۸۸۹: فتوت آن است که بی هیچ عطا بخشدند و حاجت اهل ملت او را روا نمایند اما پاکبازی ملت نمی شناسد و در هر قوم هست در حق هر قوم هم جایز است.

اهل ملت، پیروان ادیان و مذاهب اند در دعایی که به درگاه حق می کنند از وی معامله به فضل می خواهند *اللَّهُمَّ عاملنا بفضلک لاتعاملنا بعدلک*. آنها که هیچ نمی خواهند و با خلوص و اخلاص خویشتن را فدا می کنند پاکبازانند. به هر گونه که خداوند با آنها رفتار نماید تسلیم و راضی هستند.

ب ۱۸۹۴: مصرع دوم: بر سبیل تمثیل آمده است: کار خود را بر عهده خویش گرفت. سنگ زخم خود را خود می لیسد و درمانش را بدیگری واگذار نمی کند.

ب ۱۸۹۹: یعنی طبّی که از همه عقلها مستفاد است در ذهن او منقوش است. روی تمام دلبران برای او روپوش است. اما حقیقت حال او ورای جنون و جمال ظاهر است.

ب ۱۹۰۱: مصرع ثانی: *لیس للانسان الا ماسعی*، مأخوذ از قرآن کریم (سوره و النجم / ۳۹) است - دعا کردن هم نوعی سعی در طلب مراد است.

ب ۱۹۰۸: آیا این کبوتر نماد خود مولانا نیست که از دیدار حسام الدین پر جانش

رُسته است؟ بعید به نظر می‌آید. ظاهراً مولانا به حسام‌الدین توصیه می‌کند که انس گرفتگان خود را به خشم از خود نراند و در امر شیخی و نیابت مولانا تا حدّ ممکن با مریدان به ملایمت و ملاطفت رفتار کند و حسادت و کارشکنی‌هاشان را نادیده بگیرد.

ب ۱۹۱۲: مکرّر کینه: آن که کینه‌اش دایم تکرار می‌شود. شحنة عشق که همواره کینه و سوءظن دارد، مدّعی را به گونه‌گونه سختی آزمایش می‌کند.

ب ۱۹۱۴: اینجا مولانا از خود یاد می‌کند و حوزه‌ای را که حسام‌الدین نگهبان کبوتر خانه آن است محلّ طواف روح و اندیشه خود می‌داند.

ب ۱۹۱۶-۱۹۱۷: مولانا خود را بیمار و دلشده می‌خواند، از حسام‌الدین می‌خواهد تا از روی بیمارپرسی، آتش فرو خفته طبع او را تیز و تند کند در تقریر این معنی به وی خطاب می‌کند که هر چند او، یعنی مولانا، اکنون در حالتی از بحران سر می‌کند چون تو بدو تعلق داری بحر معنی از آن اوست و عجب نیست که سخن را ادامه می‌دهد.

ب ۱۹۱۹-۱۹۲۱: یعنی ما همانند نی هستیم دو دهان داریم که یک دهانش در لبهای حق است و یک دهان روی به آسمان دارد ناظر به دعاست و در آسمان‌های و هوایی درمی‌اندازد اما آنکس که صاحب نظر است و از منظر درست بکار می‌نگرد می‌داند که این فغان این سری هم از دهان نی نیست از دهان حق است، آن سری است و این سری نیست.

ب ۱۹۲۵: آیت عند ربّی یطعمنی و یسقینی، احادیث مثوی / ۸۸.

ب ۱۹۲۶: یا نار کونی باردا مأخوذ از آیه شریفه است: یا نار کونی بر دا و سلاماً علی ابراهیم (سوره انبیا ۳۱/ ۶۹).

ب ۱۹۳۱: مصرع دوم: به چاه که علی (علیه‌السلام) در آن اسرار گفت اشارت دارد. قصّه در افلاکی و مناقب العارفين هم هست. مقایسه شود با مثنوی ۲۲۳۲/۴.

ب ۱۹۳۵: در طیّ مقال که سخن از قصّه فقیر گنج طلب به حکایت عشق به حسام‌الدین و حسادتهای مخالفانش کشیده است مولانا توجه می‌کند که دنباله قصه مدتی است رها شده است. اینجا به فقیر قصّه که گنج را نیافته است و بی‌گنج مانده است مستانه یادآوری می‌کند که چون خود وی و یارانش در شراب روحانی (= عصیر) غرق شده‌اند منتظر بماند تا به حکایت او بازگشتن ممکن آید.

ب ۱۹۴۵: چون اصل تو ماهی است و به عالم خاک تعلق نداری به دریا رو، چرا مثل خَس دریند ریش مانده‌ای؟

- ذکر ریش بمناسبت لحيانی و کوسه در بیت قبل است.

ب ۱۹۴۶: تو خَس نیستی، خَس بودن دور از تو باد! تو رشک گوهری ازین رو مثل گوهر در میان موج و بحر بودنت اولی است، آنکه از موج و بحر دوری می‌کند و بر کف دریا می‌ایستد خَس است.

ب ۱۹۴۷: وُحدانی: یکتایی، وحدان جمع واحد است. یعنی این بحری است که خاص واحدهاست دویی در آن راه ندارد و جفت و زوج در آن نمی‌گنجد پس ماهی و گوهر که در آن در شود با عین موج یکی است هر چه هست وحدت است.

ب ۱۹۶۲: یعنی بانگی را که از خیال گنج جو می‌آید تو نمی‌شنوی اما من آن را می‌شنوم زیرا در اسرار جستجو من با او هم‌رازم. بارها مثل او آنچه را نزدیک بوده است در جاهای بسیار دور جستجو کرده‌ام.

ب ۱۹۶۳: او را دیگر طالب گنج مپندار، گنج خود اوست. آنکه چیزی را دوست دارد آن چیز در معنی جز خود او نیست.

ب ۱۹۶۴: درست است که در پیش آنچه معبود و مطلوب اوست سجده می‌کند اما سجده در مقابل آینه‌ای است که صورت خود او را می‌نماید، پس او و آنچه مطلوب اوست در چشم او یکی است.

ب ۱۹۶۵: او در آینه صورت خود و صورت مطلوب را می‌بیند به خود آینه نظر ندارد، اگر در آینه هم یک مختصر نظری می‌انداخت دیگر ازو چیزی جز خیالی نمی‌ماند. طالب خود را در وجود مطلوب می‌بازد و خودی خود را در او محو می‌کند.

ب ۶۷-۱۹۶۶: در آن صورت هم خود او و هم خیالاتش محو و فانی می‌شد و دانشی که ازین مشاهده حاصل شده بود محو می‌گشت و دم زدن از آن نمی‌یاریست. آنگاه از همان حالت محو بودن ما، که در آن حالت دانش ما هم فانی شده بود، صدایی سر می‌آورد که اِنی انا می‌گفت. یا موسی اِنی انا الله، صدای حق بود که هر صدایی در آن محو می‌شد.

ب ۵-۱۹۷۴: بعد از دلالات طولانی که از جرّ و جرّار کلام پیش آمد مولانا اینک به قصّه فقیر گنج جو باز می‌گردد و با دلسوزی غمخوارانه‌ای برای رنج کیشان، حکایت رنج

و انتظار وی را دنبال می‌نماید، دنبال داستان با مناجات گنج جو آغاز می‌شود.
 ب ۱۹۷۷: یعنی دیو حرص و آز با دویدن و جستجو کردن مستعجلانه در کار بودند.
 تائی و آهستگی هم در کارشان نبود.
 ب ۱۹۷۹: با خود هیچ نگفتم که چون در باب این سرّ جستجو و گنج‌نامه یقین ندارم
 باید از آنکس که برین کار گره زده است این گره را باز کنم.
 ب ۱۹۸۰: فقیر گنج جو با خود سخن می‌گوید، در مصرع دوم یعنی از روی گمان
 حرف بیهوده مزین.
 ب ۱۹۸۲: رموز من لَدُن! یعنی رمزهایی که از نزد (= لدن) پروردگار آید. قرآن
 (۱/۱۱).

ب ۱۹۸۴: باز بر وجه مناجات سخن می‌گوید.
 ب ۱۹۹۴: سخن مرد گنج طلب است که چون حَلّ و عقد کارها به دست من نیست
 این اعجابی که به نفس خود دارم از کجاست؟
 ب ۱۱۹۶: خطاب فقیر روزی طلب است که با خود حدیث نفس می‌کند و به خود
 می‌گوید که دست از دعا بردار به قبول و ردّ او هم کاری نداشته باش.
 ب ۲۰۰۳: حق چنانکه در اشارت قرآن کریم است خود را از رگ گردن به انسان
 نزدیک‌تر می‌خواند و تو تیر فکرت را چنان دور می‌اندازی: نحن اقرب اِلَیْهِ من حبل
 الوریث (قرآن ۱۵/۵۰).

ب ۲۰۰۶، ۲۰۰۷: فلسفی پشت به گنج دارد ازین رو هر تیر تحقیق که از کمان
 برهان و استدلال رها می‌کند به هدر می‌رود و او بیهوده خود را از اندیشه می‌کُشد. باید
 باو گفت که هرچه بیشتر در راه برهان جویی پیش رود از آنچه مراد اوست و چیزی جز
 حقیقت نیست دورتر می‌شود.

ب ۲۰۱۰: اکثر اهل الجنة البَله، احادیث منوی/ ۱۰۳.

۶۸

تمهید: حکایت طنزآمیز تمثیلی که در آن مولانا از یک سو نشان می‌دهد انسان نباید
 به زیرکی خویش مغرور شود. از سوی دیگر سعی دارد تا مفهوم کیاست مؤمن را که
 حدیث «المؤمن کَیْس» تقریر آن است و همچنین حدیث اَتَقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ را در طَیِّ

تمثیل به نمایش درآورد. مفهوم عرفانی *مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ*، هم در سرّ قصّه مکتوم است، اصل قصّه ظاهراً از مقالات شمس اخذ شده است (مأخذ قصص / ۲۱۰) درباره نظیر قصّه در اروپا رک: سرنی ۱/ ۱۷۰ و در همان کتاب ۱۶-۸۱۵. با وجود ذکر قصّه در مقالات شمس طرز بیان منشأ عامیانه قصّه را نشان می‌دهد.

ب ۲۰۱۵: از همین آغاز نتیجه پیداست. مؤمن مظهر خِرَد، یهود و ترسا، مظاهر نفس و اهریمن هستند. آن دو گمراه‌اند و این یک بر راه. که می‌تواند انتظار داشته باشد مؤمن از آنها در چیزی باز پس بماند؟

ب ۲۰۱۶: از سفر یعنی از اقتضای سفر، مرغزی و رازی با یکدیگر ممکن است همسفر و همسفره شوند این نسبت از حیث عدم تجانس همانند نسبت عرشی و فرشی، و رومی و زنگی است و مولانا در جاهای دیگر هم به اینکه مرغزی و رازی با هم ماندنی نیستند و لاجرم از هم جدایی می‌گیرند اشارت دارد.

ب ۲۰۱۸: رای کاروان جزم دارد. کار به صورت کژهم در زبان اهل عصر در نواحی خراسان معمول بوده است مثل آنکه کژوانسرای تلفظ می‌شده باشد.

پ ۲۰۲۸: مصرع دوم: مطبخ ائی قریب مأخوذ است از آیه شریفه: *فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ* (۱۸۶/۲). مراد از آن، رزق الهی است که گویی متضمّن اجابت دعایی است که بدان اشاره نشده است.

ب ۲۰۲۹: یعنی ثروتمندی صاحب احسان که امید نیل به ثواب داشت، نان گرم و سینی حلوایی که به جای شکر از عسل ساخته بودند نزد مسافران برد.

ب ۲۰۳۸: مصرع دوم: *القَسَامُ فِي النَّارِ*، حدیث یا مثلی معروف بوده است. چون آن‌که چیزی را بین دیگران تقسیم کند سهم خود یا خودی را اندکی افزونتر دهد در موارد تقسیم اشیاء بین دوستان مثل بر سیبل هزل آمیخته با جدّ گفته می‌شود.

ب ۲۰۴۰: چون مسلمان در مقابل رای همانند دو همسفر خویش مغلوب بود تسلیم شد و به یاران *سَمْعاً وَ طَاعَةً* گفت.

ب ۲۰۴۲: وَرَد: دعایی که بی‌توانی زیر لب بخوانند؛ کلمه‌ای که به عنوان دعا و به نشان توجه به حق بر زبان آرند؛ و غالباً شامل نام خداست و هر کس بر وفق قرار و تعهد و روش اندازه و حدّی خاص خود دارد. التعریفات / ۱۷۱.

ب ۲۰۵۲: مصرع دوم: قول روایتگر یعنی مولاناست که روایت جهود را به طنز مورد مسخره قرار می‌دهد نظیر: شتر در خواب بیند پنبه دانه.
 ب ۲۰۵۵: مصرع دوم: یعنی آن نور دوم ترقی جست. نور دوم تجلی نور صفات بود.
 ب ۲۰۶۹: مصرع دوم: چون ترسا را عیسی در خواب به چرخ چهارم که مسکن خود اوست برده است، ترسا ادعا می‌کند که هر چه باشد آنچه در آسمان روی می‌دهد از آنچه در زمین، از جمله کوه طور، روی می‌دهد البته افزونتر و شگفت‌تر است.

۶۹

تمهید: قصه‌ای تمثیلی است که نظایر آن را در باب بعضی پادشاهان در روایت عامیانه اکثر اقوام مکرر نقل کرده‌اند. بحر در کوزه/ ۵۰۱. در نقل روایت مولانا می‌خواهد این معنی را به تقریر آرد که از تمام انواع حس‌ها و قوت‌های نفسانی چیزی که بر همه برتری دارد عبارت از رؤیت و شناخت بلافاصله نور حق است و نجات انسان هم در همان است. سر قصه در این حکایت محمود را نماد حق و دزدان شب را مظهر بینش عارفان نشان می‌دهد اما هدف او بیان این نکته است که آنچه مایه نجات انسان از مهالک است شناخت حق و عنایت اوست قصه را سلطان ولد هم به مناسبت نقل کرده است ولدنامه/ ۳۸۱.

ب ۲۰۸۸: مصرع دوم: یعنی مزد تو دو دانگ از هر دینار خواهد بود.
 ب ۲۰۹۳: مصرع اول: ظاهراً خاک زربجای خاک تن درست باشد. این دزد مدعی است که چون در خاک دست زند می‌داند در آن چقدر نقد وجود دارد و چه معدنی در زیر آن هست.
 ب ۲۰۹۷: اشاره است به حدیث نبوی که صوفیه نقل می‌کنند و حاکی از آن است که رسول خدا بوی رحمان را از جانب یمن می‌شنید. **إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ**. حدیث نبوی/ ۷۳. مقایسه شود با روایت سلطان ولد در ولدنامه/ ۲۷۰.
 ب ۲۱۰۱: وقتی دزد ادعای کمنداندازی می‌کرد، خداوند به بیان اشارت به او می‌گفت که آن قدرت و مهارت در تو نیست از من است و گواه اشارت **ما رمیت اذ رمیت** (قرآن ۱۷/۸) است.

ب ۲۱۰۹: مصرع دوم: کنایه به آنکه قصر پادشاهان به زور و غصب ساخته می‌شود و بسا که به زور وثاق بیوه‌یی را بی‌آنکه بها دهند به فضای آن بیفزایند.

ب ۲۱۱۶: بیست: یعنی گرفتند و بستند. این طرز استعمال در کلام قدما به گونه‌های مختلف سابقه دارد! سفر گزیدم و بشکست عهد قریبی را (ظہیر) یعنی بشکستم، در مثنوی هم نظایرش هست، مقایسه شود با شرح نیکلسون ۳۲۰/۲.

ب ۲۱۲۳: وَ هُوَ مَعَكُمْ، مأخوذ است از قرآن کریم ۴/۵۷.

ب ۲۱۲۷، مکتوم سیر: آن که سیرش پنهانی است و کسی از آن خبر ندارد. شاه شبها پنهانی در شهر سیر می‌کرده است تا از احوال مردم آگاه باشد.

۷۰

تمهید: ابیات شامل وصف تغزل گونه‌ای از جمال ظاهر و باطن یوسف است. مولانا نظاره جمال الهی را در طلعت او حقیقت عشق و عشق حقیقی می‌داند و آن‌که نظاره جمال او می‌کند برای دست‌یابی به عشق راستین باید خود را از هر زشتی و بداندیشی پاک سازد. در تعریف یوسف که جمالش رمزی از پرتو جمال الهی است، خاطر نشان می‌کند که او غیر از ملکیت حُسن از ملکیت علم نیز برخوردار است. در واقع قصه یوسف در مجموع آنچه مولانا از احوال او حکایت می‌کند ارتباط بین حسن و عشق و عفت و معرفت را در بردارد: مقایسه با بحر در کوزه ۲۴/الف.

ب ۲۱۳۶: خانه‌ای که دریچه آن به سوی گذرگاه یوسف باز می‌شد به سبب آنکه یوسف از آن سوی سیر و حرکت می‌کرد، اهمیت و شرافت خاص داشت.

ب ۲۱۳۸: عشق بازی آن است که عاشق دریچه‌ای بر مسیر راه معشوق باز کند، زیرا روشنایی دل از جمال دوست است. گشودن این دریچه سعی در بهره‌مندی از جمال اوست.

ب ۲۱۴۰، مصرع دوم: یعنی آن ادراک را که ناظر به وحدت نیست و کارش کثرت نگری است از خود دور کن.

ب ۲۱۴۵، مصرع دوم: یعنی غیر از ملک حُسن، خداوند ملکیت و قدرت تعبیر رؤیا را هم، بی‌آنکه درین کار درس از استاد مکتب آموخته باشد به او ارزانی داشت.

۷۱

تمهید: داستان موسی و گوسفند که از وی گریخته بود در تاریخ بی‌هیچ و سیاست‌نامه هم آمده است (مأخذ قصص/ ۲۱۵) قصه بطور رمزی نشان می‌دهد که آن که رأفت و حلم

ندارد لایق شبانی خلق نیست، فقط آنکس که با تدبیر و خرد حلم موسی وار را در معامله با رعیت دارد در خور شبانی و نگهبانی خلق است. در ابیات بعد مولانا از قول رسول خدا خاطر نشان می‌کند که انبیا قبل از نیل به مقام نبوت همه حرفه شبانی داشته‌اند - که گویی تمرینی در فن اداره رعیت و حکمفرمایی بر پیروان است.

ب ۲۱۴۸: کلیم الله لقب موسی که بر وفق کریمه و کَلَّمَ الله موسی تکلیماً (۱۶۴/۴) خداوند با او همکلام شد و سخن گفت.

ب ۲۱۵۲: طیرگی خشمی که به پرخاش منجر آید یا در آن بیم پرخاشجویی بین طرفین حاصل آید. بیت یعنی نیم ذره خشم و پرخاش در او روی نداد و جز مهربانی و دلسوزی در وجود او پدید نیامد.

ب ۲۱۵۵-۲۱۵۶-۲۱۵۷: ابیات سه‌گانه روایت حدیثی است معروف که در صحیح مسلم و صحیح بخاری است و خلاصه مضمون در روایت کنوزالحقایق بدین شرح است: ما بَعَثَ اللهُ نَبِيًّا إِلَّا رَاعَى غَنَمَ. احادیث مثنوی / ۲۱۵.

۷۲

تمهید: این قصه که مولانا از رفتار زلیخا نقل می‌کند در تفسیر سوره یوسف موسوم به بحر المحبه منسوب به احمد غزالی و همچنین در شرح تعرف نیز آمده است (مأخذ قصص ۲۰-۲۱۹). سر قصه در حاصل تقریر آن است که عاشق حق در هر چه می‌نگرد و از هر چه سخن می‌گوید یاد او را در نظر دارد. و باز خاطر نشان می‌سازد که این یاد کرد دایم هم وقتی تأثیر دارد که جان‌گوینده با حق اتصال پیدا کند.

ب ۲۱۷۳: مصرع دوم: تلابد یعنی تراود، نظیر مضمون از کوزه همان تراود که دروست.

ب ۲۱۷۵: مصرع دوم: انین المذنبین یعنی ناله گنهگاران.

۷۳

تمهید: تقریری است در بیان آنکه علت تأخیر در اجابت دعای مؤمنان چیست؟ مولانا خاطر نشان می‌کند که این تأخیر از آن روست که خداوند لایه و دعای مؤمنان را

دوست می‌دارد و روا کردن سریع درخواست آنان را موجب استغراق آنها در امور دنیوی می‌داند. که از جانب آنها مطلوب او نیست. حدیثی هم درین باب نقل است که اذا احبَّ الله عبداً ابتلاه لیسمع صوته.

گزیده ابیات و نکته‌ها

دفتر اول

ب ۲۱۸۶، ۲۱۸۷- دست دادن، به معنی بیعت با شیخ است. مولانا خاطرنشان می‌کند که در بین مدعیان مقام ارشاد ابلیسان آدم روی کم نیست پس مدعی را نباید به عنوان شیخ و مرشد خویش پذیرفت و دست بیعت بدو داد چرا که صیاد مرغ گیر، صدای مرغ را تقلید می‌کند تا او را بفریبد و به‌خود جلب کند.

ب ۲۱۸۹، مصرع دوم: سلیم به معنی مرد ساده دل است، معنی دیگرش هم مارگزیده است. کلام متضمن ایهام است، یعنی مرد دون سخن عارفان را می‌دزد تا مرد ساده دل را بفریبد یا بر مارگزیده‌ای که دنبال دفع گزند می‌گردد و فرصت تحقیق ندارد، افسون دروغ که مار افسایان بکار می‌برند بخواند و به جای علاج او را هلاک کند.

ب ۲۲۰۱، ۲۲۰۳: یعنی اول باید موشی را که گندم اعمال ما را می‌دزد دفع کرد اینکه پیغامبر در حدیثی گفت (متن ۲۸۱/۱) که نماز بدون حضور تمام نیست معلوم می‌دارد نماز ما از حضور خالی است و اگر موش که شیطان است در انبار طاعات ما نیست و همو مانع از حضور قلب ما نمی‌شود، حاصل اعمال چهل ساله ما کجاست و چرا ما هنوز بعد از چهل سال، دگرگونی قلبی پیدا نکرده‌ایم؟

ب ۱۳-۲۲۱۰: یعنی در عالم غیب که «آن سر» تعبیری از آن است همه ما اعیان کاینات از هر گونه قید و تعلق آزاد بودیم و همه دارای یک جوهر واحد بودیم، جوهر ما مثل آب و آفتاب منبسط و صافی و یکتا بود. اما از وقتی آن نور سره که عبارت از وجود است به کنگره‌های کاینات که تعینات آنها بود تافت و شکل صورت گرفت تعدد و تفاوت پیدا شد پس این کنگره را که متعلق به عالم صورت است اگر ویران نمائیم تفاوت‌هایی که بین ما هست از بین می‌رود.

ب ۲۲۱۴: بیت تعقید لفظی دارد یعنی می‌توانستم شرح این معنی را به بیان آرم اما

ترسم از آن است که مبادا از ستیزه‌گری و ستیهندگی (= مری) که برای مخاطب دست دهد خاطر طالبی دچار لغزش و شبهه گردد.

ب ۲۲۱۷: من تیغ سخن را در غلاف کردم تا آن که عادت به کژ خوانی دارد سخن را برخلاف نخواند و موجب اشتباه دیگران نشود.

ب ۲۲۲۴: نفس مادر بتها و منشأ پیدایش همه آنهاست. بت‌هایی که مردم می‌تراشند و می‌پرستند در حکم مار است اما بت نفس ازدهاست که مارها ازو می‌زایند.

ب ۲۲۳۰: مصرع دوم: تن را به بوجهل تشبیه می‌کند که مخالف احمد و مانع از نشر دعوت الهی اوست. ابوجهل عمرو بن هشام مخزومی، از بزرگان مکه بود که نزد آنها ابوالحکم خوانده می‌شد و از دشمنان سرسخت اسلام بود و در واقعه بدر به هلاکت رسید. ب ۲۲۴۶: مکرری که از روی زیرکی باشد آن است که انسان در دیوار زندان حفره ایجاد کند، آن که می‌خواهد حفره‌ای را که شاید راه فرار از زندان است ببندد مکرش مکرری بیجا و خالی از فایده است.

ب ۲۲۴۹، مصرع دوم: مأخوذ است از حدیث نبوی **نعم مال صالح للرجل الصالح**. احادیث مثوی/ ۱۱.

ب ۲۲۵۹: یعنی چون ما را از شراب قهر خویش مست سازی موهومات را در نظر ما موجود جلوه دهی و بدینگونه ما را دچار غرور سازی.

ب ۲۲۶۷: بیت اشاره است به حدیث نبوی که بعد از بازگشت از یک غزو به صحابه فرمود: **قدمتم (یا: رجعنا) من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاکبر مجاهدة العبد هواه**، احادیث مثوی/ ۱۴.

ب ۷-۲۲۷۵: یعنی پیامبر به سبب آنکه جانش از هوس‌ها پاک بود هر جارو می‌کرد وجه الله بود اما تو که وسوسه شیطان بدخواه همراهت هست مقام پاک او را که خطاب اینما **تولوا فثم وجه الله** (۱۱۵/۲) ناظر به آن است، چگونه درک توانی کرد؟

ب ۲۲۸۷: تن برای جان بمنزله قفس است بعلاوه خار راه جان است، آن را از حرکت و پرواز باز می‌دارد و به فریب نزدیکان و غریبه‌ها که از راه تن باوی سروکار دارند دچار می‌کند. رعایت جناس شعر را دچار ایهام کرده است، در تفسیر آن به همین جهت اختلاف نظر پیش آمده است شرح مثوی شریف/ ۷۲۹ و ما بعد.

ب ۲۳۰۳: مصرع دوم: یعنی گنگ و لال هم به صد زبان گویا می‌شود.

- ب ۲۳۰۸: یعنی مرد حق اگر به زور رستم دستان باشد یا از حمزه در قدرت و دلاوری بیش باشد باز در فرمان زال خویش است. زال به معنی مطلق زن بکار رفته. حمزه نام عم رسول خداست حمزة بن عبدالمطلب که به دلاوری معروف بود.
- ب ۲۳۰۹: کَلَمِیْنِ یا حمیرا که به صورت کَلَمِیْنِ یا عایشه نیز در روایات آمده است و حاکی از انس رسول خدا با زنان خویش است، احادیث مثوی / ۲۰، ۲۳.
- ب ۱۲-۲۳۰۱۰: مضمون ابیات مأخوذ است از فحوای احادیث قدسی: لَا یَسْمَعُنِ اَرْضِی وَلَا سَمَانِی وَ یَسْمَعُنِ قَلْبُ عَبْدِ الْمُؤْمِنِ، احادیث مثوی / ۶-۲۵.
- ب ۲۳۱۶: ما که انواریم الفت (= إلف) ما با ظلمات از چه روست؟
- ب ۲۳۲۸: مضمون روایت مأخوذ است از این خبر که در حلیۃ الاولیاء و با اندک تفاوت در احیاء غزالی نقل شده است و منشأ خبر به آنها برمی گردد. قول رسول خدا: یا علی اذا تقرب الناس الی خالقهم فی ابواب البرّ تقترب الیه بانواع العقل - احادیث مثوی / ۳۱.
- ب ۲۳۳۵، مصرع دوم: مأخوذ است از آنچه مصاحب موسی بعد از آزمایش وی در خطاب به او گفت: هذا فراق بینی و بینک. قرآن: کهف / ۱۱۴.
- ب ۲۳۴۲: بیماری که ابلیس بدان مبتلا بود همان آنا خیری بود که به زبان آورد: قال انا خیر من خلقته من نار و خلقته من طین (اعراف / ۱۱).
- ب ۲۳۶۱: می پرسد: این نار نمرودی را که نفس تست چه می کشد؟ البته نور خدا. پس نور ابراهیم را استاد و رهنمای خویش ساز.
- ب ۲۳۶۳، مصرع دوم: بُد یعنی ضرورت و چاره. بی هیچ بُد: یعنی بی هیچ چاره و ضرورتی: ناچار.

دفتر دوم

- ب ۲۳۷۱، مصرع دوم: آدمی را یعنی کسی به اهمیت آدم را.
- ب ۲۳۷۷: مضمون مثل: آنچه در آینه جوان ببند پیر در خشت خام آن ببند. یعنی آنچه جوان برای دیدنش به آینه صافی نیاز دارد، در خشت خام که تیره است و هیچ شفافیت هم ندارد پیر به علت پختگی عقل و کثرت تجربه و صفای ذهن می تواند آن را آشکارا معاینه مشاهده کند.

ب ۲۳۸۰: مضمون یادآور این بیت از خمریه معروف ابن فارض است: شَرِبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً سَكَرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَوْمُ.

ب ۲۳۹۲-۳: یعنی چون منشأ کینه دوزخ است کینه شخص جزوی از دوزخ است و چون جزو به کل رجوع می کند جزو دوزخ هم به کل آن اتصال می یابد.

ب ۲۴۰۶، مصرع دوم: یعنی این دور که دور نبوت تست گوئیا از رحمت هم گذشته است دور رؤیت است و این خود مرتبه کمال قرب حق است.

ب ۲۴۲۲، مصرع اول: ترجمه کریمه: لَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى، سوره اسری / ۱۵.

ب ۲۴۲۸: ناظر به حدیث نبوی است: اَيُّكُمْ وَاللَّوْ فَإِنَّ اللَّوَّ يَفْتَحُ عَمَلَ الشَّيْطَانِ، احادیث مثوی / ۴۹.

ب ۲۴۸۷-۹۱: مضمون بیت مابعد ظاهراً تفسیری است از حدیث: لَوْ تَعْلَمُونَ مَا عَْلَمَ لَبَكَيْتُمْ كَثِيرًا وَ لَضَحَكْتُمْ قَلِيلًا... احادیث مثوی / ۶۱ مقایسه با سونی ۲۱۴ ت و همان مأخذ ۸۳۶/۲.

ب ۲۴۹۶-۷: آنچه شیر مردان را شکار می کند مهربانی است چنانکه دارو به دنبال درد می گردد مهربانی هم هر کس را بدان محتاج است صید می کند و گر چند شیر مردی باشد که هیچ کس او را شکار نتواند کرد.

ب ۲۵۰۵: این بلندی که ترا بدان بالا می کشد بلندی از روی مکان نیست از جهت عقل و جان است.

ب ۲۵۰۶: بسا دانش در سر انسان راه می یابد و انسان می پندارد با آن دانش سروری می یابد حال آن که سرش را در سر آن دانش از دست می دهد.

ب ۲۵۱۳: یادآور قول برزویه طبیب است در کلیله و دمنه که می گوید: دهقان را غرض از کشت غله باشد و کاه به تبع حاصل آید. مقایسه با کلیله و دمنه باب برزویه.

ب ۲۵۱۸، مصرع دوم: یعنی کرم حال چوب را در هنگامی که چوب نهال بوده است و نشو و نما داشته است از کجا می داند.

ب ۲۵۲۹، مصرع اول: تحریض می کند در فهم اشارت الهی: و ما رمیت اذ رمیت و لكن الله رمی، قرآن کریم: سوره انفال / ۱۷.

ب ۲۵۳۶، گندم نمای جو فروش بدان سبب جو را به جای گندم به مردم می تواند جا بزند که مردم لذت گندم محبوب خوار را تجربه کرده باشند.

ب ۲۵۵۷: برای هر امت که طعم حق را به ذوق باطن دریافته است و فرق بین حق و باطل را می‌شناسد مجزّد دیدار و صدای پیغمبر معجزه است لاجرم بی هیچ تردید و تزلزل دعوی وی را تصدیق می‌کند.

دفتر سوّم

ب ۲۵۶۵: یعنی اولیا اطفال حقّند که او هر چند در ظاهر ملازم آنها نیست باز، با آنکه از آنها غایب است حضری بس با خبر است و مراقب این اطفال خویش هست مقایسه با دفتر اول مثنوی / ۳۶۳۷ ~ مقایسه شود با هجویری: پیغمبر صلی الله علیه و سلّم گفت که خداوند گفت عزّوجلّ: **مَنْ آذَى لِي وَلِيًّا فَقَدْ اسْتَحَلَّ لِي مُحَارَبَتِي**. کشف المحجوب / ۲۶۸.

ب ۲۵۸۰: آیا اشاره به قصّه ابراهیم که برای فرشتگان گوساله بریان آورد (قرآن ۷۲-۷۳/۱۱) ممکن است باشد؟ احتمال بعضی مفسّران با آنچه در پیش و پس این کلام آمده است قبول این اشاره را مشکل می‌کند.

ب ۲۵۸۸، مصرع اول: اشاره به کریمه: **اليس الصبح بقريب** (سوره هود / ۸۱) و آن متضمّن تهدیدی است که فرشتگان درباره گنه کاران قوم لوط کردند.

ب ۲۶۰۴، مصرع دوم: **لاشرقی و لاغرب** مأخوذ است از کریمه **لاشرقیه و لاغریه** از سوره مبارکه نور / ۳۵. یعنی آن نور که از ناحیه لاشرقی و لاغربی می‌آید از پرتو یک ماه می‌آید که مراد عالم لاهوت است.

ب ۲۶۱۰: مأخوذ از آیه کریمه: **اَنَا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَأَنَا لَهُ لِحَافِظُونَ** (سوره حجر / ۹).

ب ۲۶۱۵، مصرع دوم: ضمیر او به مصطفی صلی الله علیه برمی‌گردد.

ب ۲۶۱۹، مصرع دوم: آن که ناظر تست از هفت و شش که عبارت از هفت فلک و شش جهت عالم است غافل نیست.

ب ۲۶۲۰: حدیث: **تَنَامُ عَيْنِي وَلَا يَنَامُ قَلْبِي**، احادیث مثنوی / ۷۰، ۱۰۲.

ب ۲۶۳۹: یعنی در درون تو نفس در خانه است اما عقل غریب و بیرون از خانه است - نفس به سگ می‌ماند که بر در خانه ارباب خود مثل شیر درنده است.

ب ۲۶۵۴: یعنی کشت که جواهر معنی در آن. هفته است ابر رحمت الهی آن را از



از نی نامه

آب کوثر سیراب می‌کند.

ب ۲۶۵۵، مصرع اول: مأخوذ از کریمه: و سقاہم ربہم شراباً طہوراً (سورہ دھر/ ۲۱).

ب ۲۶۶۲، مصرع دوم: حکیم غزنوی مراد سنائی است. در مصرع اول ترک جوش یعنی غذای نیم پخته.

ب ۲۶۶۴، آنچه حکیم در الہی نامه می‌گوید مضمون بیت ۲۶۶۱ باید باشد نہ مضمون بیت ۲۶۶۴. چنانکہ از ظاہر کلام پیداست. برای تفصیل درین باب رک: سرنی ۱۳۵ پ.

ب ۲۶۶۷، مصرع دوم: زیادات و سلسلہ نام دو کتاب است در فروع مذهب، اولی مربوط بہ فقہ حنفی و دومی بہ فقہ شافعی. زیادات تصنیف محمد بن حسن شیبانی و سلسلہ تألیف رکن الاسلام جوینی و لفظ سلسلہ شاید بہ سلاسل صوفیہ ہم تعریضی داشته باشد. درباره سلسلہ در معنی عام رک: سرنی ۱۰۶-د.

ب ۲۶۶۸، مصرع دوم: مسأله دور یک مسأله فقہی است معروف بہ دور ابن سرج. برای تفصیل رک: سرنی ۱۰۶-ذ.

ب ۲۶۷۲، مصرع دوم: مأخوذ است از آیہ شریفہ: کُلْ شِئْءٍ مِّنْ مَّا کَانَ لَیْفَہُ (سورہ قصص/ ۸۸)

ب ۲۶۷۴، مصرع دوم: انا الیہ راجعون.

ب ۲۶۸۲، مصرع دوم: یفعل اللہ ما یشاء مأخوذ است از قرآن کریم (ابراہیم/ ۲۷).

ب ۲۶۸۴، مضمون حدیث است: مادمت فی صلاۃ تقرع باب الملک و من یقرع باباً یفتح لہ: احادیث متوی/ ۱۰۵.

دفتر چهارم

ب ۲۶۶۸: مطلوب عاشقان را از چشم خود مبین از دیدہ طالبان بہ آن بنگر. ظاہراً مراد آن است کہ خدا را از چشم خود کہ آلودہ بہ حس و هوئست مجوی با چشم عارفان او را جستجو کن.

ب ۲۶۹۱، مصرع دوم: مَن کَانَ اللہ کان اللہ لہ، احادیث متوی/ ۱۹.

ب ۲۶۹۲: بیت اشاره است بہ مضمون حدیث قرب النوافل: مازال عبدی یتقرب

الّی بالنّوافل حتّی أُحِبُّه فاذا احببته کنت سمعه الّذی یسمع به و بصره الّذی یبصر به
جامع صغیر ۷۰/۱.

ب ۲۷۰۱: یعنی جانهای شیران خدا را به صیغه جمع گفتم این از آن روست که آن
جان واحد و متحد که آنها دارند چون به اجسام تعلق یابد متعدّد می نماید، وحدت و
اتحاد آنها در مرتبه عدم تعلق است.

ب ۲۷۰۲: اتحاد و وحدت ارواح اولیا شبیه به نور خورشید است در اصل یکی
بیش نیست اما چون به زمین تابد به تعداد صحن خانه ها متعدّد و متکثر می شود.

ب ۲۷۰۴: چون قاعده و دیوار بین خانه را از میان برگیری نوری که به آن می تابد
تعدّد ندارد، از اینجا است که گفته اند المؤمنون کنفس واحده (احادیث متوی / ۴۳).

ب ۲۷۰۶: چون بعد از مرتبه فنا در حق، مرتبه بقاء بالله حاصل می آید پس خنگ
فنا براقی خوش و فرخنده است ترا اگر به مرتبه فنا رسیده باشی به عالم هستی که مراد
بقاء بالله است باز می گرداند.

ب ۲۷۰۷: سمّ آن خنگ که نیستی است کوه ها و درّه ها را مسمّ می کند و می پساورد و
طی حرکت تمام عالم حسّ را که کوه ها و درّه ها هم جزو آن است پس پشت می گذارد و از
عالم حسّ عبور می کند.

ب ۲۷۱۱: ادهم: مراد ابراهیم پسر ادهم است و این همانند کاربرد منصور است به
جای حسین بن منصور.

ب ۲۷۱۵، مصرع دوم: یعنی زر را که از تو مرده ریگ می ماند به محتاجان ده و از
آنان سرمه یی ساز تا بدان چشم خود را روشن داری و حال کنونی و آینده خود را به
درستی ببینی.

ب ۲۷۳۳: ارسلان: اسم عام، در اینجا به عنوان تُرک سپاهی بکار رفته است. ترکان
سپاهی در آن ایام از هیچ گونه آزار و فضیحت نسبت به ضعفا خودداری نمی کردند.

ب ۲۷۴۵: مضمون مأخوذ است از یک قطعه منسوب به امیر مؤمنان: رأیت العقل
عقلین / فمطبوع و مسموع... احادیث متوی / ۱۲۴.

ب ۲۷۵۱: تبع: جوشش: جوشیدن- چشمه که محلّ جوشیدن و ظاهر شدنش را
منبع گویند. معنی بیت: اگر راه جوشیدن و برون آمدنش هم بسته باشد باک نیست چون
آن چشمه همواره از درون می جوشد و می تراود.

ب ۲۷۵۴: کافی: کفایت کننده، بسنده، آنکه با وجود او به وجود دیگری حاجت نیست. از اسماء خدای تعالی.
 ب ۲۷۵۷، مصرع دوم: یعنی قدرت آن را دارم که حفره گور و قعر چاه را برای تو به یک میدان وسیع تبدیل کنم.

دفتر پنجم

ب ۲۷۶۳، مصرع دوم: یعنی ما را بدینجا برای شهادت دادن آورده‌اند تا به اشارت الست الهی جواب بلی بدهیم. اشارت کریمه: وَاِذْ اخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَاَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلٰی (۱۷۲/۷) برای تفصیل درین باب رک: سۆنی ج ۲/ ۸۵۸.

ب ۲۷۷۷: اجزاء صورت آدمی را به رقوم و حروف تشبیه می‌کند، با اشاره به اینکه همان رقوم و حروف جمال ظاهر را چنان دلربا می‌سازد که دل‌های سنگ از عشق آنها مثل موم نرم می‌شود.

ب ۲۷۷۹: از آن حروف و رقوم که نقش چهره زیبارویان را پرداختنی عقلها ضعف و نقصان یافت اکنون آن حروف را نسخ کن تا عقلها از نقصانی که نزد آنها ناشی از تأثیر جمال ظاهر است رهایی یابد.

ب ۲۷۸۴: روح حیوانی را به جرعه صفا تعبیر می‌کند که با کلوخ تن آمیخته است و هنگام مرگ از آن جدا شود.

ب ۲۷۹۳: نعل وارونه: کنایه از کاری که عمداً برای گمراهی مردم و به قصد شبهه انگیزی کنند. نعل که وارونه بر پای افزار کوبند ردیابی را دشوار سازند. تخته بند: مجبور، آن‌که در حرکت اراده و قدرت ندارد، آن‌که دست و پایش را بسته‌اند. معنی بیت این است که در دنیا نعل وارون زدن شایع است، یک نمونه‌اش آنکه اشخاص مجبور مسلوب الاختیار را شاه و فرمانروا می‌خوانند.

ب ۲۷۹۷: یعنی غلام همّت آن میس هستم که از غیرت حاضر نیست در مقابل چیزی کمتر از کیمیا تأثیر پذیرد و شکست خورد.

ب ۲۸۰۰: مکر حق اشارت است به کریمه: و مکروا و مکر الله وَالله خَيْرُ الْمَاكِرِينَ (۵۴/۳). همچنین مقایسه شود با استدراج در اصطلاح صوفیه: سۆنی، ۱۰۵...

ب ۲۸۲۱، ۲۸۲۲: سخن تا در سینه است دخل و سرمایه مغز است، از این رو درخموشی جان و مغز در حال رشد است و چیزی از آن خرج نمی‌شود، اما چون سخن بر زبان آمد و خرج مغز شد دیگر افزونی ندارد، پس باید آن را کم خرج کرد تا مغز نغز و پرمایه بماند.

ب ۲۸۲۵: منثنی یعنی خمیده، و اینجا یعنی کسی که استقامت نیافته است. بیت یعنی در هر آن کاری که ثابت بودنی ست نفس ما را قدرت و توانایی قیام ده زیرا نفس ما برای این گونه کارها هنوز استقامت نپذیرفته است و در حال نیم خیز و خمیدگی مانده است.

ب ۲۸۳۰: پادشاهان و طالبان عاشقان لعبتانی هستند که ظاهرشان فریبنده و زیباست اما باطن و درونشان از پلیدی و زشتی آکنده است و آنها به خاطر این لعبتان قصد خون و جان یکدیگر می‌کنند.

ب ۲۸۳۱: نمونه‌هایی از آن عشق‌ها را که پادشاهان قهرمان آن هستند ارائه می‌کند - ویس و رامین، خسرو و شیرین، که از حسد چه ناروایی‌ها کردند و عاقبت خودشان و عشقشان ناچیز شد و از یاد رفت.

ب ۲۸۳۴: مقایسه با قول جامی: یارب همه خلق را به من بدخو کن / وز جمله جهانیان مرا یکسو کن، لوائح، چاپ پاریس / ۳۴.

ب ۲۸۳۶ - مصرع دوم: یعنی چون در قبر تنها بمانی مضمون کریمه: رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا (۸۹/۲۱) بر زبان آری و از آن تنهایی به شکایت آیی.

ب ۲۸۳۸: وجود سبب برای آن است که خداوند کارها را بر وفق اسباب نفاذ دهد و اگر سبب وجود نداشته باشد آن که جویای راه است چگونه راه تواند یافت، از همین روست که سبب در راه وی پدید می‌آید.

ب ۲۸۴۴: اگر کسی هستی که لایق نام انسانی همانند چاه‌کن باش، دائم ازین تن خاکی خویش خاک می‌کن، و کار خود را ادامه ده شاید به آبی رسی، که از چشمه معرفت جوشیده باشد.

ب ۲۸۴۸: اشاره است به حدیث: مَا دُمْتُ فِي صَلَاةٍ فَأَنْتَ تَقْرَعُ بَابَ الْمَلِكِ (احادیث متوی / ۲۹) مقایسه با سَنَی ۲۱۱ ج.

ب ۲۸۵۰: اشاره است به آیه شریفه: فَسَوْفَ يَأْتِي اللَّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ (۵۴/۵).

ب ۲۸۵۱: حاجی سبزواری: هر چند بعضی - از باب توقیف شرعی لفظ عشق را اطلاق نمی‌کنند بر او (= یعنی بر حق) لیکن نیست فرقی در میان حبّ و عشق. در حدیث قدسی واقع است که من عشقنی غشقه و من عشقه قتله و من قتله فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته. و کمی ورود در لسان نبی سببش آن است که نبی من حیث ائه نبی مودّب و مُمدّ حیات عالم است و عشق مغرّب است معه‌ذا مساوقات و مرادفات آن در هر لسان هست مثل محبت و مشیت و ارادت و ابتهاج و امثال اینها. مأخوذ از شرح اسرار/ ۲۸۲-۳.

ب ۲۸۶۴: توبه نصوح در قرآن کریم (۸/۶۶) به معنی توجه صادقانه و بدون بازگشت به گناه است. انتساب آن به نام شخص مأخوذ از روایات است و مولانا خود قصّه آن را در ذیل این ابیات نقل کرده است. رک: مأخذ قصص/ ۱۲۲. مقایسه با سّنی ۱۷۵ پ. ب ۲۸۶۸: تقریری است از مضمون حدیث نبوی ابواب الارزاق مقفوله و الحركة مفتاحها. شرح نیکسون ۲۷۳/۲.

ب ۲۸۷۵: برونق پندار شایع در نزد عوام زمرد افعی را کور می‌کند. ازدها در اینجا به معنی افعی است. این پندار چنانکه بیرونی تجربه کرده است بنیانی ندارد.

ب ۲۸۸۰: یادآور قولی است منسوب به رابعه عدویه: الهی بعزّتک و جلالک ما عَبَدْتْکَ خوفاً من نارک و لارغبة فی جَنَّتْکَ بل لوجهک الکریم. قول، تفاوت حال عارف رابا زاهد و عابد بیان می‌کند. درین باره رک: الاشارات و التنبیها ج ۳.

ب ۲۸۸۶، مصرع دوم: لولاک اشاره است به حدیث قدسی: لولاک لما خلقت الافلاک (احادیث متنوی ۱۱۳ مقایسه با همان مأخذ/ ۱۷۲، ۲۰۳).

ب ۲۸۹۲: مقایسه با قول منسوب به حکماء قدیم الحمیه رأس کلّ دواء والمعدة رأس کلّ داء).

ب ۲۸۹۴: حدیث نبوی: الرزق اشد طلباً للعبد من اجله.

همچنین مقایسه با: الرزق يطلب العبد كما يطلبه (احادیث متنوی/ ۹، ۱۰).

ب ۲۸۹۹، مصرع دوم: جَفَّ القلم بما هو کائن (احادیث متنوی/ ۳۸) برای تفسیر رک: شرح اسرار/ ۳۹۵.

ب ۲-۲۹۰۱: نقشی خُرد که بر کلوخی کنند زود از آن محو گردد چه به‌گرد ازو برخیزد، برخلاف نقش فی الحجر که مانع محو باشد. شرح داعی ۴۵۵/۲.

ب ۲۹۰۶: یعنی امر قُل در قرآن کریم از آن جهت به رسول خدا نازل شد که یعنی سرچشمه این کلام دریاست بگو و بدان که چیزی ازین سرچشمه کم نخواهد شد.
ب ۲۹۱۷، مصرع دوم: سابقه دانی عارف از آن روست که معرفت او ادراک اخیر است - ادراک بعد از نسیان.

ب ۲۹۲۶، مصرع دوم: آیه شریفه (قرآن: ۲۵/۳۶) یا لیت قومی یعلمون.
ب ۲۹۲۹: نجس خرقه یعنی جسم آلاش پذیر که برای روح حکم خرقه‌یی را دارد که بر تن کنند. عشق به دنیای حسی که منجر به ادعای ربوبیت در نزد فرعون شده است به خاطر عشقی است که او به این خرقه آلوده تن دارد. ترک نجس خرقه مرادف است با ترک آلودگی و ترک تعلقات.

دفتر ششم

ب ۲۹۴۹: قول رسول خدا به مولای خویش ثوبان: لا تسأل الناس شیئاً أضمن لك الجنة، (احادیث متوی / ۱۸۷).
ب ۲۹۶۳، مصرع دوم: نقل از آیه کریمه: فمن يعمل مثقال ذرة خیراً یره (۷-۸/۹۹)

ب ۲۹۶۷: بیت مقول قول بلال است که با وجود تعذیب عشق خود را به رسول خدا آشکارا بیان می‌کرد و از توبه‌ای که مخالفان بر وی الزام می‌کردند ابا می‌نمود.
ب ۳۰۰۰: بُعد ممتحن. دوری و جدایی که انسان را مورد امتحان و ابتلا سازد.
ب ۳۰۱۴: یعنی آن یکرنگی که در عالم دیگر هست بر بد و نیک هر دو ظاهر است زیرا در آن نشئه معانی تبدیل به صورت می‌شوند و نقشهای ظاهر با خصلت‌ها همانندی پیدا می‌کنند.

ب ۳۰۲۰، مصرع دوم: اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم. در باب مأخذ حدیث رک: سنی ۸۳۲/۱.

ب ۳۰۳۱: هوی و هوا را طوری به کار می‌برد که گویی با هم نوعی ارتباط دارند.
ب ۳۰۳۳: اینکه ماهی در درون تابه سرخ می‌شود از هوای نفس خود اوست که برای نان پاره‌ای که پیش او ریخته‌اند حرص ورزیده است و به دام و قلاب افتاده است. این هم که از مستوران شرم و حیا برخاسته می‌شود به خاطر هوی است. به حرص ماهی

درین شعر خاقانی هم اشارت هست:

از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز جان را ز حرص در سر کار دهان کند
مستوریان بجای مستوران در نزد مولانا و دیگران هم نظایر دارد، مثل مستیان به جای
مستان نزد مولانا.

ب ۳۰۵۷: درباره این تمساح رک: حمدالله مستوفی نزهة القلوب / ۷۴، مقایسه با سونی
۶۹ ث.

ب ۳۰۷۳: دلی که در حجاب است از گفتار صواب نمی آرماد چرا که او بین نبی و
غیبی (= نادان، ابله) تفاوت نمی تواند گذاشت.

ب ۳۰۷۴: ورنه آن پیغام که از موضع وحی آید اگر بر ماه برخورد کند آن را از هم
بشکافد، اشاره‌یی ست به معجزه شق القمر در معجزات رسول خدا.

ب ۳۰۸۷: مولانا خود این بیت را در تقریر یک حدیث می آورد که به موجب آن در
قیامت دوزخ به مؤمن می گوید جُزْ یا مؤمن فَاِنَّ نَورَک اطفأ ناری. برای مأخذ رک: سونی
۲۲۲- الف - ب.

ب ۳۰۶۹: صبغة الله یعنی رنگ خدایی، تعبیر قرآنی است مأخوذ از آیه کریمه:
صبغة الله و من احسن من الله صبغة (۳۲/۲). برای انواع کاربرد آن در مثنوی رک: سونی
۱۹۷- پ.

مضمون در دیوان هم مکرر بکار رفته است از آنجمله است ذیل:

در آن خمی که دل را نقش بخشی که باشم من چه باشد مهر و کینم
پس رنگ دیگر که نه از کارخانه صنع حق باشد اصل نیست مصنوع و بی ثبات و
زدودنی است و چون جرس باشد که بانگ و آواز را برگردن جانور آویزند.

ب ۳۱۰۲: منشأ فرعون را مولانا درین بیت آن می داند که سلاح و جهالت برای
کسی با هم جمع آید. پس فرعونان به اتکاء سلاح ها که دارند و به ساقفه جهلی که از آنها
زایل شدنی نیست دعوی انا و لا غیر نمایند.

ب ۳۱۰۵: دردی که ناشی باشد از وحشت نشر ایمان، دردی بی درمان است آن که
چنان دردی دارد جای تزخّم است.

ب ۳۱۰۶: مباد که انسان جامه درست بی وصله داشته باشد آنوقت دیگر از دست
صبر می رهد و در هر محفل طالب صدر می شود، که آفت روح است.

لغت نامه

آ
ابتها: زاری کردن/ ۲۲۵۵
ابدال: دسته‌ای از اولیاء خدا، مقایسه با
سزنی (۱۰ ب)/ ۷۴۵، ۲۳۵۵
ابریشم بها: آنچه به مطرب مجلس بابت
زحمت داده شود/ ۳۰۹
اثیر: کرهٔ آتش و ماده‌ای در نهایت رقت که
بین خورشید و زمین واقع است و آن از
شدت رقت جسمانیت محسوس ندارد
(اثر Ether)/ ۱۱۹، ۱۰۵۵
اچی: مصرع دوم، مراد، در مواضع
دیگر مثنوی هم هست از جمله بیت
۴۵۷۶/۶. لفظ را در اینجا بعضی اخی
خوانده‌اند که البته بی‌مناسبت نیست اما
کاربرد لفظ اچی که در زبان محاورهٔ عصر
مولانا در قونیه تقریباً مرادف با افندی و
آتا بکار می‌رفته است ظاهراً در اینجا
بیشتر محتمل است مناسب بوده باشد./
الف

۳۰۲۸ / ابتقر: دم بریده، بی دنباله، بدون اعقاب /
۲۰۹۸ احیا: جمع حی یعنی زندگان / ۱۰۰۷

اخترسوز: سوزنده اختران یعنی ناپدید کننده آنها/ ۶۶	اشکار: شکار، شکردن، شکستن، خرد کردن، نابود کردن/ ۳۷۸
اخشم: آنکس که نیروی بویایی را از دست داده باشد/ ۱۲۸۸	اصبع: انگشت/ ۱۳۴۴
ادکن: رنگی که به سیاهی زند، آنچه رنگ آن مایل به سیاهی باشد./ ۲۹۸۲	اصبعین: دو انگشت/ ۱۵۶۹
ارتفاق: دوستی، اینجا یعنی حالت هر چیز که طالب دوستی با اصل خود شود./ ۱۰۶۴	اصفاد: جمع صدف، بند و زنجیر/ ۱۰۸۶
ارشاد: راهنمایی - راهنمایی به راست/ ۱۸۹۷	اضمار: پنهان داشتن، مضمّر ساختن/ ۵۳۰
ارغنون: نام سازی است/ ۲۶۷۴	اصجمی: بی‌زبان، گنگ، آن‌که عربی نمی‌داند/ ۲۶۰۷
از بن دندان: از روی ناچاری، بناچار/ ۶۴۸	اغتراب: غربت گزیدن، از وطن دوری گزیدن/ ۱۲۴۴
اُرم: انگور (به ترکی)/ ۷۰۵	اقرب: نزدیک‌تر/ ۲۰۰۳
استاقیل: به یونانی نام انگور/ ۷۰۶	اکتاف: در حفظ و حمایت گرفتن چیزی/ ۱۸۵۲
مصرع دوم	اکساب: جمع کسب/ ۲۸۴۱
استایش: ستایش/ ۵۱۹	اگال: بسیار خورنده، سخت خورنده/ ۷۳۴
استکمال: طلب کمال، کمال جویی/ ۲۳۳۸	اُکول: خوردنی‌ها/ ۷۴۹
مصرع دوم	امتحان: محنت‌کشی، تحمّل محنت/ ۷۴۴
استم: ستم/ ۲۱۵۳	اتبساط: گشاده‌زبانی، بی‌رو درباستگی سخن گفتن/ ۱۶۰۵
استوده: ستوده، پستیده/ ۲۱۴۷	اوباش: مردم فرومایه/ ۱۲۴۷
اسکیزه زدن: لگد انداختن/ ۱۳۰۱	ایثار: ایجا، به معنی اعطا است. شرح داعی (۳۳۹/۳) ۲۷۷/۲
اُشتُم: داد و فریاد، اینجا داد و فریادی منظور است که شامل دعوی همسری با طرف مقابل باشد./ ۱۸۰۷	ایما: اشاره، اشاره کردن = ایماء/ ۲۲۶۳
اشراک: شریک کردن/ ۱۹۴۸	ب
	بارد: سرد، خنک، بیجا و خالی از تأثیر و فایده/ ۲۲۴۵

باش: مقام، سکونتگاه/ ۱۵۲	کردن/ ۳۰۸۹
بُچک: کارد/ ۱۰۰۲	پَرّه بیابان: کناره بیابان، جاهای دوردست
برخوردار: مالک/ ۴۰	بیابان/ ۵۴۴
برق و سحاب، مصرع دوم: کنایه از اشک و اندوه/ ۲۴۷۸	پست پست: خیلی آهسته، با صدای پست و آرام/ ۲۷۸۹
برهان: برهانی، موافق با برهان/ ۱۱۰۰	پگاه: صبح، صبح زود کنایه از روز الست/ ۲۷۶۶
بحری: دریانورد/ ۷۵	پیرو، پیرک، صیغه تحبیب مثل یارو/ ۳۲۷
بُخش: سوراخ و روزنه/ ۱۳۱۱	ت
بزه: با تشدید یعنی بَرّه، گناه/ ۱۴۲۹	تاسه گیر: آنچه تاسه و اضطراب را در انسان برانگیزد. گیر، از گرفتن به معنی آغاز کردن/ ۱۷۳
بِسْگَیلِدَن: بگسلیدن، جدا شدن و این کاربرد در مثنوی مکرّر آمده است/ ۵۶۳	تجافی: پهلوی نهی کردن/ ۱۲۵۸
بسِیج: تهیه و تدارک راه آخرت مراد است/ ۲۸۶	تحت الثری: فرود خاک/ ۲۸۵۵
بَطَر: سرمستی، خودنگری/ ۴۸	تُخمه: گرفتار امتلاء معده/ ۲۰۳۰
بقاع: بقعه‌ها، خانه‌ها سراها/ ۲۱۳۵	تَسو: بخشی از دانه، اینجا یعنی پول اندک/ ۲۴۳۹
بنوش: بنیوش/ ۲۵۹۶	تعال: یعنی بیا/ ۱۵۵۰
بُویطر: سرخوش، سرمست/ ۲۰۸۲	تفت: داغ، زود، سریع، گرم، چالاک/ ۵۲۲-۲۱۱۳
بوالوفا: خطاب دوستانه به منادای عام: صاحب وفا/ ۲۰۸۴	تقصیر: کوتاه‌دست، نهی‌دست، کسی که دستش از مال دنیا کوتاه باشد/ ۴۳۷
بوش: هستی، نام و آوازه/ ۲۳۷	تقلیب: زیر و رو کردن، گرداندن/ ۱۳۴۹
به خود: پیش خود، تنها/ ۱۸۳۸	تقوی القلوب: تقوای دلها/ ۲۳۶۶
بین بین: میانه حال/ ۱۵۶۹	تگ: دو، سرعت در دویدن/ ۶۲۹
پ	تمام: اتمام، آنچه چیزی را کامل کند، جزء
پالیز: بستان/ ۱۹۸۵	
پایکش کردن: ماندن و توقف کردن/ ۲۷۰۸	
پخسانیدن: افسردن، افسرده و خاموش	

- کامل کننده شیء، باقی / ۱۳۹ چگل: جایی در ترکستان که به حسن
تن زدن: در رفتن، فرار کردن، خاموشی
گزیدن / ۳۰۴۳ خیزی شهره بوده است / ۹۷۰
تیّه: بیابان / ۱۱۹۵ چوند: چندان، بسیار، چه بسیار / ۲۳۷
چویک: چوب که بر بام قصر پادشاهان بر
طبل می‌زدند. / ۱۱۶۰

ث

ثمین: قیمتی، پربها، ارزمند / ۲۴۴۶

ح

- حاجت روا: روا کننده حاجات / ۲۸۸
حارس: نگهبان، پاسبان / ۱۷۵۷
حبذا: خوشا، آفرین، بر سبیل تحسین و
تعجب / ۳۲۹
حبر: دانا، دانشمند جمع احبار / ۲۹۰۴
حَبْل: رِسمان / ۱۴۶۰
حبل الوریّد: رشته رگ (رگ گردن) /
۲۰۰۳

ج

- جامگی: مستمّری و اجرت و حقوق
سپاهی‌ها / ۱۷۵۷
جُحدود: جحد = انکار / ۶۱۳
جحیم: دوزخ / ۳۰۹۳
جَدّ: کوشش / ۲۸۴۷
جَدّ: بخت / ۲۸۴۷
جَفَد: موی بهم پیچیده، زلف برشکسته /
۱۷۶۵
جُفّا: چیز زائد، خاشاک / ۲۱۰
جَنّت کده: باغ و بستان، جای عیش و
ایمنی / ۲۷۲۵
حدیث انداز: آنکس که طرح سخن
می‌کند، آنکس که سر صحبت را (با کس
دیگر) باز می‌کند. / ۶۵۹
حدیث خوش پی: سخن خوش فرجام /
۱۳۷۰
حذّر: حذر کننده / ۱۴۷۸
حواره: تصنیف، سرود عامیانه / ۴۵۲
حَرَج: باک، سختی، مشکل / ۹۶
حُلّ: حُلّه‌ها / ۱۳۷۷
حُلم نایم: خوابی که خواب بیننده ببیند /
۱۳۲۹
حتنظل: میوه تلخ شبیه به خربزه که آن را
۵۳۶

چ

- چارسو: میانه بازار / ۸۱۹
چاش: خرمن، توده غله از کاه جدا شده /
۱۸۰۰-۲۹۱۸
چپله: پاچپله یعنی پای‌افزار، چاپلای /
۱۳۲۹
۵۳۶

- به فارسی کبست خوانند. / ۲۵۹۰ دانگانه: مبلغ اندک، سهم اندک / ۸۰۶
حنین: آواز، ناله / ۴۵۴-۲۷۱ دبور: بادی که از جانب جنوب وزد / ۷۴۳
درجست: بیرون جست / ۲۷۰
دستوری: رخصت، اجازه / ۵۴۶
- خ**
خاکستان: زمین، جایگاه خاک بسیار نظیر: حافظ: شد بر محتسب و کار به دستوری کرد.
گلستان، خارستان، در همین بیت ۱۶۳۰ بهشتستان نظیر همین ترکیب است. /
۱۵۱۵ دغا: دغل، دروغ / ۷۷۸-۷۰۴
دنگ: سست، بیهود، بیهوش و احمق /
۱۱۸۶ خباط: خبط کردن، به هدف نرسیدن، به
هم درپیچیدن / ۴۳۵
خییص: آنچه از خرما و روغن بپزند، دول: دلو، دول جز در چاه سیر نمی‌کند
نوعی حلوا / ۲۰۷۶ در خارج از آن ساکن است / ۳۰۸۳
خسف: بدرون کشیدن، چیزی را ناپدید دُها: زیرکی و اینجا به معنی زیرکساری
کردن / ۲۹۲ برای انجام دادن شرارت و شیطنت مراد
است. / ۲۷۱۸
خسوف: ناپیدائی، ناپیدا شدن / ۷۵۶
خلا: جای خالی، خلوت، خلوتگاه / دیتار: جنبنده، کس / ۱۴۲
۲۶۹۸
- ذ**
خندمین: خنده‌دار، خنده انگیز / ۲۹۹۲
خنگ: اسب سفید / ۲۷۰۶ ذوب: طلا / ۲۰۰۲
خَو کردن: هَرَس کردن شاخه / ۳۰۷۶ ذودلال: آنکه دلال و عشوه دارد. دلال:
خیال: پندار و آنچه در خواب و یا در عشوه و ناز / ۲۳۴۰
بیماری به نظر آید و هر چند در چشم
بیننده هست می‌نماید در واقع نیست
است / ۶۹
خَدو: خَبو: آب دهان / ۳۷۳
- د**
داد: داده، عطا / ۱۴۸۷
دابه: زمین باشد / ۲۱۰۹
راح روح: شادی روح، آنچه روح را
خوش و سرمست می‌دارد / ۲۷۴
رَبوه: خاک بلند، توده خاک که بلندتر از
سطح زمین باشد / ۲۱۰۹

رتاج: بستن در، درست‌گی / ۱۸۲۰	زغبه: اینجا آسان و بی‌هیچ دشواری در
رشاد: هدایت / ۳۰۶۷	بعضی موارد موش زمستان خواب را
رطل: پیمانه بزرگ / ۱۹۳۹	مجازاً زُغبه گویند که چون بیدار شود
رها: راعی‌ها، یا آنها که تحت رعایت	بی‌هیچ دشواری به سوراخ خزد / ۱۲۸۳
راعی واقعند، گله مردم، رعیت و	زفت: سطر، انبوه، فراوان، درشت،
مخلوق / ۱۸۳۵	عظیم / ۲۲۵۱، ۲۱۱۳، ۷۵۱
زهن: گله چرانی / ۲۱۶۰	زفیر: نالیدن، دم برآوردن و آه کشیدن /
رغیف: گرده نان / ۳۰۵	۱۳۳۵
رمال: ریگ‌ها، جمع رمل / ۶۶۳	زله: بازمانده طعام که از مهمانی با خود
رمه: یعنی گوسفند، حیوانی که جزو رمه	برند / ۸۴
بود / ۲۱۴۹	زو: زود / ۱۸۶۱
روزافزون: آنچه هر روز از روز پیش	زه: مجازاً یعنی نحیف، باریک، آنچه تا
افزون‌تر شود. / ۱۲۲۱	حداکثر نازکی تابیده و به هم تنیده شده
روضه: باغ، گلستان، گلزار. جمع: ریاض /	باشد. / ۱۰۴۲
۲۷۴	زهیدن: زادن، می‌زهد یعنی زاده می‌شود /
روی: صاحب رویت، صاحب خرد / ۸۷۲	۷۱۷
رهین: در گرو - مرهون / ۳۰۵	زیارت: دیدار / ۵۸۴

ژ

ز

زابتدا: باید به صورت ممال خوانده شود:	ژاژ: گیاهی است که جویدنش دشوار
زابتدی / ۱۹۸۶	است، غالباً شتر از عهده جویدنش
زَبَد: کف دریا، کف مایعات / ۲۱۱	برمی‌آید - خائیدنش در مورد کار بیهوده و
زجاجه: شیشه، آبگینه / ۳۴۹-۲۳۲۳	دشوار و غیرممکن به کار می‌رود. / ۵۱۱
زحیر: سختی، رنج، محنت / ۸۱۸	
زَر جعفری: زر پاک، پر عیار، ظاهراً	س
سگه‌ای که جعفر برمکی به نام خلیفه	سیال: سبیل، سبلت، و سبلت زدن و
هارون زد / ۹۷۳	سیال زدن کنایه از فخر فروشی و اظهار

تکبر است. / ۱۹۴۰	۲۹۰۴
سَبَقُ: مقداری از درس که در مکتب به کودک آموزند. / ۲۶۰۹	سوء القضا: قضای بد، سرنوشت بد / ۱۸۶
ستان: به پشت خفته / ۱۲۴۳	سودمند: راحت، رهایی از درد، حالت بهبود از درد / ۲۱۶۸
ستی: بانو / ۱۰۲۴	سوسن زار: آنجا که سوسن بسیار روئیده باشد. / ۱۳۴۳
ستیری: پوشیدگی، مستورگی، مستوری پذیری / ۱۴۳۰	سُها: ستاره‌ای کوچک که بزحمت دیده می‌شود و از صد سُها مراد صدگونه نظیر سهاست (شرح اسرار / ۱۹۰)
سجل: ثبت، نوشته که چیزی را ثبت کند و نگهدارد / ۲۲۶۳	سه روزه: روزه پیوسته که صوفیان خانقاه‌ها غالباً به علت دسترس نداشتن به طعام بدان الزام می‌شده‌اند / ۴۴۲
سخته کمان: یعنی سخت کمان، کماندار سخت بازو که تیر را بس دور تواند انداخت ناصر خسرو:	ش
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی تیری ز قضا و قدر انداخت بر وراست	شباک: شبکه‌ها تورها و مجازاً دریچه‌ها / ۲۱۳۳
سداد: راستی و استواری / ۲۵۹۵	شرح شرحه: پاره پاره، پاره گوشت که از درازا بریده باشند / ۳
سِدره: درختی در منتهای آسمان، سدرۃ‌المنتهی / ۳۰۷۱	شره: حرص / ۴۴۱
سدرۃ‌المنتهی: درخت کنار که در پایان آسمان است / ۵۵۱	شسته: نشسته / ۲۹۹۸
سرمدی: جاودانی، بی‌پایان / ۶۸۸	شصت‌تو: آنچه شصت بار تو در تو پیچیده باشد / ۲۹۲۳
سریز: تخت، اینجا تخت خواب / ۱۱۵۷	شقی: بدفرجام، بدعاقبت، ستمکار، بیرحم / ۵۸۹
سِفَر: کتاب / ۱۳۵۱	شم: مخفّف شم: بویایی / ۱۲۸۸
سلطان‌الغ: سلطان بزرگ و فرخنده کنایه از خدا / ۲۰۴۴	شَمَن: بت پرست، عاشق دوست
سلیم: مارگزیده / ۲۸۷۲	شهادت: گواهی دادن، گواه شدن، مراد
سَمَر: حکایت، سرگذشت / ۱۹۲۳	
سَنی: روشن، والا، درخشان / ۱۳۷۷	

بیان شهادتین است که اقرار مسلمانی
است اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمداً رسول الله

ترکستان که اهل آن شهر به زیبایی شهره
بوده‌اند. طلاس / ۱۸۹
طیرگی: خشمی که به پرخاش انجامد /
۲۱۵۲

ص

صایم: روزه‌دار / ۲۰۳۰

الصبر مفتاح الفرج: صبر کلید گشایش
است / ۹۶

صحن: سینی، بشقاب بزرگ / ۲۰۲۹

صخره: سنگ سخت و بزرگ، خارا /

۲۲۱۹

صداع: دردها / ۱۱۱۶

صدق: صادق، امین / ۱۴۷۶

صعوه: گنجشک / ۱۳۵۵

صفر: تو خالی، پوک / ۲۰۹۸

صُفَه: ایوان، ایوان خانقاه / ۴۵۰

صوفی رَمه: جماعت صوفی / ۴۳۸

ض

ضوء: روشنی، پرتو / ۲۸۵۸

ضیمران: ریحان / ۲۳۱۵

ط

طاغی: طغیان‌کننده، شورشگر / ۱۰۲۸

طامات: دعوهای بزرگ، سخنان شگفت
که مایه حیرت است / ۱۸۷۵

طراز: نام شهری در پایان مرزهای

عاذل: ملامتگر، آنکه دیگری را از باب

اندرز سرزنش کند. / ۱۷۶۱

عتاب: سرزنش، برای وزن شعر باید آن را

به صورت ممال خواند: عتیب / ۵۵۵

عُتُو: عُنُو، سرکشی، نافرمانی /

۱۲۸۶-۲۷۶۷

عِثار: لغزش / ۱۲۷۳

عجاب: بسیار شگفت، عجیب‌الشان، در

دعای فقیر روزی طلب، در خطاب حق

تعالی به کار رفته / ۱۹۸۷

عروة الوثقی: ریسمان محکم، مأخوذ از

قرآن کریم / ۵۰۱

عُرس: سور، عروسی، مهمانی / ۲۲۰۳

عزازیل: نام شیطان که بسبب گستاخی و

چون و چرایی که با پروردگار کرد رانده

درگاه شد / ۹۲

عصیر: فشرده میوه، فشرده انگور، کنایه از

- شراب روحانی، افشره/ ۱۹۳۵
عقبه: گردنه راه، راه دشوار/ ۲۲۰۶
- ف**
عقد: بستگی، اینجا یعنی قولی که موجب ایجاد مشکل شود/ ۶۲۲
عطب: خشم شدید/ ۱۴۹۰
علت: بیماری، رنجوری/ ۲۳
عتقا: مرغی افسانه‌یی که اسمش همه جا هست و جسمش نیست، گاه کنایه از سیمرغ یا مرادف آن به کار می‌رود یعنی مرغ بلند پرواز. گونه‌ای مرغ کودک‌ریا بوده است که نسل آن از بین رفته/ ۱۱۷۸-۱۸۷۵
- غلو: زیاده‌روی = غلو/ ۲۲۰۴
فاتر: سست، نیم بند، نیم گرم، آنچه فترت و فتور بر آن عارض شده باشد/ ۱۶۲۳
فاروق: فرق کننده، جدا کننده، لقب عمر بن خطاب که در تلقی اهل سنت به معنی جدا کننده حق از باطل است/ ۳۵۵
فجفج: پیچ پیچ، گفت و شنود پنهانی/ ۱۸۶۴
فخر البینین: فخر بنی آدم/ ۲۰۶۹
قد فدا: بیابان/ ۱۸۵۷
فراز: بسته/ ۷۸
فرجه: تفرج/ ۱۶۶۹
فشار: بیهوده و هذیان/ ۵۱۱
فطام: از شیر گرفتن کودک/ ۸۷۴
فطن: زیرک‌ها/ ۲۰۰۹، ۱۳۴۶
فواد: قلب/ ۱۳۴۹
- ق**
قاروره: شیشه، در طب قدما عبارت از شیشه‌ای بوده است مدور بشکل مثانه که ادرار بیمار را در آن به طبیب می‌نموده‌اند/ ۱۰۱
قباد: کنایه از شاه، فرمانروا/ ۱۸۶۸
قبچاق: ناحیه‌یی در ماوراءالنهر، طایفه‌یی از ترکان که آنها را ترکان قبچاق خوانند/ ۳۰۹۴
- غاسقرو: کویی بوده است در سمرقند نزدیک به محله موسوم به سرپل/ ۱۶۳
غبین: فریب خوردگی/ ۹۵۵
غدیر: آبگیر، تالاب، استخر/ ۱۴۷۴
غواب: کلاغ، زاغ، اینجا به معنی پیر مکار بکار رفته/ ۲۳۷۲
غژه: مغرور، فریب خورده/ ۲۷۹۱
غرور: فریب/ ۱۷۷
غزیدن: غیژیدن، خزیدن، مَغَزْ یعنی مجنب، مخیز، مخز/ ۴۸۳
غش: مخفف غش: نادرستی، ناپاکی/ ۶۰۷
غطا: سرپوش/ ۱۸۷۲

قرابت: نزدیکی، خویش نزدیک،

۱۵۳۴

خویشان نزدیک / ۱۴۴

کیریا: مرتبه بزرگ، مرتبه خدایی / ۲۳۷

کروم: جمع کرم = تاک، تاکستان / ۱۰۶۸

قراضه: پاره سیم و زر و خرده زر / ۳۴۰

کلیم الله: لقب موسی علیه السلام / ۲۱۴۸

قوان: طالع خوب، خوش بختی / ۲۷۳۲

کن فکان: کنایه از مشیت و تقدیر الهی

قوع باب: کوبیدن در، در زدن / ۳۰۵۵

است / ۱۰۸۸

قز: ابریشم، معرب کز، کج فارسی / ۲۹۸۲

قصور: کوتاهی، کوتاه دستی / ۳۱۰۳

گ

قلاوز: دسته پیشرو لشکر، طلایه‌یی که

گیر: کافر، مجوسی / ۳۹۵

محافظ و نگهبان سپاه باشد و از پیدا

گزد: به معنی گردش و گشت است / ۱۹۱۳

شدن ناگهانی لشکر دشمن خبر دهد یا

گرد برگشتن: دور و بر را جستجو کردن و

خود با آن بجنگد / ۵۳۷

گشتن / ۵۸۷

قلاش: مردم حيله گر / ۱۲۴۷

گرم: غمخواری، گرم دار یعنی غمخوار و

قلق: اضطراب / ۱۸۴۳

پرستار / ۲۳۵۳

قواس: کماندار، کشنده کمان / ۲۰۰۰

گفتمی: اینجا یعنی به خود می‌گفتم / ۱۰۳۴

قیروان: جای بسیار دور، کرانه معموره

عالم / ۲۰۹۰

ل

لاش: لاشی، هیج، ناچیز / ۲۹۷۹-۳۰۴

ک

لاغ: شوخی، آنچه اهل لغو و لهو بجای

کخل: سرمه / ۱۲۸۷

آرند / ۲۷۲۶

لاف: خودستایی و اینجا به معنی افتخار و

کدیه و توزیع: تکدی و سرشکن کردن

آنچه مورد درخواست گداست در بین

شاید مرادف با توفیق / ۲۲۷۳

حاضران / ۳۲۴

لاهور: عالم الهی / ۵۵۳

کرد و مُرد: کاری که آن را به هرگونه

لایجوز: آنچه جایز نیست / ۱۷۷۲

ممکن گردد باید انجام داد. کار بمیر و

لیان: شیرخواری / ۱۳۱۶

بکن. آنچه تا حد مرگ باید در انجامش

لحم و شحم: گوشت و پیه / ۵۸۱

کوشید. / ۲۹۹۵

لحیانی: ریش دار، آنکه ریش انبوه دارد. /

کُوه: بجای کره که بدون تشدید است. /

۱۹۴۴

- لغوب: درماندگی، محنت / ۶۶۶
 لُمتری: لُمتر: زفت و گنده. اینجا به معنی
 کاری که از سرسیری، از روی دل سیری
 انجام شود / ۱۶۰۵
- لوک: کسی که به دو زانو و کف پاهای
 خود راه رود (شرح اسرار / ۲۰۱) / ۷۹۳
- م
 مَثوی: جایگاه / ۲۰۶۷
 مَجَن: سپر / ۱۵۸۶-۱۴۱۹
 محبوب خوار: آنچه آن را به خوشی
 خورند / ۲۵۳۶
 محتسب: مأمور امر و نهی که در هر شهر
 و محله‌ای کارش نظارت بر اعمال مردم
 است و مردم را از ارتکاب به امر غیر
 مشروع منع و زجر می‌کند / ۳۳۴
 مُحسن: احسانکار / ۲۰۲۸
 مُختبی: پنهان، نهفته / ۱۸۱۵
 مخلخل: سوراخ سوراخ / ۱۲۰۰
 مُدبر: بدبخت، ادبارزده، آن‌که رو به پس
 دارد و پس می‌رود / ۲۶۹۲-۵۱۰
 مرآت: آینه / ۱۹۶۰
 مدرک: اندیشه و ادراک، مشعر، مغز /
 ۳۰۲۶
 المراد: مراد همین است، همین است
 مراد / ۷۱۲
 مَرُج: مرغزار، چمن / ۳۰۴۹
 مرد وصال: مرد واصل، عارف واصل / ۶۹۳
- مرده ریگ: میراث در اینجا به معنی،
 وامانده، بی‌صاحب / ۶۸۱
 مژده ور: مژده دهنده، بشارت دهنده /
 ۱۸۴۱
 مَساغ: آنجا که چیزی جاری شود. / ۱۰۴۰
 مُستجار: آن‌که از وی پناه جویند / ۲۱۷۶
 مستحقن: محبوس، گرفتار، دربند
 مانده / ۲۹۴۲
 مَسرح: عرصه، چراگاه، گردشگاه / ۲۹۴۰
 مستعان: آن‌که از او اعانت و یاری جویند /
 ۵۷۶
 مُستند: آنچه بتوان برآن تکیه کرد /
 ۲۱۷۷-۲۹۸۵
 مُشرف: بازرس، ناظر / ۱۵۰۵
 مُشْرِق: اشراق یافته، تابش یافته / ۵۵۶
 مشق: کاغذ پاره صحافان / ۱۸۳۴
 مصباح: چراغ / ۲۳۲۳
 مصدوق: آنچه صدق در آن است / ۶۶۱
 مُطاع الامر: آن‌که امر او مورد طاعت
 است. / ۱۵۳۶
 معاویه: معاویه بن ابی سفیان / ۵۸۳
 معتنی: اعتنا کننده، آنکس که به کاری یا
 چیزی اعتنا دارد، کسی که به امری
 عنایت نشان می‌دهد / ۹۵۹
 معشوقه: به معنی معشوق / ۲۱۳۹
 مُغْرِف: پیمانه دار / ۱۵۰۵
 مفتکر: فکرت، اندیشه / ۳۰۰۵

مفضول: در مقابل فاضل یعنی فروتر / ناسوت: عالم ناس، عالم انسانی / ۵۵۳	۲۰۴۸
ناسی: فراموش کننده، نسیان یافته به معنی فراموشی / ۱۳۲۵	مقالید السموات: کلیدهای آسمانها / ۲۹۳۲
ناموس: نام نیک، آبرو، طلب حسن شهرت که علاقه بدان گاه آن را در ردیف نخوت قرار می دهد / ۲۴	مُقبل: خوشبخت، بختیار، آنکه رو به پیش است. آنکه پیش می رود / ۱۷۶۵-۳۶۹۲
نبت: گیاه / ۱۲۵۲	مُقل: کم مایه، آنکه مال اندک دارد / ۳۰۷۰
نُبی: قرآن / ۱۳۶۳	مقیم: همواره، دایم / ۲۴۰۴
نشف: رطوبت و آب و عرق را جذب کردن و بخود کشیدن / ۲۹۲	مُکروب: کربت زده، محنت زده / ۱۸۹۲
نظار: نظر، نظاره / ۲۱۳۲	مَلّت: آئین، کیش / ۵۳۸
نفاخ: دمنده / ۲۰۵۷	ملولی: ملالت / ۳۰۷۷
نفیر: فریاد و زاری که به صدای بلند برآرند / ۲	منام: خواب / ۲۰۶۶
نقد حال: نمونه حال، حسب حال / ۳۵	منتقد: گزیده، پیراسته، نقّادی شده / ۹۶۰
نَقَم: نَقمت ها، رنج ها / ۳۹	منشی: دو تا شده، خمیده / ۲۸۲۵
نک: اینک / ۳۴۰	مینجل: داس، گاه منجل یعنی هنگام درو / ۳۰۴۱
نمیدن: خم شدن / ۲۶۰۷	منجنیق: دستگاه جنگی برای انداختن سنگهای بزرگ به درّها، مأخوذ از ریشه لفظ یونانی مکانیک یعنی ماشین / ۲۲۱۳
نوا: برگ و اسباب معشیت که فاقد آن را بینوا خوانند / ۲۶۵۱	من لَدن: از نزد، از نزد خداوند، عقل و علمی که موهبت حق است.
نوحیان: امت دعوت، در قصّه نوح کسان نوح که زن و فرزند نافرمانش را نیز شامل می شد. / ۱۹۶۰	مول مول: در حال مولیدن، آهسته و پنهان رفتن، واپس خزیدن / ۲۸۹۴
نورستیر: نوری که در پرده است / ۸۷۵	مؤتمر: پذیرنده امر / ۱۴۷۸-۲۱۵۹
نهفت: پنهانی و اینجا قید است / ۵۴۰	

و

وافی: وفاکار، وفادار، به قدر ضرورت که

ن

نادیده: ندید بدید / ۸۷

- به آنچه مورد نیاز است برسد / ۲۸۱۴
واقعہ: آنچه در خواب به انسان نموده شود / ۱۸۳۳
وامرو: واپس مرو، به دنیا بازنگر / ۱۵۹۲
وامی‌رسم: بازمی‌گردم / ۱۸۴۸
وجه العرب: روشناس بین عرب، سرشناس. در دفتر اول هم این تعبیر هست (۲۷۷۶/۱) / ۶۷۵
ودود: دوستدار، از اسماء الہی / ۵۶۸
وزاق: صحاف / ۱۸۳۴
ورد: گل سرخ، گل / ۱۳۴۳
وسن: خواب، چرت / ۲۶۲۰
ھ
ھماز: انباز، شریک، رفیق و محرم / ۳۶۷
- ی**
یاوہ تاز: آنکه جستجوی بیهوده کند، آنکه تاختن بیهوده بَرَد.
یثرب: نام مدینہ رسول قبل از اسلام کہ بعد از آن ہم‌گاہ به همین نام خوانده می‌شد / ۳۰۸
یخنی: غذایی کہ ذخیرہ کردہ باشند / ۲۰۷۳
یوم دین: روز قیامت، روز فرجامین / ۲۱۲۶

پیوست‌ها

- ۱- حسام‌الدین چلبی
- ۲- فهرست آیات
- ۳- احادیث و اقوال بزرگان
- ۴- ترجمه آیات
- ۵- ترجمه احادیث

حسام‌الدین چلبی

مروری بر مثنوی مولانا، وگر چند کوتاه و تنها بر خلاصه گزیده‌یی از آن باشد، بدون یاد کرد حسام‌الدین چلبی ناتمام است. حسام‌الدین حسن بن محمد اُزْمَوِی قونوی در ده ساله اخیر عمر مولانا خلیفه او در بین مریدان بود، بعد از رحلت او نیز به مدت یازده سال از جانب مریدان - و حتی از سوی سلطان ولد پسر مهین مولانا - به چشم پیر و مرشد و خلیفه مولانا نگریسته می‌شد. در لحظه‌های پایان حیات مولانا هم وقتی مریدان از وی پرسیده بودند که از آن پس چه کسی مرشد و رهبر یاران خواهد بود گفته بود حسام‌الدین ما خلیفه خواهد بود.

حسام‌الدین به خانواده‌یی از فتوتداران قونیه منسوب بود. پدرش محمد ارموی معروف به اخی ترک در نزد تعدادی از فتیان شهر به عنوان پیر و مرشد تلقی می‌شد. و نام اخی در مورد او متضمن نوعی بزرگداشت بود. پسرش حسام‌الدین حسن که با وجود جوانی بعد از پدر مرشد و مربی یاران شد از همان آغاز کار، به همراه فتیان خویش، به جرگه یاران مولانا پیوست و از جانب وی با تکریم و علاقه استقبال شد. با آنکه خانواده او از ارومیه آذربایجان به قونیه آمده بود او خود اهل قونیه محسوب می‌شد. در قونیه به دنیا آمده بود (ح ۶۲۲ هـ). نسب او به کردان ارومیه می‌رسید و به سبب نسبت به ارومیه خویشان را ارموی می‌خواند. به علاوه، به خاطر شهرت و نام پدر به عنوان ابن اخی ترک هم معروف بود. عنوان چلبی که وی در بین یاران خویش بدان مشهور بود صورتی از یک تعبیر یونانی - بیزانسی عصر بود و چنانکه ابن

بطوطه جهانگرد معروف مغربی در رحله خود خاطر نشان می‌کند به معنی سیّدی (= آقای من) استعمال می‌شد و بعد از او نیز به کثرت در حق بازماندگان مولانا تداول یافت.

حسام‌الدین از همان آغاز که به خدمت مولانا پیوست به خاطر نیک مردی و پاکدلی و پارسایی و کارسازی خویش مورد علاقه یاران قدیم مولانا واقع شد و نزد خود مولانا هم با خرسندی و گرمی تلقی شد. تقرّب او در نزد مولانا هر چند پیروان او را در حلقه مریدان مولانا درآورد دسته‌های دیگر فتیان شهر و سرکردگان آنها را با وی به رقابت و خصومت واداشت. اهل فتوت در آن ایام شامل گروه‌هایی سازمان یافته بود که مشربی نزدیک به مشرب تصوف داشتند. افزون بر آن در دستگیری ضعیفان و پایمردی نسبت به غریبان اهتمام می‌ورزیدند. چنانکه در حمایت از ستم‌دیدگان و در مقاومت دلیرانه در برابر ستمگران مرجع و نقطه اتکاء اهل ولایت بشمار می‌آمدند. فتوت از دیرباز دهلیز تصوف بود و وابستگان بدان—که اخی، فتی و جوانمرد خوانده می‌شدند—مثل اهل تصوف خانقاه‌هایی خاص خویش با سازمان‌هایی منظم و منسجم داشتند. به علاوه غیر از ریاضت‌های نفسانی که نزد آنها لازمه فتوت بود به ورزش بدنی و تمرین‌های مربوط به کشتی و فنون جنگ هم اهتمام داشتند. ورود به جرگه آنها برای طالب تازه وارد تشریف‌هایی ویژه داشت. بستن کمر بند خاص، و نوشیدن کأس فتوت که آب نمک بود و نوشیدنش می‌بایست از هرگونه اظهار نفرت یا ملالت خالی باشد. بعد از ورود به این جرگه نیز تازه وارد که مثل سرکرده قوم و بی‌هیچ تفاوت «اخی» خوانده می‌شد می‌بایست با نشان دادن پاکدامنی و پارسایی و با دستگیری از مظلوم و در آویزی با ظالم خویش را لایق این عنوان فرامایند.

در قونیه و در تمام سرزمین روم (= آسیای صغیر، ترکیه امروز) درین ایام و تا مدت‌ها بعد خانقاه‌های خاص اخیان—که لنگر خوانده می‌شد—وجود

داشت. جماعت اخی‌ها هم در تمام بلاد تحت حکم سلجوقیان روم از طبقات بالنسبه ممتاز جامعه بودند. با این حال گه‌گاه بین دسته‌های مختلف آنها—که هر یک «تربیه» شیخ و سرکرده خویش بود—ناخرسندیها به وجود می‌آمد و کشمکش‌هایی رخ می‌داد که رفع آن به آسانی ممکن نمی‌شد و مولانا بارها به خاطر حسام‌الدین در رفع این گونه همچشمی‌های سران فتوت درگیری یافت. حسام‌الدین که اهل علم و سواد هم بود و از شعر و ادب و عرفان رایج عصر مایه کافی داشت، بعد از ورود به جرگه یاران مولانا گه‌گاه کاتب وی نیز بود—و حتی از مدت‌ها قبل از آنکه به عنوان خلیفه مولانا رهبری و ارشاد مریدان وی را بر عهده گیرد، از جانب مولانا به انجام دادن کارهایی گماشته می‌شد که سایر یاران از عهده آنها بر نمی‌آمدند و این امر وی را مورد علاقه و اعتماد مولانا می‌ساخت. وی در مدت اقامت شمس در قونیه مورد توجه و اعتماد شمس نیز واقع بود چنانکه بعدها در مدت خلافت صلاح‌الدین نیز همچنان وی را در رهبری مریدان و در کارسازی و ارشاد آنها کمک می‌کرد. با آنکه بعد از وفات صلاح‌الدین (۶۵۷) وی بلافاصله از جانب مولانا به خلافت انتخاب نشد اما کار سرپرستی مریدان بر عهده او واقع ماند. در آن مدت هرچه از هدایا و نذور و فتوح به مولانا نیاز می‌شد به اشارت مولانا نزد او فرستاده می‌شد و او در توزیع این هدایا در بین یاران نهایت دقت و امانت را به خرج می‌داد. مولانا او را امین خزاین العرش می‌خواند. بعد از وفات صلاح‌الدین طی سالها بیشتر کارهایی که در گذشته بر عهده صلاح‌الدین بود بر دست او انجام می‌شد و مشکلاتی که برای مریدان پیش می‌آمد به همت او رفع می‌شد.

درین مدت چیزی که موجب تأخیر در انتصاب وی به خلافت می‌شد جوانی او بود که با سابقه احوال مریدان ممکن بود تعیین او را به عنوان خلیفه و نایب مولانا با اعتراض آنها مواجه سازد. اما درین سالها مولانا چنان علاقه‌ی

به صحبت و حضور او در جمع یاران نشان می‌داد و خود او نیز به قدری در رفع نیاز یاران و همدردی و همدلی با آنها اهتمام به جای می‌آورد که وقتی در حدود چهل سالگی (ح ۶۶۲) از جانب مولانا به طور رسمی به عنوان خلیفه وی تعیین شد از جانب یاران با هیچ اعتراض و مخالفتی مواجه نشد.

آغاز خلافت او به احتمال قوی با شروع نظم و املاء دفتر دوم مثنوی مقارن افتاد. لیکن التماس «تطویل» و ادامه ابیات نی‌نامه از جانب او ظاهراً مدت‌ها قبل از نصب وی به خلافت بود. اندک زمانی بعد از وفات صلاح‌الدین و ظاهراً چهار سالی قبل از آنکه مولانا او را به خلافت خویش برگزیند. سعی او در تدوین مثنوی و اهتمام او در برپایی مجالس خاص املاء مثنوی هم به احتمال قوی از اموری بود که راه را برای انتخاب او به عنوان خلیفه مولانا باز کرد. در قسمتی از اوایل دفتر اول (بیت ۴۲۸) مولانا ذکر نام او را در مثنوی لازم یافت در اواسط آن نیز او را طالب سرّ مثنوی (بیت ۱۱۴۹) خواند چنانکه در اواخر آن هم (بیت ۲۹۳۴) آنچه را به مناسبت در باب اهمیت پیر در ارشاد مریدان محتاج اظهار یا تکرار دید در خطاب به او بر مثنوی افزود. و در همین خطاب‌ها بود که مولانا او را ضیاء الحق خواند و در اولین دفتر مثنوی چهار بار نام او را ذکر کرد و از او با چنین تکریم یاد کرد. در دیباچه‌یی نیز که بعد از خاتمه نظم دفتر اول، بر مثنوی املاء کرد سعی او را در الزام خویش بر نظم مثنوی در خور سپاسداشت یافت و ضمن ذکر نام او، با تکریم و تفخیم بسیار او را قدوة عارفان، امام اهل هدی، ابو یزید و جنید زمان خواند و با اظهار سپاس و علاقه ستایش کرد.

حسام‌الدین که بنا بر اشارت خود مولانا ادامه و تطویل ابیات هجده‌گانه نی‌نامه را با اصرار و ابرام خاضعانه از مولانا درخواست کرد در واقع مخاطب اصلی مثنوی، کاتب و جمع‌کننده آن — و تا حدی مایه الهام مولانا در فکر نظم آن محسوب می‌شد و بعدها حتی خود مثنوی را مولانا از باب استعاره مرهون

و سیاس‌گزار وی می‌یافت.

در تمام طول مدتی که نظم مثنوی — با فاصله یک فترت دو ساله — به طول انجامید (۶۷۲-۶۵۸) حسام‌الدین چلبی به کمک یاران خویش که در مجالس املاء این کتاب عظیم مشتاقانه حاضر بودند سخن مولانا را کتابت می‌کرد، بعد از انقضای مجلس آن را با نسخه‌های ضبط شده یاران مقابله می‌کرد، نسخه‌ی مضبوط و کامل از آنچه در طی هر مجلس به وسیله مولانا انشاء شده بود آماده می‌کرد، با اشارت یا الزام مولانا آن را به آواز بر وی فرو می‌خواند و مولانا هر جا ضرورت اقتضا داشت در متن ابیات یا در ترتیب و توالی بعضی از آنها حک و اصلاح‌هایی انجام می‌داد. سپس مثنوی، دفتر به دفتر تدوین می‌شد و نسخه‌هایی از آن تسوید می‌گشت و به دست یاران می‌افتاد. بدینگونه مثنوی نه فقط ترجمان شور و هیجان سالهای آخر عمر مولانا بلکه در عین حال یادگاری از همت و علاقه بی‌فتور چلبی در تهیه اسباب و وسایل ادامه نظم مثنوی بود که به خاطر آن مولانا مثنوی را نیز شکرگزار او می‌یافت — مثنوی از او هزاران شکر داشت (۸/۳).

البته غیر از مثنوی حسام‌الدین در ضبط غزلهای دیوان هم اهتمام داشت، چنانکه درین دیوان هم مولانا بارها با عشق و علاقه از وی یاد کرد. مجموعه مقالات و اشارات مولانا نیز که به عنوان لطیف فیه ما فیه خوانده شد ظاهراً باهتمام او — و شاید تا حدی به کمک سلطان ولد فرزند مهین مولانا — تدوین و تنظیم شد و چلبی ظاهراً بعد از مولانا و در دوران خلافت خویش هم سالها به ادامه این کارها اشتغال داشت.

حسام‌الدین در مدت ده سال مصاحبت مستمری که مقارن ایام نظم مثنوی بود نهایت تکریم و ایثار و وفاداری را نسبت به خداوندگار نشان داد. حتی یک بار به خاطر آنکه در فروع مذهب نیز با مرشد و شیخ خویش موافق باشد درصدد برآمد از مذهب شافعی که مذهب پدران او بود — به مذهب مولانا که

حنفی بود نقل کند— و مولانا بدین امر راضی نشد و او را بر باقی ماندن بر مذهب پدران خویش الزام کرد. علاقه خداوندگار هم در حق او همچنان فوق‌العاده بود و مولانا بارها آن را در مجالس و مراسم نشان داده بود. نه فقط در مجالس بزرگان قونیه که مولانا و بعضی اکابر شهر دعوت می‌شدند هرگاه حسام‌الدین حاضر نبود مولانا خاموش می‌ماند و لب به سخن نمی‌گشود، بلکه در مجالس نظم مثنوی هم مولانا به طور بارز و غیرقابل تردیدی نشان می‌داد که اشتغالش به نظم مثنوی به خاطر اوست و به سبب علاقه فوق‌العاده‌ی که مولانا در حق او مبذول می‌داشت اکابر قونیه مثل امین‌الدین میکائیل نایب خاص سلطان و معین‌الدین پروانه صاحب اختیار روم هم خود را در مقابل چلبی ناچار به اظهار تکریم و ارادت می‌دیدند— و آن را نشان می‌دادند.

بعد از وفات مولانا (۶۷۲) نیز خلافت وی و نظارت و اشراف بر احوال مریدان بر عهده حسام‌الدین ماند. حتی سلطان ولد فرزند مهین مولانا که معدودی از یاران و مخصوصاً زوجه‌اش فاطمه خاتون دختر صلاح‌الدین زرکوب او را به عدم تمکین از حسام‌الدین تشویق می‌کردند نسبت به وی اظهار طاعت و ارادت کرد— از آنکه خلافت وی بر موجب وصیت مولانا بود و لاجرم منازع و معارض نیافت. خلافت او بعد از مولانا یازده سال طول کشید و او درین مدت در کار بنای تربت مولانا و جمع و تدوین آثار او اهتمام کرد. در مدت یازده سال که بعد از مولانا به خلافت او اشتغال داشت، نه فقط به عنوان شیخ اصحاب خداوندگار بلکه به عنوان شیخ یک خانقاه معروف قونیه— خانقاه ضیاءالدین— نیز مورد احترام و علاقه مریدان بود. در نزد فتیان وابسته به پدرش هم ظاهراً همچنان مورد تکریم بود. وفاتش در قونیه روی داد (شوال ۶۸۳) و هم آنجا در تربت خداوندگار به خاک رفت. هنگام وفات شصت و یک سال داشت و از فحوای اشارت سلطان ولد در مثنوی ولدی برمی‌آید که مرگ او به ناگاه بوده است.

فهرست آیات

١. ارجعی الی ربِّک راضیة / ٣٦٨
٢. اقتربت الساعة وانشق القمر / ٣٣٨
٣. الم نشرح / ٣٧٦
٤. الیس الصبح بقرب / ٣٩٩
٥. انا خیرُ منه خلقتنی من نار و خلقتہ من طین / ٣٩٧
٦. انصتوا / ٣٥٢
٧. انا الیہ راجعون / ٤٠٠
٨. انا فتحنا لک فتحا مبینا / ٣٨٢
٩. انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون / ٣٩٩
١٠. انّ الانسان لیطغی ان رآه استغنی / ٣٧١
١١. انّ کتاب الابرار لفی علیین / ٣٥٨
١٢. ائی ارانی / ٣٦٠
١٣. ائی انا الله / ٣٨٩
١٤. انی لأجد ریح یوسف لولا ان تفنّدون / ٣٣٩
١٥. ایاک نعبد و ایاک نستعین / ٣٦٨
١٦. ربّ لا تذرنی فرداً / ٤٠٣
١٧. ربّنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون، قال اخسثوا فیها و لاتکلمون / ٣٥٥
١٨. رَفَعَ السّماوات بغیر عَمَدٍ تَرْوَنّها / ٣٥٣

١٩. صبغة الله و من احسن من الله صبغة / ٤٠٦
٢٠. عروة الوثقى / ٣٤٧
٢١. علّم آدم الاسماء كلّها ثم عرضهم على الملائكة فقال انبثوني باسماء هؤلاء / ٣٥٠
٢٢. فاجاءها المخاض الى جذع النخلة / ٣٤٦
٢٣. فاذا تقرّ في التاقور / ٣٤٥
٢٤. فأتى قريباً أجيب دعوة الدّاع اذا دعان / ٣٩١
٢٥. فأينما تولّوا فثم وجه الله / ٣٩٦
٢٦. فسوف يأتي الله بقوم يحبهم و يحبّونه / ٤٠٣
٢٧. فلما تجلّى ربّه للجبل جعله دكّاً و خرّ موسى صعباً / ٣٣٦
٢٨. فمن السّماء رزقكم / ٣٧٨
٢٩. فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصدٌ و منهم سابقٌ بالخيرات / ٣٣٦
٣٠. فمن يعمل مثقال ذرّة خيراً يره / ٤٠٥
٣١. في جيدها حبلٌ من مسند / ٣٧٥
٣٢. كلّاً إنّ الانسان ليطغى أنّ راه استغنى / ٤٦٠
٣٣. كلّ شيء هالك الاّ وجهه / ٤٠٠، ٣٦٢
٣٤. كن فيكون / ٣٥٩
٣٥. لاتزرر وازرة و زر أخرى / ٣٩٨
٣٦. لاتقنطوا من رحمة الله / ٣٨٦
٣٧. لاعاصم اليوم / ٣٦٩
٣٨. لئن شكرتم لازيدنكم / ٣٦٣
٣٩. لفى خسر = أنّ الانسان لفى خسر / ٣٨٤
٤٠. له الخلق وله الامر / ٣٨١
٤١. ليس للانسان الاّ ما سعى / ٣٨٧

۴۲. ما رمیت إذ رمیت و لكن الله رمى / ۳۴۳
۴۳. ما هذه الحياة الدنيا الا لهو و لعب / ۳۷۲
۴۴. من لذن / ۳۹۰
۴۵. نحن اقرب اليه من حبل الوريد / ۳۹۰
۴۶. نختم على افواههم / ۳۸۲
۴۷. و آخرين مقرنين فى الاصفاد / ۳۶۲
۴۸. و إذا اخذ ربك من بنى آدم من ظهورهم ذريتهم و اشهدهم على انفسهم
الست بربكم قالو بلى / ۴۰۲
۴۹. و اسجد و اقترب / ۳۵۴، ۳۴۹
۵۰. و اعتصموا بحبل الله جميعاً / ۳۶۱
۵۱. و انزلنا عليكم المن و السلولى / ۳۲۷
۵۲. و تحسيهم ابقاظاً و هم رقود / ۳۸۳
۵۳. و سقاهم ربهم شراباً طهوراً / ۴۰۰
۵۴. و قلت يا موسى لن نصبر على طعام واحد / ۳۳۸
۵۵. و كلم الله موسى تكليماً / ۳۹۴
۵۶. و مكروا و مكر الله و الله خير الماكرين / ۴۰۲
۵۷. و نحن اقرب اليه من حبل الوريد / ۳۸۶
۵۸. و هو معكم / ۳۹۳
۵۹. و يحمل عرش ربك فوقهم يومئذ ثمانية / ۳۷۶
۶۰. هذا فراق بينى و بينك / ۳۹۷
۶۱. يا ايها الذين آمنوا اذكروا الله ذكراً كثيراً / ۳۶۸
۶۲. يا ليت قومى يعلمون / ۳۷۸، ۴۰۵
۶۳. يا ناركونى باردا - يا ناركونى برداً و سلاماً على ابراهيم / ۳۸۸، ۳۵۳
۶۴. يحبهم و يحبونه / ۳۶۱، ۳۳۶

۶۵. يخرج الحيّ من الميت / ۳۷۴، ۳۷۳

۶۶. يد الله فوق ايديهم / ۳۷۵

۶۷. يُضَلُّ به كثيراً و يهدى به كثيراً / ۳۶۱

۶۸. يفعل الله ما يشاء / ۴۰۰، ۳۴۸

احاديث و سخنان بزرگان

١. ابواب الارزاق مقفولة و الحركة مفتاحها / ٤٠٤
٢. ابيت عند ربّي يطعمني و يسقيني / ٣٨٨
٣. اتّقوا فراسة المؤمن / ٣٩٠
٤. اذا احبّ الله عبداً ابتلاه لسمع صوته / ٣٩٥
٥. اذا طلع الصباح بطل المصباح / ٣٧٢
٦. اصحابي كالنجوم بايهم اقتديتم اهتديتم / ٣٠٥
٧. اعجبوا لهذا الانسان ينظر بشحم و يتكلّم بلحم و يسمع بعظم و يتنفّس من خرم / ٣٤٩
٨. اقتلونني يا ثقات / إنّ في قتلي حيات / ٣٦٠
٩. اكثر اهل الجنة البله / ١٠٣
١٠. اللّهم عاملنا بفضلك و لاتعاملنا بعدلك / ٣٨٧
١١. ألّهي بعزّتك و جلالك ما عبدتك خوفاً من نارك و لارغبة في جنتك بل لوجهك الكريم / ٤٠٤
١٢. انا ربّكم الاعلى / ٣٥٦
١٣. ان الله لا ينظر الى صوركم و اموالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و اعمالكم / ٣٤٧
١٤. انّ صحبة الاشرار تورث سوء الظنّ بالابرار / ٣٤٠
١٥. انّ في هذه الامة لمحدثين و إنّ عمر لمنهم / ٣٣٧
١٦. ائني لاجد نفس الرحمن من جانب اليمن / ٣٩٢
١٧. اهد قومي فانهم لا يعلمون (اللهم) / ٣٨٢

١٨. التائى من الله و العجلة من الشيطان / ٢٥٩
١٩. التجافى عن دار الغرور و الانابة الى دار الخلود / ٣٦٨
٢٠. اياكم و اللوفانّ اللو يفتح عمل الشيطان / ٣٩٨
٢١. تقدم يا محمد فان تجاوزت احترقت اجنحتى يا لودنوت انملة لاحترقت / ٣٦٧
٢٢. تنام عينى و لا ينام قلبى / ٣٩٩
٢٣. جذبة من جذبات الحق توازى عمل الثقلين / ٣٦٧
٢٤. جز يا مؤمن فانّ نورك اطفأ نارى / ٤٠٦
٢٥. جفّ القلم بما هو كائن / ٤٠٤
٢٦. حرام على النفس الخبيثه ان تخرج من الدنيا حتى يسيئ الى من احسن اليها / ٣٥٦
٢٧. الحمية رأس كلّ دواء و المعدة رأس كلّ داء / ٤٠٤
- ٢٨ و ٢٩. خطوتينى: خطوتين و قد وصلت يا خطوتين اذا تجاوزت وصلت / ٣٦٧
٣٠. الدّنيا كحلم النائم / ٣٧١
٣١. رأيت العقل عقليين / فمطبوع و مسموع / ٤٠١
٣٢. الرّزق اشدّ طلباً للعبد من اجله / ٤٠٤
٣٣. الرّزق يطلب العبد كما يطلبه / ٤٠٤
٣٤. سبقت رحمتى غضبى / ٣٧٦، ٣٦٠
٣٥. سمعاً و طاعة / ٣٩١
٣٦. شربنا على ذكر الحبيب مدامّة / سكرنا بها من قبل ان يخلق الكؤم / ٣٩٨
٣٧. الشيخ فى قومه كالتبى فى امّته / ٣٧٥
٣٨. الصّبر مفتاح الفرج / ٣٣٨
٣٩. الفتوة ان ترّد نفسك الى طاهرة كما قبلتها منى طاهرة / ٣٨٧

۴۰. قال رجل للنبى إني اخدع في البيوع فقال: اذا بايعت فقل لاخلابة و في

رواية اخرى و في الخيار ثلاثة ايام / ۳۵۹

۴۱. قدمتم (يا: رجعنا) من الجهاد الاصغر الى جهاد الاكبر، مجاهدة العبد هواه /

۳۹۴

۴۲. القرآن حبل المتين / ۳۶۱

۴۳. القسّام في النار / ۳۹۱

۴۴. كان اذا تكلم بكلمة اعادها ثلاثاً حتى تفهم... / ۳۵۳

۴۵. الكذب ريب في القلوب، الصدق طمأنين طروب / ۳۵۱

۴۶. كلميني يا حميرا، كلميني يا عايشه / ۳۹۷

۴۷. كم منزلاً بين العبد و الرب / ۳۶۷

۴۸. لا بدّ من قرين يدفن معك و ذلك القرين عملك فاصلحه ما استطعت /

۳۷۵

۴۹. لتحسين الوتر واحدة / إنّ الثلاث تنمة الوتر / ۳۵۳

۵۰. لاتسأل الناس شيئاً أضمنّ لك الجنة / ۴۰۵

۵۱. لا يسعني ارضي و لاسمائي و لكن يسعني قلب عبدي المؤمن / ۳۹۷،

۳۸۶

۵۲. لوتعلمون ما اعلم لبيكنم كثيرا و لضحكتكم قليلا / ۳۹۸

۵۳. ليس شيء احبّ الى الله من قطرتين، قطرة دمع من خشية الله و قطرة دمٍ

يهرق في سبيل الله / ۳۷۷

۵۴. ما بعث الله نبياً الا راعى غنم / ۳۹۴

۵۵. ما دمت في صلاة تقرأ باب الملك و من يقرأ باباً يفتح له / ۴۰۳، ۴۰۰

۵۶ و ۵۷. ما زال عبدي يا ما زال العبد يتقرب اليّ بالنوافل حتى أحبته ماذا

احببته كنت سمعه اللّذي يسمع به و بصره اللّذي يبصر به / ۴۰۱، ۴۰۰

۵۸. مثل اهل بيتي مثل سفينة من ركبها نجا و من تخلف عنها غرق / ۳۶۹

٥٩. مَنْ ارَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ / ٣٤٨
٦٠. مَنْ آذَى لِي وَلِيًّا فَقَدْ اسْتَحَلَّ لِي مُحَارِبَتِي / ٣٩٩
٦١. مَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتَهُ وَ مَنْ عَشَقْتَهُ قَتَلْتَهُ وَ مَنْ قَتَلْتَهُ فَعَلَيْ دِيْتَهُ وَ مَنْ عَلَيَّ دِيْتَهُ
فَانَا دِيْتَهُ / ٣٤٠، ٤٠٤
٦٢. مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ / ٣٦٣-٤٠٠
٦٣. مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ / ٣٩١
٦٤. الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ / ٣٩٠
٦٥. الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ / ٤٠١
٦٦. مَوْتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا / ٣٨٤
٦٧. نَعَمْ الدَّلِيلُ أَنْتَ أَمَّا الْإِشْتَغَالُ بِالْدَّلِيلِ بَعْدَ الْوُصُولِ مُحَالٌ / ٣٧٣
٦٨. نَعَمْ مَالٌ صَالِحٌ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ / ٣٩٦
٦٩. يَا عَلِيَّ إِذَا تَقَرَّبَ النَّاسُ إِلَى خَالِقِهِمْ فِي أَبْوَابِ الْبِرِّ فَتَقَرَّبْ إِلَيْهِ بِأَنْوَاعِ الْعَقْلِ /
٣٩٧

ترجمه آیات

۱. (ای نفس مطمئنه) بازگرد به سوی پروردگار خویش، (چنانکه تو از وی خرسند باشی و او از تو خرسند)
۲. هنگام نزدیک آمد و ماه فرو شکافت
۳. نه آیا (سینه‌ات را) بشکافتیم
۴. نه آیا صبح نزدیک است
۵. من از تو بهترم مرا از آتش آفریدی و او را از خاک آفریدی
۶. گوش فرا دهید (انصتوا)
۷. ما به نزد او بازگردنده‌ایم (= باز می‌گردیم)
۸. ما برای تو گشودیم، گشایشی بزرگ (- فتح: گشایش و پیروزی)
۹. ذکر را - که کتاب خداست - ما فرو فرستادیم و هم ما نگهدارنده آنیم
۱۰. انسان چون خویشتن را بی‌نیاز یابد به طغیان می‌گراید
۱۱. نامه (= کارنامه) نیکان در جای بلند (= علین، آسمان) است خویشتن را می‌بینم (که)
۱۲. خویشتن را چنان دیدم که
۱۳. همانا منم خداوند
۱۴. من بوی یوسف را می‌شنوم، اگر مرا به دروغ منسوب ندارید (تفتّدون)
۱۵. تنها ترا می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌خواهیم
۱۶. پروردگارا، مرا تنها وا مگذار
۱۷. پروردگار ما، ما را از آن بیرون آر اگر دوباره (به گناهان خویش) بازگردیم

- ستمکاره ایم، گوید به آنجا فرو روید و بیش سخن مگویید
۱۸. آسمان را بی هیچ ستون که شما توانید دید برآورد
۱۹. رنگ خدایی است و کیست که از خدا بهتر رنگ برآورد
۲۰. دسته استوار
۲۱. به آدم همه نام‌ها را پیاموخت آنگاه آنها را بر فرشتگان عرضه کرد پس
(به آنها) گفت نام اینها را خبر دهید (که چیست)؟
۲۲. درد زه او را به سوی (تنه) درخت آورد (اجاءها)
۲۳. آنگاه که فرو کوبند آنچه را ساز کوبیدنی است
۲۴. چون من نزدیکم دعای دعا کننده را که مرا می‌خواند می‌شنوم
۲۵. به هر سو شما روی آورید وجه خدا همانجاست
۲۶. بزودی خداوند کسانی را می‌آورد که آنها وی را دوست می‌دارند و وی
آنها را دوست می‌دارد.
۲۷. پس چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد آن را از هم پاره کرد و موسی
چون صاعقه زدگان به پشت درافتاد
۲۸. پس رزق شمایان از آسمان است.
۲۹. از آنها برخی بر خویش ستم می‌کنند برخی میانه‌رو هستند و شماری در
کار نیک پیشدستی می‌کنند
۳۰. پس هر کس به همسنگ ذره‌یی نیکی به جا آورد (آن را) باز خواهد دید.
۳۱. در گردن آن زن ریسمانی از لیفه خرماست.
۳۲. نه چنان است. همانا انسان چون خویش را بی‌نیاز یابد به طغیان
می‌گراید.
۳۳. هر چیز (که هست) هلاک شدنی است جز وجه او.
۳۴. باش و او باشنده می‌شود.
۳۵. هیچ کس که بار بر دوش دارد بار دیگری را بر دوش نمی‌گیرد.

۳۶. از رحمت خدای نومید مباشید
۳۷. هیچ (پناه دهنده =) نگهدارنده‌یی امروز نیست
۳۸. اگر سپاس بدارید همانا (نعمت را بر شما) افزونی دهم.
۳۹. همانا که انسان در زیانکاری است
۴۰. آفرینش (= خلق) و فرمان (= امر) از آن اوست.
۴۱. برای انسان چیزی جز آنکه بدان کوشیده است حاصل نیست.
۴۲. چون تو تیراندازی آنکه تیر می‌اندازد تو نیستی خداست که تیر می‌اندازد.
۴۳. این زندگی دنیا جز لهو و لعب نیست.
۴۴. از نزد (خداوند)
۴۵. ما به وی از ریسمان ورید (= رگ گردن) نزدیک‌تریم.
۴۶. بر دهان‌هاشان مهر نهادیم (مهر گذاریم)
۴۷. و دیگران که در زنجیرها به هم پیوسته شده‌اند.
۴۸. و آنگاه که پروردگارت از فرزندان آدم از پشت آنها ذریت ایشان پیمان گرفت آنها را بر خویشان ایشان شاهد قرار داد که چون پروردگارت گفت نه آیا من پرورگار شما هستم (همه) گفتند آری.
۴۹. سجده کن و نزدیک شو.
۵۰. همگی چنگ در ریسمان خدای زنید.
۵۱. و بر آنها ترنجبین (شیرین) و بلدرچین (مرغ هوا) فرستادیم.
۵۲. پنداری که آنان بیدارند اما خفتگانند.
۵۳. و آنها را پروردگارشان شراب پاک در داد.
۵۴. و شما گفتید ای موسی، ما بر خوراک واحد صبر نتوانیم کرد.
۵۵. و موسی با خداوند سخن گفت سخن گفتنی
۵۶. و آنها مکر کردند و خداوند (هم با آنها) مکر کرد و خداوند بهترین مکرکنندگان است.

۵۷. و ما به وی از رشته (رگ) گردن نزدیکتریم.
۵۸. و او با شماسست.
۵۹. و عرش پروردگارت را در آن روز هشت (فرشته) بر فراز سر حمل نمایند.
۶۰. این (هنگام) جدایی است بین من و تو.
۶۱. ای آنها که ایمان آورده‌اید خدای را یاد کنید یاد کردنی بسیار
۶۲. کاش قوم من (این را) می‌دانستند.
۶۳. ای آتش سرد باش- ای آتش بر ابراهیم سرد شو و بر او مایهٔ راحت شو.
۶۴. (خداوند) آنها را دوست دارد آنها وی (خداوند) را دوست بدارند.
۶۵. از مرده، زنده بیرون آرد.
۶۶. دست خدای بالای دست آنهاست.
۶۷. بسیاری را (بدان) گمراه کند و بسیاری را رهنمایی کند.
۶۸. خداوند هر چه خواهد کند.

ترجمه احادیث و اقوال

۱. درهای روزی فرو بسته است حرکت کلید آن درها (ی بسته) است.
۲. شب را نزد پروردگار خویش بسر بردم که مرا خوردنی و نوشیدنی داد.
۳. از فراست مؤمن بهره‌یزید (که او به نور خدا می‌نگرد)
۴. چون خداوند بنده‌یی را دوست گیرد او را مبتلا سازد تا صدای (دعایش) را بشنود.
۵. چون بامداد برآید چراغ به کار نیاید
۶. یاران من همانند ستارگانند به هر یک از آنها اقتدا کنید هدایت می‌یابید
۷. عجب دارید ازین انسان با (پاره‌یی) پیه می‌نگرد با (پاره‌یی) گوشت سخن می‌گوید با (پاره‌یی) استخوان می‌شنود و با یک شکاف تنفس می‌کند.
۸. ای ثقات مرا بکشید همانا در کشتن من حیاتی است.
۹. بیشتر اهل بهشت ابله‌اند
۱۰. خداوند با ما به فضل خویش رفتار کن به (اقتضای) عدالت خویش رفتار مفرما
۱۱. خدایا به عزت و جلالت (سوگند) ترا از بیم آتش (دوزخ) تو نپرستیدیم و نه برای رغبت به بهشت تو پرستیدیم بلکه تنها ترا برای وجه کریمت پرستیدیم.
۱۲. من پروردگار برترین شمایم.
۱۳. همانا خداوند به صورت‌ها و به خواسته‌ها تان نظر نمی‌کند بلکه به دل‌ها و کارها تان می‌نگرد.

۱۴. همانا صحبت بدان مایهٔ بدگمانی در حق نیکان می‌شود.
۱۵. همانا در بین این امت محدثان هستند و همانا عُمر از آنهاست.
۱۶. همانا من نفس رحمان را از جانب یمن می‌شنوم
۱۷. (خدایا) قوم را هدایت فرما که آنها نمی‌دانند.
۱۸. آهستگی از خداست و شتابکاری از شیطان.
۱۹. پهلوی تهی کردن از سرای غرور و بازگشت به سرای جاودانگی
۲۰. هان تا پرهیزید از اگر (گفتن) از آنکه اگر گفتن (راه) کار شیطان را می‌گشاید.
۲۱. ای محمد تو پیش‌تر رو از آنکه من اگر ازینجا که هست تجاوز کنم بالهایم می‌سوزد— یا اگر یک بند انگشت نزدیک شوم فرو می‌سوزم.
۲۲. چشم (چشم‌های من) می‌خسبد و (لیکن) قلبم نمی‌خسبد.
۲۳. کششی از کشش‌های خداوند باعمل (نیکو)ی دو عالم (جن و انس) برابر است.
۲۴. ای مؤمن تو بگذر از آنکه نور تو آتش مرا فرو می‌نشانند.
۲۵. قلم (تقدیر) بدانچه بودنی است (برفت و سپس) خشک شد (و باز ایستاد)
۲۶. بر نفس ناپاک حرام است که از دنیا بیرون رود مگر آنکه بر کسی که در حق او نیکی کرده است بدی کند.
۲۷. پرهیز سر هرگونه دوا و معده سر هرگونه دردست.
- ۲۸ و ۲۹. دو گام: دو گام (برمی‌داری) و رسیدی. دو گام است (چون از آن دو گام) بگذری رسیده‌یی.
۳۰. دنیا همچون خوابی است که خواب بیننده می‌بیند
۳۱. عقل را دو (گونه) عقل یافتم پس عقلی (است که) از طبع است و عقلی که از راه سمع حاصل آید.
۳۲. روزی انسان پیشتر و سخت‌تر از مرگش وی را طلب می‌کند

۳۳. رزق بنده را طلب می‌کند همانگونه که بنده رزق (خویش) را می‌طلبد.
۳۴. رحمت بر غضبم پیشی داد.
۳۵. شنیدن و طاعت کردن (می‌شنوم و بیدرنگ پیروی می‌کنم)
۳۶. شرابی به یاد دوست آشامیدیم/ که قبل از آنکه تاک آفریده شده باشد (این شراب آن) ما را مست کرد
۳۷. شیخ در بین قوم خویش همچون پیامبر باشد در بین امت خویش.
۳۸. صبر کلید گشایش (کارها)ست.
۳۹. فوت آنست که نفس را همچنان پاکیزه به من بازگردانی که وقتی آن را از من پذیرفتی (همچنان) پاکیزه بود.
۴۰. مردی به پیامبر گفت من در خرید و فروخت فریب می‌خورم. پیامبر گفت چون خرید و فروخت نمایی بگو (درین کار) فریبی نباشد. در روایت دیگر آمده است که (بگو) تا سه روز اختیار (فسخ بین ما) باشد.
۴۱. پیش آمدید (یا بازگشتیم) از جهاد کهین به جهاد مهین که مجاهده بنده با هوای خویش باشد.
۴۲. قرآن حبل (= ريسمان) استوارست.
۴۳. آنکس که چیزها را تقسیم می‌کند (جایش) در آتش باشد.
۴۴. پیامبر چون کلمه‌یی بر زبان می‌راند (که گاه) آن را سه بار تکرار می‌کرد تا فهمیده آید.
۴۵. کذب (مایه) شک در دلهاست و صدق موجب آرام خاطر و مایه شادی است.
۴۶. با من سخن گوی ای حمیرا (= زنک سپیدروی) یا ای عایشه با من سخن گوی
۴۷. میان بنده و خدای (وی) چند منزل هست؟
۴۸. ناگزیر همنشینی باشد که با تو دفن گردد این همنشین عمل تست پس تا

توانی در اصلاح آن بکوش.

۴۹. نماز وتر یکی نیست اتمام وتر به آنست که سه گانه باشد.

۵۰. از مردم چیزی خواه (در آن صورت) من برای تو ضامن بهشت باشم.

۵۱. زمین من و آسمان من گنجائی مرا ندارد و اما قلب بنده مؤمن من گنجائی مرا دارد.

۵۲. اگر آنچه را من می دانم شما می دانستید بیشتر گریه می کردید و کمتر می خندیدید.

۵۳. هیچ چیز نزد خداوند از دو قطره دوست تر نیست: قطره اشکی که از بیم خدا ریخته آید و قطره خونی که در در راه خدا فرو ریزد.

۵۴. خداوند هیچ پیامبر نفرستاد جز آنکه او (یکچند) شبان گوسفندان بود.

۵۵. تا آنگاه که در نمازی در خانه پادشاه را می کوبی و هر کس دری را بکوبد بر (روی وی) گشوده می شود.

۵۶ و ۵۷. پیوسته بنده — یابنده — من از راه (به جا آوردن) نوافل بمن یا به خدای نزدیک می شود تا من (وی) او را دوست گیرم (گیرد) و چون او را دوست گیرم یا (گیرد) وی من خودگوشی شوم (شود) که او بدان می شنود و چشمی شوم (می شود) که او بدان می نگرد.

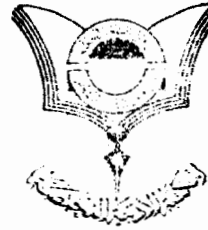
۵۸. مثل اهل بیت من همچون کشتی است هر که در آن سوار شد نجات یافت و هر کس از آن باز پس ماند غرق گشت.

۵۹. هر کس خواهد که با خدای نشیند باید با اهل تصوف نشیند.

۶۰. هر کس دوستی (از دوستان) مرا آزارد (گوئی) محاربت با مرا بر خود روا می شمرد.

۶۱. هر کس بمن عشق ورزد من به او عشق می ورزم و هر کس من بدو عشق ورزم او را می کشم و هر کس من او را می کشم دیه او بر من است و هر کس دیه او بر من است دیه او منم.

۶۲. هر کس از آن خدا باشد خدا از آن اوست.
۶۳. هر کس نجشید ندانست (که چیست)
۶۴. مؤمن زیرک باشد.
۶۵. مؤمنان همچون نفس واحده باشند.
۶۶. بمیرید (به اختیار) پیش از آنکه (به مرگ) بمیرید.
۶۷. دلیل نیکی هستی اما بعد از وصول (به مدلول) اشتغال به دلیل بیهوده است.
۶۸. نیک مالی است آن مال که از آن مرد صالح باشد.
۶۹. یا علی، آنگاه که مردم با انواع کارهای نیک به خالق خویش تقرب نمایند تو به انواع عقل به وی تقرب جوی.



PERSIAN CLASSICS FOR EVERYMAN'S LIBRARY

No.32

Selections form:

Mathnavi-i ma'navi

Selected, Introduced and Annotated

by

Dr. A.H.Zarrinkub & Dr.Q.Aryan

Sokhan Publishing Co.

1998